

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

پرتگاه

نویسنده: زینب طوماری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار به فیلتر رسیده را درون دستمال مچاله دستم خاموش می کنم . شیشه ماشین را پایین می کشم و دستمال بیرون پرت پایین تر می آیم نگاهم روی تسبیحی که دور دنده ماشین پیچیده ثابت می ماند.
دستمالی که نشانه گرفته ام درست به هدف میخورد و در جوب می افتد .نگاهی به درب داروخانه می اندازم که تقریبا نیم ساعت است آنجا گیر کرده. سعی می کنم درون داروخانه را کاملا ببینم اما نیمی از داروخانه در نقطه دیدم نیست.
کلافه سر جایم می نشینم،نگاهم را در ماشین می چرخانم زنجیری آویزان آینه کرده با پلاک بزرگ که الله را نوشته پوزخند میزنم.
حالم از کسانی که ادعای دین و ایمان می کنند بهم می خورد.
نزدیکشان نشستن هم کراهت دارد.به نام دین و خدا هر غلطی دلشان می خواهد می کنند و مهرداغ پیشانی اشان را سند بی گناهی می دانند.
نگاهم را برمیدارم روی داشبورد می اندازم احساس می کنم گلاب در داشبورد ماشین گذاشته
تمام صندلی ها بوی گلاب می دهند انگار وارد حرم امام رضا شده ام آنجا هم درودیوارش بوی گلاب میدهد.
بچه که بودم هربار همراه مادرم به حرم میرفتیم با ورودم به حرم بینی ام را با دو انگشت شصت و اشاره می گرفتم و از دهان نفس می کشیدم، آنوقت ضربه محکم مامان در پشتم مینشست آنقدر محکم که احساس می کردم مهره های کمرم جابه جا میشوند و از پا می افتم.
تکیه ام را از صندلی برمیدارم سرم را از پنجره ماشین بیرون میگیرم.چند نفس عمیق می کشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اگـر در و دیـوار حـرم را نمـی بوسـیدم آنوقـت عـلاوه بـر ضـربه هـای سـنگین پشـت نیشگون های ریز که دردش از ضربه ها هم بیشتر بود از پهلویم می گرفت
وادارم می کرد خم شوم و آنچه را نمیفهمیدم چیست ببوسم و ستایش کنم
برای من خدا و امامان در کتک هایم معنا می شد .
هر اندازه که کتک می خوردم از آنها متنفر می شدم و مقصر می دیدمشان.
هربار که بابا بیدارم می کـرد نمـاز بخـوانم چـادر بـه سـر مـی ایسـتادم و آهنـگ زیـر لب می خواندم
آنها مرا کتک می زدند تـا خـدا را پیـدا کـنم و مـن خـدا را در کتـک هـایی کـه مـی خوردم،
گم کردم!
بـا صـدای بـاز شـدن درب ماشـین خـودم را داخـل مـی کشم.سـرفه ای مـی کنـد صدای خلط های دهانش حالم را بهم میزد .
سعی می کنم جلوی خودم را بگیرم چهره ام تغییری نکند اما نمی توانم
ناخواسته نگاهم پـر از غـیظ میشـود. نگـاهم از روی شـکم برآمـده اش بـالا میـرود تـا روی چشمانش که بین چین و چروک صورتش گم است، می ایستد.
آرام و با ناز زمزمه می کنم :چرا دیر کردی؟نگرانت شدم.
سـرش را بـه سـمتم برمـی گردانـد.نگاهم از چشـمش بـالا مـی رود روی جـای مهـر پیشـانی اش،مـی نشـیند.با پوزخنـدی کـه میـل نشسـتن روی صـورتم را دارد مبـارزه می کنم اما موفق نمیشوم.
پوزخندم را لبخند برداشـت مـی کنـد و بـه رویـم لبخنـد میزنـد.با صـدای نخراشـیده اش
می گوید: صبر کردم خلوت بشه تا بگیرم. انار گرفتم،دوست داری؟
جلـوی قهقهـه ام را میگیرم،خیـره در چشـمانش مـی گـویم: تـا حـالا اسـتفاده نکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد: نه من از این چیزا سر درنمیارم.حالا خوشت میاد ؟
زمزمه می کنم : از تو بیشتر خوشم میاد
چشمانش برق میزند بدون مکث ماشین را روشن می کند.
با به راه افتادنش حرف های تمام نشده اش دا از سر می گیرد.
برایم از بی توجهی حاج خانومی می گوید که تمام فکرش مدرسه اش است و شاگردانش
از تنها خوابیدنش و تنها بیدار شدنش!
صدایش کمی به بابا شباهت دارد . فکر می کنم بابا هم به شیوا همین حرف ها را زده و راضی اش کرده بود، صیغه اش بشود؟
سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم.او کنار گوشم حرف میزند و من به ۱۶ سالگی فکر می کنم به همان روزهایی که من و نیوشا تازه با رفتن مامان کنار آمده بودیم که با آمدن شیوا رو به رو شدیم.
شیوا بیست سال از پدرم کوچک تر بود
نمی دانم با چه عقلی زن پدرم شد شاید هم به قول خودش از کتک ها و توسری خوردن های خانه پدری اش خسته شد و زن دوم پدر من شد.
نفسم را کلافه فوت می کنم و سرم را برای تایید حرف هایی که هیچکدامشان را نشنیده ام تکان میدهم.
از توی کیفم گوشی موبایل را بیرون
می کشم. دو پیام روی صفحه دارم که هر دو متعلق به نیوشاست.
پیام اولش را که میخوانم بغض نشسته درگلویش را احساس می کنم " نمیرم آوا بیخیال "
پیام بعدی را می خوانم " کجایی ؟بیا خونه دیگه"
جواب هیچکدام از پیام هایش را نمی دهم .موبایل را در کیفم می اندازم .دلم میخواهد چهره ی شادش را وقتی لباس ها را می بیند با چشم هایم ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف را روی پایم می گذارم به تابلو ها نگاه می کنم ، تا رسیدن به خانه موردنظرم راهی نمانده اگر پیرمرد لعنتی کمی پایش را روی پدال گاز بفشارد.
کلافه پاهایم را جابه جا می کنم .از درون کیفم بسته سیگارم را بیرون می کشم.
صدایش با لحن نصحیت گرانه دوباره مرا یاد پدرم می اندازد وقتی میخواهد تمام دختر و پسران فامیل را ارشاد کند.
بی توجه به حرافی های مرد کنارم سیگار را بین لب هایم می گذارم و با فندک اهدایی نیوشا روشنش می کنم .
کام عمیقی می گیرم،دود را به ریه هایم میفرستم و دود باقی مانده را از راه بینی بیرون می فرستم.
صدایش را می شنوم که می پرسد : از کی می کشی انقدر واردی دختر؟
در سرم محاسبه می کنم تا زمان دقیق سیگار کشیدنم را به یاد بیاورم
یک سال بعد از رفتن مامان و همزمان با ورود شیوا بود که بعد از ظهر بیرون رفتم نخی سیگار گرفتم و در پارک دود کردم
به یاد دارم دو پسر مسخره ام کردند و با صدای بلند گفتند " چس دود نکن "
آن زمان تنها راه آرام شدنم را سیگار می دیدم اما حالا میفهمم تلقینی بیش نبود
آرام زمزمه می کنم : ۹ سال
با تعجب نگاهم می کند : چند سالته ؟
نیشخند میزنم : آلزایمر داری حاج آقا؟
هول می شود انگار می ترسد بره اش فرار کند : نه فقط ذهنم درگیر شده یکم فراموش کردم وگرنه به سنم نگاه نکن من هزاربرابر این جوونای...

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه باز شروع به تعریف کردن از خودش بکند، بلند می گویم: ۲۵ سالمه سرش را تکان می دهد انگار متوجه کلافه شدنم میشود که حرفی نمی زندپک محکم دیگری به سیگارم میزند دودش را اینبار از دهانم بیرون می فرستم.

انجام بعضی از کارها به آدم حس قدرت می دهد برای من همین که کنار مردی غریبه نشسته ام و سیگار دود می کنم حس قدرت دارد چون همیشه منع شدم

در خانواده مذهبی ما هر چه که به تو حس زنده بودن بدهد حرام است

مرا از تمام لذت ها حرام کردند و من یواشکی لذتش را چشیدم

گوشی بار دیگر می لرزد .میدانم باز هم نیوشاست و باز هم جوابش را نمی دهم

دلم نمیخواد کنار این گرگ با نیوشا حرف بزنم

نیوشا برای من منطقه ی ممنوعه ایست که نمیذارم هیچکس نزدیکش بشود.

برایم از جانم عزیز تر است.

ماشین توقف می کند از فکر هایم کنده میشوم

فلیتر سیگار را از پنجره بیرون پرت

می کنم.به مجتمع نگاه می کنم.

زبان روی لب می کشم به سمتش

برمی گردم.ناز و عشوه را به صدایم

میدهم:میرم خریدامو میذارم یه دوش میگیرم میام

خودش را جلو می کشد سریع عقب

می روم.

دستی به محاسن سفیدش می کشد

زمزمه وار می گوید:دوش رو باهمم می تونیم بگیریم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را کج می کنم : زود میام دیگه عزیزم
و بدون اینکه فرصت اعتراض کردنش را بدهم از ماشین پیاده می شوم
درب عقب را باز می کنم، کیسه های خرید را برمیدارم
هر دو دستم پر و سنگین می شود.
به سمت درب مجتمع می روم ،بزرگترین خوبی این مجتمع درب بازش بود و دومین خوبی درب دیگری بود که به کوچه بغلی راه داشت.
با نوک پا درب را باز می کنم و داخل می روم قبل از بستن کامل دستم را برایش بالا میبرم با کیسه های خرید تکان می دهم
لب هایم را غنچه می کنم برایش بوسه ای می فرستم و درب را می بندم
به دیوار کنارش تکیه میدهم . چند دقیقه صبر می کنم و به طرف درب پشت ساختمان به راه می افتم.
قدم هایم را بلند و سریع برمی دارم وارد کوچه که میشوم می ایستم .از اینجا به بعد تا خیابان اصلی باید بدوئم.
کیسه ها را روی زمین میگذارم.بند کیف را از سرم رد می کنم دور گردنم می اندازم احتمال افتادنش را کم می کند
خم میشوم کیسه ها را در دستم می گیرم
قدرتم را پاهایم ریخته و می دوئم
تا رسیدن به خیابان اصلی بدون نفس گرفتن می دوئم
گوشی در کیفم می لرزش و من اینبار
می دانم نیوشا نیست!
گرگی ست که بره اش از دستش فرار کرده
شال دور گردنم افتاده ،خم می شوم تا نفسم
بالا بیاید
تاکسی زرد رنگی می ایستد بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید :دربست میرم
وقت را تلف نمی کنم سوار می شوم.آدرس خانه را می دهم و میخواهم سریع برودچشمی می گوید و به راه می افتد
گوشی موبایلم را از کیفم بیرون می کشم شاسی کنار موبایل را نگه می دارم آنقدر نگه میدارم تا صفحه سیاه میشود
با لبخندی روی لب موبایل را درکیفم پرت می کنم و چشم به مسیر می دوزم تا به خانه برسم .
کلید را در قفل فرو می کنم سعی می کنم بچرخانم اما نمی چرخد احتمالا باز شیوا کلید را درون قفل گذاشته . کلید را بیرون می کشم و با دست آزادم دوبار زنگ را پشت سر هم می زنم .نگاهم روی کیسه های خرید پر ذوق می دود.تکیه ام را به جاکفشی می دهم چهره ی نیوشا را بعد از دیدن لباس ها تصور می کنم . چشمان درشت طوسی رنگش که همیشه تمام احساساتش را نشان می داد مقابل پلک های بسته ام نقش می بندد حس خوشی قلبم را تکان می دهد.این روز ها قلبم زیاد می لرزد گاه از خوشی اما بیشتر از ناراحتی!
آخرین لرزش قلبم مربوط به چند ساعت پیش بود که نیوشا دیوانه وار گریه کرد به دوستش قول داده بود در عروسی اش شرکت کند و حالا که باید میرفت هیچ لباسی نداشت و در این مواقع ما پدری نداشتیم که خرجمان را بدهد.
صاف نگاهمان می کرد می گفت " ندارم برید از مادرتون بگیرید فکر کنید بابا ندارید" و لبخند روی لب شیوا پررنگ تر می شد.
تکیه ام را از جاکفشی برمی دارم با کف دست چند ضربه محکم به در می کوبم.میتوانم تصور کنم شیوا الان پشت در ایستاده و با لبخند به ساعت نگاه می کند تا هر زمان که سی دقیقه معطلی رد شد درب را باز کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیوا زبان خوبی برای جواب دادن به زخم زبان های من را ندارد اما تا آنجا که عقل فکرش را نکند عوضی بازی را خوب بلد است.
همه ی کارهایش زیر و رو دارد مظلوم بازی هایش رو و عوضی بازی هایش زیر هستند.
هیچوقت هیچکس باور نمی کند نامادری بدی باشد اما هست
این را من می دانم و نیوشا
اگر به دنبال مقصر بگردم جز مادری که رهایمان کرد و رفت و پدری که رهایمان کرد و ماند کسی را پیدا نمی کنم.
دستم از نگه داشتن کیسه ها خسته می شود روی جاکفشی میگذارمشان و خودم روی اولین پله کنار در می نشینم.
موبایل را کیفم بیرون می کشم و روشنش می کنم چندین تماس بی پاسخ دارم و همه اش مربوط به گرگ گرسنه پیر است ،بی اهمیت به تماس ها وارد دفتر تلفن می شوم و روی نام نیوشا را لمس می کنم بعد از چندین بوق صدای خواب آلودش در گوشم می پیچد.
می گویم پشت درم و تماس را قطع می کنم.از روی پله بلند می شوم با دست پشت مانتو می کشم تا گرد و خاکی که رویش نشسته پاک شود.
صدای فریاد نیوشا را می شنوم که می گوید " چرا درو براش باز نکردی ؟ مریضی ؟ "
و در باز می شود.کیسه های خرید را برمی دارم نیوشا سلام می گوید و کنار می کشد تا وارد شوم.
کیسه ها را می گیرد درونشان سرک می کشد.کفش هایم را در جا کفشی می گذارم و وارد می شوم.با دیدن شیوا که رو به روی در روی کاناپه نشسته و در حال تماشای تلویزیون است پوزخند می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مـی خـواهم حرفـی بـزنم امـا بـه نیوشـا فکـر مـی کـنم دلـم نمـی خواهـد امشـبش خراب شود.
نیوشا بازویم را می گیرد : بیـا بـریم تـو اتـاق همـراهش بـه اتـاق میـروم.درب اتـاق را میبندد با چشمان گرد شده می گوید: اینا چیه ؟
دسـتم روی دکمـه مـانتو مـی نشـیند ،لبخنـد بـه رویـش مـی پاشـم :لبـاس بپـوش ببین اندازته
تعجبش از بین نرفته،صدایش را پایین می آورد:از کجا پول آوردی؟
چنـد ثانیـه بـی حـرف نگـاهش مـی کـنم آنقـدر حواسـم پـرت بـود کـه اصـلا فکـر نکردم اگر این سوال را بپرسد چه جوابی باید بدهم.
نیوشا صدایم می زند : ها آوا ؟ از کجا آوردی؟
به چشمان نگرانش نگاه می کنم اولین اسـمی کـه بـه ذهـنم مـی رسـد را مـی گـویم : پوریا
به نشـانه نفهمیـدن اخـم مـی کنـد :همـین کـه یکماهـه باهـاش دوسـت شـدی؟بهت پول داد؟
نفس عمیقی می کشـم اولـین دروغـی کـه بـه ذهـنم مـی رسـد را مـی گـویم :کـادو برام میخواست بخره منم سایز تو رو برداشتم
صدایم را بالا میبرم : حالا بپوشش به جای این حرفا
اشک در چشمان درشـتش حلقـه مـی زنـد قبـل از پرسـیدن دلیـل گریـه اش دسـت هایش دور گردنم حلقه می شوند.
لبخنـد و بغضـم قـاطی مـی شـوند دسـت بـه پشـتش مـی کشـم زمزمـه مـی کنم:دیوونه گریه نداره
که...
محکم می فشاردم صدایش لرزان است :الهی من فدات بشم آوا دورت بگردم
سرم را در موهایش فرو می برم عمیق می بویم:خدا نکنه دیوونه خدا نکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

از هم جدا می شویم به سمت کیسه هایی که روی تخت رهایشان کرده می رود.لباس ها را بیرون می کشد روی تخت می گذارد.
به کیسه سفید با نوشته های انگلیسی اشاره می کنم : کفشم اونجاست
لباس ها را رها کرده سمت کیسه ای که نشانش دادم می رود در هما حال که درگیر درآوردن کفش از درون پلاستیک است می گوید : دمش گرم چقدر پولداره آوا
جوابی نمی دهم.نمی خواهم دروغ هایی که تحویلش می دهم زیاد شوند.
حقیقت این بود که دوستی من با پوریا عاشقانه و جدی نبود که بخواهد برایم دست به جیب شود
پوریا فقط قولی به من داده بود که این روزها بدجور در سرم می چرخید.
با جیغ کشیدن نیوشا از فکر بیرون می آیم نگاهم را از پوست مهتابی اش می گیریم با خنده برمی گردم تا بتواند لباس عوض کند با همان خنده اذیتش می کنم:تا ۸ سالگی باهم میرفتیم حموم هر چی بوده دیدما
بالشتی حواله سرم می شود و صدای خنده امان بالا می رود.
ظرف های کثیف را در سینک می گذارم حواسم به پچ پچ شیوا کنار گوش باباست.گوشه چشمم رویشان مانده نمی دانم درباره چه موضوعی صحبت می کنند اما احساس می کنم مربوط به من و نیوشاست وگرنه دلیلی برای صحبت یواشکی اشان نمیبینم.
دست سردی دستم را لمس می کند تکان می خورم ، نیوشا با تعجب نگاهم می کند : چی شد؟
لبخند بی حالی می زنم: تو فکر بودم یه دفه اومدی ترسیدم
نیوشا با هیجان خودش را جلو می کشد می گوید: فردا تو آرایشم می کنی؟
دست دراز می کنم دستکش را از کنار آبچکان برمیدارم آرام می گویم:فردا باید برم سرکار نیستم خونه پول بهت میدم برو آرایشگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه ام را محکم می بوسد،میخندم.
اجازه نمی دهد دست هایم را وارد دستکش کنم.بازویم را می گیرد پرنشاط می گوید: خودم می شورم آوایی برو استراحت کن
دستکش ها را روی سینک می اندازم و به طرف در آشپزخانه می روم.
صدای باز شدن آب را که می شنوم به سمتش یرمی گردم صدایم را کمی بالا می برم تا به گوشش برسد : دستکش دستت کن مایع ظرفشوییش آشغالیه
سرش را تکان می دهد به طرف در که برمی گردم سینه به سینه شیوا می شوم با اخم چند ثانیه نگاهش می کنم.
از کنارم رد می شود صدایش را میشنوم که زیر لب غر می زند:آشغالیه دست نزن آره پول مفته ما می خریم شما بگید آشغالیه
دستم را به چارچوب در می گیرم با صدای بلند می گویم : شما پولشو میدید؟از جیب باباتون پول درمیاد؟
نیوشا با اشاره لب می گوید چیزی نگو اما اهمیتی نمی دهم رو به شیوا که خودش را به کر بودن زده می گویم:نکنه تو
انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم ادامه می دهم: تو که اومدی تو زندگی ما از پول بابای من زبون درآوردی خرج مارو می دی؟
نگاهم می کند پلک راستش عصبی می پرد اما سکوت کرده نگاهش به پشت سرم است.از مظلوم بودنش حدس میزنم چه کسی پشتم ایستاده اما برایم مهم نیست.
دستم را پایین می آورم ادامه حرفم را می زنم:حد خودتو توی این خونه بدون !
روی پا می چرخم نگاهم با نگاه بابا برخورد می کند.با صدایی عصبی می گوید:این چه طرز حرف زدنه ؟شیوا با تو چیکار داره که هربار بلند میشی میپری بهش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام جواب می دهم:جامو تنگ کرده نمیدونی مگه ؟
نفس پر حرصی می کشد:امروز چی خریدی ؟ با کدوم پوا خرید کردی؟
حالا دلیل پچ پچ های شیوا را می فهمم.نیوشا سریع جواب می دهد:حقوقشو گرفته برای من خرید کرده
شیوا از پشت سرم می گوید:حقوق رو سرماه میدن!
خشم را در صدایم میریزم رو به بابا بلند می گوم:پدری که در جواب پول می خوام بچش می گه فکر کنید بابا ندارید بعدشم نمیاد حساب پس بگیره پول از کجا اومد!
قدم تند می کنم از کنارش می گذارم پشت سرم می آید صدایش بلند است : تا وقتی توی خونه منی برای آب خوردنتم باید حساب پس بدی!
می ایستم. فکم را با حرص روی هم می فشارم به سمتش برمیگردم:نگران نباش خیلی زود از خونه ات میرم تو بمون و آشغالای دورت
به سمتم خیز برمی دارد.از جایم تکان نمی خورم حتی از خیزبرداشتنش هم ذره ای نمی ترسم .قبل از رسیدن بابا به من
نیوشا نمی دانم چطور خودش را به ما می رساند بینمان می ایستد با التماس می گوید: حقوقشو گرفته بود با...
بین حرفش می پرم رو به بابا می گویم : حقوقمو نگرفتم از یه جای دیگه پول آوردم خرید کردم برای تو مگه مهمه که می پرسی؟
دوباره سمتم می آید اینبار شیوا بازویش را می گیرید با صدایی لرزان می گوید:ولش کن حمید
صدایم را بالا میبرم : مامان و بابات هر چی رو یادت نداده باشن مظلوم نمایی رو خیلی خوب یادت دادن خوب بلدی همه رو به جون هم بندازی بعد مظلوم بشی

رمان بازار
romanbazar.ir

ازوجود بابا کنارش قدرت می گیرد او هم صدایش را بالا میبرد:تو خودت مثل سگ هار به همه می پری معلوم نیست پول از کجا آوردی خرید کردی اگر انقدر داری خرج آبجی تو بدی...
ادامه ی حرفش با خیزی که به سمتش برمی دارم نصفه می ماند می خواهم تک تک موهای سرش را بکنم اما نیوشا نمی گذارد.
شیوا با صدای بلند به مادرم فحش می دهد و مرا هم مانند او هرزه خطاب می کند
در این لحظه پدرم غیرت ندارد و به جای کوبیدن در دهان زنش پشت دستش روی دهان من می نشیند.
نیوشا با هق هق مرا به اتاق می برد و در را قفل می کند.صدای ناسزاها و تهدیدهای بابا را می شنوم
دهان باز می کنم و با صدای بلند می گویم : من که می دونم همه ی این نقشه ها رو می کشید برای اینکه منو نیوشا بریم جا برای اومدن توله سگتون باز بشه خیالتون راح..
قبل از اتمام جمله دست نیوشا روی دهان خون آلودم می نشیند.هق می زند:توروخدا ول کن الان باز می زنتت
دستش را پس میزنم به سمت میز می روم دستمالی از جعبه بیرون می کشم روی لبم می گذارم با عصبانیت می گویم : آدم بخاطر حرفی که زده از کسی کتک بخوره خیلی بهتره تا بخاطر حرف های نزده هر شب از خودش کتک بخوره توام یاد بگیر کمتر گریه کنی من با دوتا کشیده اون نمی میرم
بینی اش رابالا می کشد: از دعوا می ترسم
دستمال را روی لبم فشار می دهم : نترس... وقتی حقتو بخوای زورکی بگیری دعوا میشه دیگه بار دیگر بینی اش را بالا می کشد:اگر چیزی نگی دعوا نمیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال را روی میز پرت می کنم:اگر چیزی نگم شیوا ما رو میخوره تازه مثلا ازمون حساب می بره این وضعمونه
روی تخت می نشینم نیوشا هم کنارم.
با غصه می پرسد: شیوا حامله اس؟
سرم را تکان می دهم با خنده می گویم:زنگوله پا تابوت ساختن
آهی می کشد.دستش را جلو می آورد کشو مویی که تنها تکه مویی را گرفته از سرم می کشد.با ناراحتی می گوید:غصه نخور آوا خدا بزرگه همه چیز درست میشه
به جای جواب کش مویم را از دستش می گیرم و می گویم:پاشو برقو خاموش کن می خوام بخوابم
از جا بلند می شود دقیقه ای بعد اتاق تاریک می شود.
روی تخت دراز می کشم.صدای کشیده شدن تنش روی ملافه را می شنوم.
طاق باز می خوابم دست روی سینه ام می گذارم نگاهم خیره سقف می شود.
به پهلو می چرخم.موبایلم را برمی دارم قفل صفحه را باز می کنم
صفحه پیام هارا باز می کنم.از روی لیست پایین میروم نام پوریا را پیدا می کنم
نامش را لمس می کنم.صفحه پیام ها باز می شود و کیبورد بلافاصله بالا می اید.
زبان روی لبم می کشم.چند ثانیه مکث می کنم و بعد انگشتانم را حرکت می دهم برایش می نویسم " فردا باهم حرف بزنیم... در مورد پیشنهادت"!
پیام را که ارسال می کنم از صفحه خارج می شوم .نگاهم روی عکس بکگراند می ماند.
نیوشا دستش را دور گردنم انداخته و هردو لبخند می زنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی موبایل را گرفتم اولی سلفی را انداختیم از همان روز تصویر پیش زمینه موبایلم مانده.
از لحاظ ظاهر شباهتی به هم نداریم.نیوشا چهره ی غربی دارد و من شرقی!
پیام جدیدی برایم می آید . فرستنده پوریا ست.
بی معطلی پیام را باز می کنم.
"باشه... فردا ساعت ۴ همون کافی شاپ نزدیک پاساژ"
باشه ای می فرستم و گوشی را قفل کرده کنار بالش می گذارم و چشم میبندم.
انگشت اشاره زن را که به سمت یکی از قفسه ها گرفته دنبال می کنم به شال صورتی رنگی می رسم.دست به سمت شال دراز می کنم در همان حال می گویم : این کار جدیده خیلی هم تا حالا فروش داشته.
شال را برمی دارم به سمت زن می چرخم روی میز شیشه شال را باز می کنم.زن می پرسد: قیمتش چنده ؟
شال باز کرده را به سمتش سر می دهم : سرتون کنید آینه پشت سرتونه
شال را برمی دارد دوباره قیمت را می پرسد.آرنجم را روی میز می گذارم همانطور که نگاهم رویش است می گویم : ۴۵ تومن
همزمان با انداختن شال را روی سرش نگاهش را هم از آینه به من می اندازد و می پرسد:با تخفیف چقدره؟
لبخند میزنم:عزیزم قیمتا مقطوعه تخفیف نداریم
با خنده می گوید:ای بابا هر جا که میریم همتون همینو می گید
با انگشت اشاره کاغذی را که روی دیوار چسبانده ایم و رویش با رنگ قرمز نوشته " قیمت ها مقطوع است " نشانش می دهم.
شال را روی میز می گذارد دست به کمرش میزند:۴۰ بده ببرم
سرم را کج می کنم : من اینجا فروشنده ام تخفیف نداره کارامون!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کند:ای بابا حالا یکم تخفیف بده ببرمش دیگه خوشم اومده ازش
به سمت دیگر میز می روم شال هایی که برایش باز کرده را تا می زنم و می گویم: همین کارو مغازه های دیگه ی پاساژ دارن ۵۵ میدن اینجا با قیمت خوبی داریم می فروشیم
شال را برمی دارد: ۴۲ بده ببرم
نفس کلافه ام را نگه می دارم.بیشتر از یک ساعت مرا معطل خودش کرده، قراری که با پوریا داشتم را کنسل کردم.
نتواستم از مغازه بیرون بروم .از صبح با صدها زن در مورد شال و روسری و قیمت صحبت کرده ام.
سرم درد می کند.کمردرد دارم که دلیلش خونریزی شدیدم است.دو ژلوفن برای آرام شدن خورده ام اما هیچ تاثیری نداشته.
از صبح سیگار نکشیده ام، نسخی سیگار و پریود کلافه و عصبی ام کرده.
بدبختی اینجاست که مدام مجبورم لبخند بزنم و با لحنی که کلافگی نداشته باشد حرف بزنم
دوست داشتم الان در این ساعت و لحظه در تختم باشم،شیوا و هیچ خر دیگری نزدیکم نباشد
اما نمی شود.
زن صدایم می زند.نگاهم را از روی شال های مقابلم برمی دارم : جانم؟می برید؟
سرش را تکان می دهد:می برم
شال را از دستش می گیرم.خم می شوم پلاستیک بردارم صدایش می آید:ولی باید۴۲ بدی بهما می خوام مشتریت بشم.
پلاستیک را برمی دارم.شال را مرتب تا می کنم درونش می گذارم.
وقتی دوباره اصرار می کند برای تخفیف بیخیال سه تومن میشوم

رمان بازار
romanbazar.ir

و شال را ۴۲ تومن می فروشم
مـی دانـم بایـد ۳ تـومنی را کـه تخفیـف داده ام خـودم بـه صـندوق برگـردانم امـا خسته تر از آنم که با زن چانه بزنم.
بعد از رفتـنش روی صـندلی مـی نشـینم وسـایلم را جـز موبایـل جمـع مـی کـنم در کیفم می گذارم.
رژ قرمزم را همراه آینه کوچک برمی دارم لب هایم را رنگ می دهم
از اینکه خسته و داغون نشان بدهم متنفرم
همیشه در بدترین حال سعی می کنم ظاهرم را حفظ کنم.
نمی خواهم وقتی به خانه می روم شیوا را خوشحال کنم که مرا شکست داده.

موهـای سـیاهم بهـم ریختـه از شـال بیـرون زده،چشـمانم بـدون هـیچ آرایشـی سـت تنها لب هایم درشت ترین عضو صورتم، سرخ است.
با صدای زنگ موبایلم نگاهم را از آینه می گیرم و آینه را روی میز می گذارم.
دسـت دراز مـی کـنم موبایـل را برمـی دارم.بـا دیـدن نـام پوریـا موبایـل را روی میـز می گذارم بلند می شوم.
شـال هـای تـا شـده را در قفسـه مـی گذارم.کلیـد مغـازه را از کشـو برمیدارم.صـدای زنگ موبایل قطع می شود.
آینه و رژ را در کیف می اندازم و کیف را روی شانه.
موبایل و کلید را با یک دست برمیدارم به طرف درب مغازه می روم.
نزدیـک درب مغـازه موبایـل زنـگ مـی خـورد .بـا نگـاهی ب صـفحه مـیفهمم بـاز پوریاست.
نفسم را فوت می کنم تا به حال عادت نداشته دو بار پشت سر هم زنگ بزند.
دکمه سبز را لمس می کنم گوشی را با سر کج شده و شانه می گیرم.
از مغازه بیرون می روم و در را می بندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شاد و سرخوش پوریا را می شنوم :الو آوا جونم
بینی ام را چین می دهم از پسرهای لوده و سبک متفرم با غیضی که در صدایم مشخص است می گویم : می دونی به پسری که اینجوری حرف می زنه چی می گن؟
بیخیال می خندد:می دونم خودتو خسته نکن
کلید را در قفل فرو می برم : خوبه که می دونی کارت ؟
دوباره می خندد:عجب رویی داری تو با من کار داشتیاا
یک قفل به در می زنم:گفتم که امروز نمی تونم بیام
صدایش جدی می شود :من دمه پاساژم بیا حرف بزنیم
برای آخرین بار کلید را در قفل می چرخانم : کی گفت بهت بیای؟از آدم زبون نفهم بدم میاد
می خندد تصنعی بودنش را میفهمم: زود بیا فعلا
منتظر جواب من نمی ماند تماس را قطع می کند.
با پوریا در خیابان آشنا شدم.منتظر تاکسی بودم برایم نگه داشت شماره اش را به عنوان راننده آژانس به من داد تا هر زمان جایی خواستم بروم با او تماس بگیرم . هفته ی بعد متوجه شدم راننده آژانس نیست از تهران به مشهد آمده تا مراقب مادر بزرگ پیرش باشد.
برایم جدی نبود اصلا از سن بیست و یک سالگی بعد از اولین و آخرین شکست عشقی که خوردم هیچ پسری برایم جدی نشد.
زخم خوردم اما فقط یکبار زخم زدم.گرگ پیر دیشب تنها کسی بود که از من زخم خورد.
کلید را در کیفم می گذارم.به سمت آسانسور می روم.دو پسر فروشنده مغازه کناری که به تازگی آمده اند،منتظر آسانسور ایستاده اند

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو در هم می کشم و قدم هایم را تند می کنم.همزمان با من آسانسور هم می رسد.
پشت سرشان وارد آسانسور می شوم.
سرشان را پایین می اندازند خیره زمین می شوند،من اما بیخیال نگاهشان می کنم.
هر دو قد بلند و لاغر هستند.ریش هایشان بلند است و ابروی هردویشان برداشته شده.
بینی ام را چین می دهم.پوریا هم ابرو هایش را برداشته کاش حداقل پسرهای ابرو برداشته را از ریش گذاشتن منع کنند.
در چشم آدم دختری هستند که صورتش را اصلاح نکرده.
با ایستادن آسانسور هر سه خارج می شویم.با قدم های تند از کنارم می گذرند.
روی اولین پله بیرون پاساژ می ایستم و با چشم دنبال پوریا می گردم.روبه روی پاساژ پراید نقره ای رنگی نیست.
یک پله دیگر پایین می روم دقیق تر چشم می چرخانم اما پیدایش نمی کنم.
موبایل در دستم می لرزد با دیدن نام پوریا سریع جواب می دهم.
قبل از زدن هر حرفی می گوید : آوا بیا نزدیک خیابون
اخم می کنم:کجایی تو؟من که گفتم امروز باید برم خونه نمی تونم جایی بیام.
صدای آهسته ای می شنوم و بعد صدای پوریا می آید:خیلی خب تو برو فردا میام حرف بزنیم
اخمم شدید تر می شود یک پله پایین می آیم : کسی پیشته ؟
سریع جواب میدهد:آره با یکی از دوستامم تو برو پس منم الان ازت دورم
با تعجب می پرسم : تو الان به من گفتی دمه دری حالا می...

رمان بازار
romanbazar.ir

بین حرفم می آید : یه کاری برام پیش اومد که مجبور شدم برگردم.فردا میبینمت گوشیم شارژ نداره کاری نداری ؟
از باقی مانده پله ها پایین می روم : نه خدافظ
"مراقب خودت باشی " می گوید و تماس را قطع می کند.
برای گرفتن تاکسی به سمت خیابان می روم.تمام پولی داشته ام را به نیوشا دادم امروز باید قید دربست گرفتن را بزنم و آنقدر اینجا بمانم تا یک تاکسی پیدا کنم که مرا به نزدیک خانه برسد.
هر قدم که برمیدارم خروج لخته خون را احساس می کنم همیشه پریود شدید و سختی دارم.
کاش ماشینی داشتم که حداقل با این حال مجبور نباشم برای یک تاکسی کنار خیابان بمانم.
اگر کلاس های نیوشا و خرج و مخارجمان نبود و اگر همین کار را می توانستم تا پنج سال دیگر نگه دارم شاید می توانستم بعد از پنج سال ماشین بخرم.
ماشینی برایم نگه می دارد اهمیتی نمی دهم نگاهم را به آن سمت خیابان می اندازم روی یک ماشین سیاه رنگ گران قیمت می افتد.
شیشه سمت راننده بالاست و از پشت شیشه سیاهش چیزی معلوم نیست.
عادت به نگاه کردن ماشین ها ندارم اما تا به حال ماشینی به این زیبایی و گران قیمتی در این منطقه ندیده ام.نگاهم که به شیشه نیمه باز عقب ماشین می افتد سریع برمی گردم نمیخواهم از نظر شخص نشسته در ماشین بدبخت و مفلوک جلوه کنم.
مازراتی سیاه رنگ به راه می افتد لحظه ای که از کنارم عبور می کند نگاهم به درون ماشین می افتد.با دیدن پوریا در حالی که رویش به سمت شخص نشسته کنارش است، مات می مانم.پنجره نیمه باز ماشین اجازه نمی دهد شخص کناری اش را ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج از دیدن پوریا قدمی به سمت بالا می روم تا بتوانم چهره اش را تمام رخ ببینم .شک دارم پوریا در این ماشین باشد شاید اشتباه دیده ام.
برای اطمینان قدمی به سمت بالا میروم اما شیشه زودتر بالا میرود و ماشین از خیابان عبور می کند.
در شک و گیجی می مانم.چشمانم می گوید پوریاست اما عقل می گوید پوریا نمی تواند در آن ماشین باشد.
کسی می گوید : مستقیم؟
نگاهم را از جای خالی ماشین می گیرم سرتکان می دهم و سوار می شوم در طول مسیر به نیم رخی که دیده ام و پوریا بودنش فکر می کنم.
وقتی راننده می گوید " جلوتر نمیرم دیگه"
به خود می آیم و با نتیجه اینکه اشتباه کرده ام پوریا نیست از ماشین پیاده می شوم.
عزیز همیشه می گفت " مادرتان که رفت شما باید نگران حال پدرتان باشید ،حالا شما هستید و پدرتان"
امشب که پشت پنجره ایستاده ام و عقربه های ساعت ۱ نیمه شب را نشان میدهد و از نیوشا خبری نیست،با خودم فکر می کنم پدری که در اتاق خوابش خوابیده و فراموش کرده دخترش به مهمانی رفته،تا به امشب یکبار نگران حالشان شده ؟که چه می کنند ؟ کجا می روند؟
فکر نمی کنم حتی زنده ماندنمان هم برایش مهم باشد.
گاهی فکر میکنم همه ی پدران مثل پدر من بی محبت و بی عاطفه هستند اما یاد دوستانی می افتم که در مدرسه همیشه ورد زبانشان پدرشان بود آنوقت مثل همین حالا نگاهم خیره به نقطه ای می ماند و قلبم به درد می آید از این حقیقت که ما پدران خوب هم هستند...اما من پدر خوبی ندارم.
در مدرسه هم آنقدر این جمله در سرم تکرار شد که دوستانم را الک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترانی که پدرشان را دوست نداشتند،دوست ماندند و بقیه را ،همان هایی که مدام از مهربانی های پدرشان می گفتند ،رها کردم!
حسی که داشتم حسادت نبود،حسرت بود.
هر روز با شنیدن جمله هایشان حسرت می خوردم.
تمام روز بهانه گیر می شدم ،موهای سرم را می کندم ،خودم را از پله ها پایین می انداختم
به دنبال جلب توجه می افتم...خیلی زود فهمیدم که توجه ای از پدرم آنطور که من میخواهم نخواهد بود
خودم را نمی توانستم ترک کنم پس دوستانم را ترک کردم...یکی یکی... در این سن هیچ دوستی ندارم.
حالا جز رها کردن ، نزدیک نشدن را هم یاد گرفته ام.
برایم مهم نیست کسی از دستم ناراحت میشود یا دلش می شکند من حصاری که دور خودم کشیده ام را نمی شکنم.
مادرم درست گفت "من بی عاطفه هستم " این جمله را روزی که بعد از یک ماه تماس گرفت و گفتم نمی خواهم دیگر زنگ بزند ،دلم برایش تنگ نشده ،پشت تلفن با صدایی که از شدت گریه می لرزید گفت.
بعد از آن روز هیچوقت زنگ نزد شاید چون حق با پدرم بود من هم به مادرم کشیده ام.
پیشانی ام را به پنجره تکیه می دهم.سرمای دلچسبی به پیشانی ام منتقل می شود.فکر می کنم الان مادرم کجاست ؟
به من که نه به نیوشا فکر می کند؟نگرانمان که نه نگران نیوشا می شود؟
با انگشت روی شیشه ضرب می گیرم.من که نه اما نیوشا مادر می خواست...اولین باری که پریود شد وقتی شلوار خونی اش را در حمام با دست

رمان بازار
romanbazar.ir

شستم و او پشت درب حمام گریه کرد با هفده سال سن فهمیدم نیوشا مادر می خواهد یعنی مادرم با سی سال سن نفهمید؟
حتی همین دیشب که تنها گریه می کرد مادر می خواست... تمام دختران در هر سنی مادر می خواهد من این را خیلی سال است که می فهمم یعنی مادرم نفهمید؟
شاید هم فهمید اما پچ پچ هایی که پشت گوشی با مردی که نمی دانستم کیست ،داشت را ،بیشتر می فهمید.
آنقدر حرف های را فهمید که یک روز بگوید این زندگی را...شمارا...نمی خواهم و برود.
آنقدر برود که حتی در خوابم هم نیاید.
صدای پیامک موبایلم می آید . به سمت تخت می روم،موبایلم را برمی دارم.
پیامک نیوشا را می خوانم " آوا بیداری؟بخدا ماشین حنا پنچر شد داریم تاکسی میگیریم "
اخم می کنم انگشت شصتم روی کلمات می دود وقتی نوشتن تمام می شود یک بار پیام را قبل از ارسال می خوانم " بیخود کردی همون اول تاکسی نگرفتی!آخرین بارت بود که رفتی جایی نیوشا"!
می خواهم کلمه ارسال را لمس کنم اما پشیمان می شوم . این اتفاق ممکن بود برا من هم پیش بیاید . نیوشا که مقصر نگرانی من نیست.
پیام نوشته شده را پاک می کنم تنها یک جمله می نویسم"باشه عزیزم.مواظب خودت باش"
گوشی موبایل را روی تخت رها می کنم به سمت در می روم.کلید را دوبار می چرخانم تا در اتاق قفل شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از قفل در ، سراغ سیگارم در کشوی میز می روم.دو نخ بیرون می کشم،یکی را روی میز و دیگری را روی لبم می گذارم،پاکت را سرجایش برمی گردانم.
یک پایم را به پایه میز و کمرم را به لبه اش تکیه می دهم.
نگاهم به دیوار کنار تختم و یک بیت شعری که با ماژیک سیاه و خطی درشت نوشته ام می افتد.زمزمه می کنم " کدام قله؟ کدام اوج؟ مرا پناه دهید ای اجاق های پر آتش...ای نعل های خوشبختی"
پوزخندی روی لبم از حرکت بچگانه ام می نشیند.این بیت را شبی که کیارش با یک پیام خبر نامزدی اش را داد،نوشتم.
آنشب بغض کردم اما اشکی نریختم فقط ساعت سه صبح مانند دیوانه ها برق اتاق را روشن کردم مقابل چشمان پر تعجب نیوشا روی دیوار نوشتم.
بعد دفتری که تمام روزهای باهم بودنمان را درونش نوشته بودم،تمام هدایایی که خریده بود برداشتم مقابل چشمان خودم، به آتش کشیدمشان!
.سیگاری که بدون کشیدن تمام شده را همراه نخی که سالم مانده از پنجره بیرون می اندازم نمی خواهم سیگارم با یاد کسی بسوزد.
پنجره را نیمه باز می گذارم روی تخت دراز می کشم.چشمانم را می بندم.به پیشنهاد پوریا فکر می کنم.از هر لحاظی که فکر می کنم قبول کردن پیشنهادش به نفعمان است.
موبایلم تک زنگی می خورد.سریع بلند می شوم با قدم های تند از اتاق بیرون می روم درب خانه را برای نیوشا باز می کنم .کنار در صبر می کنم تا بیاید.وقتی میرسد با آرام ترین صدا می گویم حرفی نزند تا به اتاق برویم.
روی تخت که می شینیم حرف هایش شروع می شود.با شور و هیجان از عروسی مختلط می گوید.از پسرهای فامیل دوستش که همه خیره اش بودند . از خوشحالی دوستش می گوید و دوستان دیگری که آنجا بوده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از توجه زنان و دختران به لباسش،از رقصیدنش.
نیوشا چندین ساعت بی وقفه حرف میزند و من فقط نگاه می کنم به چشمان درشت طوسی رنگش را که با سایه دودی و خط چشم پهن زیباتر از قبل شده،
به لبان کوچکش که به خاطر رژلب قرمزش بزرگ دیده می شوند،به موهای خرمایی رنگ با رگه های طلایی که همیشه همه فکر می کردند رنگشان کرده،به دماغ کوچش،به پوست مهتابی و بی لکه اش...به تکان خوردن لب هایش...نگاه می کنم
و فکر می کنم
من باید پیشنهاد پوریا را قبول کنم... نیوشا حقش در زندگی خیلی بیشتر از من است.
پوریا به تهران رفته بدون اینکه راجع به پیشنهادش صحبت کنیم.دیروز گفته بود فردا می آید اما امروز تماس گرفت و گفت مشهد نیست، نمی داند چه روزی بر می گردد.به شدت عصبانی ام.از پوریا...از دست روی دست گذاشتن خودم...از هر چه که هست و نمی خواهم باشد...
دلم می خواهد مغازه را ببندم و گورباباى صاحب کارم بگویم به خانه بروم اما فکر فردا و فرداها مانعم می شود.
خوش به حال کسانی که بدون ترس از آینده در لحظه زندگی می کنند.
روی صندلی نرم مغازه لم می دهم و از شیشه مغازه رفت و آمد مردم را نگاه می کنم.از جایی که من نشسته ام حقیقی بودن خنده هایشان مشخص نیست اما نگاهشان را می خوانم.
مثلا درنگاه دختری که به جای تماشای ویترین مغازه چشمش به کف زمین است و پسری که دستش را گرفته مدام حرف میزند با انگشت مغازه ها را نشانش می دهد،جز حسرت چیزی نمیبینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یـا زنـی کـه چنـد قـدم آنطـرف تـر انگشـت روی شیشـه مغـازه گذاشـته و احتمـالا سـرویس طـلا نشـان همسـرش کـه دسـت در جیـب کنـارش ایسـتاده نگـاهش بـه دخترانی است کـه از کنـارش رد مـی شـوند و تنهـا تکـان دادن سـریع سـرش جـواب همسرش می شود،جز خوشبختی نمیبینم.
یا در نگاه دختری که دسـت در دسـت پسـر در حـالی کـه نگاهشـان بـه هـم اسـت از مقابل شیشه عبور می کنند،جز عشق چیزی نمیبینم.
نگـاه آدم هـا شـنیدنی تـر از حـرف هایشـان اسـت امـا کسـی نمـی شـنود یـا نمـی خواهد بشنود.
مثل همان مـردی کـه نمـی دانـد بـه جـای بـی وقفـه حـرف زدن بـرای جلـب توجـه زن کنـارش فقـط کـافی سـت از اینجـا بـه یـک رسـتوران برونـد روی بـه روی هـم بشینند و فقط بشنود.
مشکل بـزرگ مـا اینسـت کـه ترسـوئیم.از شـنیدن حـرف هـای طـرف مقابلمـان مـی ترسیم آنقدر می ترسیم کـه روزی چشـم بـاز مـی کـنم و جـز بدرقـه دیگـر کـاری از دستمان برنمی آید.
مـن هـم مـاه هـا بـا تـرس زنـدگی کردم،عـوض شـدن کیـارش را دیـدم،بی حسـی نگاهش را....بهانه هایش را...اما جرات پرسیدن چرا نداشتم.
می ترسیدم جـواب چـرای مـن بـزرگ تـر از تـوانم باشـد.می ترسـیدم نتـوانم شـرایط را تغییر دهم.خودم را گول میـزدم کـه حتمـا مشـغله هـایش زیـاد اسـت دقیقـا مثـل همان زنی که حـال دسـت دور بـازوی شـوهرش حلقـه کـرده و بـا لبخنـد وارد مغـازه می شوند.
اما کیارش مشغله هایش زیاد نبود فقط خسته بود از من!
کیـارش زنـی مـی خواسـت کـه وابسـته بـه او باشـد.حرف هـایش را بـرای او ببرد.قهرمان زندگی اش باشد وقتی فهمید من آن زن نیستم خسته شد.
از بودنش در زندگی ام پشیمان نیستم اما از نگفتن چرا، پشیمانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی فهمیدم نـامزد کـرده بـه شـب خواسـتگاری فکـر کردم،بـه روز آشـنایی اشـان و نفر سوم بودن بیشتر از رفتنش مرا بهم ریخت.
گـاهی اینطـور مـی شـود.رفتن آدم هـا ناراحتـت نمـی کنـد امـا چگـونگی رفتنشـان ماه ها تو را از خودت متنفر می کند.
من جدایی های تلخِ شیرین را دوست دارم.
همـان هـا کـه روی صـندلی کافـه،روی صـندلی ماشـین یـا ایسـتاده رو بـه روی هـم ،لب باز مـی کنـی و خـداحافظ پـر بغـض را زمزمـه مـی کنـی و جوابـت "مـن دیگـه نیستم،مواظب خودت باش" می شود.
خـداحافظی مـادرم را هـم دوسـت دارم.شـب بغلمـان کـرد حسـابی بوسـیدمان و اشک ریخت و صبح روی تخت به جای خودش یک نامه مانده بود.
مـن نامـه را نخوانـدم.غیرعادی بـودن شـرایط را فهمیـده بـودم نامـه را برداشـتم و تحویل پدرم دادم.
نمی دانم در نامه چه نوشته بود که بابا از در رفت و تا یک هفته بعد نیامد.
وقتی آمد فقط یک جمله گفت "دیگه مادر ندارید"
در حقیقت ما از همان روز نه مادر داشتیم نه پدر!...
با ورود زنی دستم را از زیر چانه برمی دارم،افکارم را رها می کنم،بلند میشوم.
***
ساعت از ۷ شب گذشته است که به خانه می رسم.
همانطور کـه بـا دسـت دیگـر دنبـال کلیـد مـی گـردم زنـگ را مـی فشـارم در کمـال تعجـب شـیوا درب را بـاز مـی کنـد.بی حـرف از مقـابلم کنـار مـی رود و بـی حـرف داخل می شوم.
بـا دیـدن بابـا در خانـه تعجـبم بیشـتر مـی شـود.قوز کـرده روی مبـل نشسـته در دستش سیگار می سوزد و نگاهش روی میز مانده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال دعوای سختی که کرده ایم سلام می کنم اما جوابم را نمی دهد انگار نمی شنود.به شیوا نگاه می کنم اخم هایش را در هم فرو کرده و حواسش به من نیست.

در سالن نمی مانم به اتاق می روم.

صحنه ای که میبینم می ترسانتم.نیوشا زانوهایش را در آغوش گرفته سر رویشان گذاشته و هق هق می کند.

نامش را صدا می زنم.سرش را بالا می گیرد.چشم هایش ریز شده و پشت پلکش ورم کرده و سرخ است.

با دیدنم از جا بلند می شود به طرفم می دود و دستانش دور گردنم می پیچید.

هق هقش بالاتر می رود.با صدایی بلند می گویم " چی شده نیوشا؟"

از بین هق هق هایش " مامان " را تشخیص می دهم.دست روی شانه هایش می گذارم از خودم دورش می کنم.عصبی می گویم: چی شده ؟

صدایش بین هق هقش گم است اما می شنوم : مامان مُرد آوا...

بین گریه هایش مقطع می گوید : سرطان داشته...سرطان...برای همین...همین...رفته!

حس از پاهایم می رود.

دست لرزانم را به چارچوب در می گیرم.صدای خش دار بابا را از پشت سرم می شنوم : آماده شید باید راه بیوفتیم فردا خاکسپاریه معطلِ مان.

نیوشا سرش را تکان می دهد به سمت لباس هایش می رود. من اما مات مانده ام.

قلبم می لرزد.بابا صدایم می زند: آوا لباستو عوض کن

دستم را از چار چوب در برمیدارم جلو میروم.

صدایی لرزان در سرم می چرخد " خیلی بی رحمی آوا"

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض بالا نمی آید،گلویم را محکم گرفته می فشارد.
نیوشا مقابلم ایستاده،دهانش تکان می خورد اما صدایش نمی آید.تصویرش تار است.
دستم را دراز میکنم تاج تخت را بگیرم نمی توانم...پایین کشیده می شوم...صدای جیغ نیوشا همراه صدای لرزان زن آخرین صدایی ست که می شنوم.
پشت در اتاقش ایستاده ام.گوشم را به در چسبانده ام تا صدایش را بشنوم . صدای ریز گریه اش می آید.دستم از ترس و استرس یخ کرده، مدام میترسم در اتاق را باز کند و من را پشت در ببیند .
امروز زودتر تعطیل شده ام و بی سروصدا با کلید خودم وارد شده ام نمیخوام این فرصت را از دست بدهم.کنجکاوی امانم را بریده باید بفهمم کسی که هر روز قبل از آمدن بابا با مامان ساعت ها صحبت می کند کیست.
بند کیف مدرسه ام را محکم بین مشتم فشار میدهم.در دل دعا می کنم بلند تر حرف بزند تا متوجه حرف هایش بشوم.
گوش هایم را تیز می کنم اما جز یک زمزمه نامفهوم چیزی نمیشنوم.حدس میزنم که مامان پشت پنجره ایستاده باشد چون صدا از فاصله زیادی می آید.
سرم را کمی عقب می برم.مقنعه را پشت گوش میزنم میخواهم دوباره سرم را نزدیک در کنم اما صدای مامان نزدیک می شود.
دو قدم سریع برمیدارم از در اتاق دور میشوم.قلبم محکم به دیواره سینه می کوبد.
در همین لحظه به خدا قول می دهم تمام نمازهای امروزم را بخوانم اگر مادرم در اتاق را باز نکند انگار دعایم برآورده میشود چون در اتاق باز نمی شود و صدای مادرم بالا می رود

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر بالا که همانجا که هستم می ایستم و مبهوت به صدایش گوش می دهم
.
با گریه و لحنی که بیچارگی اش را هر شنونده ای تشخیص می دهد می گوید:تو جای من نیستی ... زن نیستی...مادر نیستی ... دو تا بچمو به کی بسپارم ؟!می دونی چقدر...
مکث می کند و اینبار بلند تر و عصبی تر می گوید: نمی خواد تو به من بگی اشتباه کردم یا نه ... تو خودت کجا بودی وقتی همه بهم گفتن مردی ؟کجا بودی وقتی کار هر روز و شبم گریه بود؟حالا بعد از این همه سال اومدی میگی پشیمونی که رفتی که ولم کردی
میفهمی من اون دختر بچه که تو ولش کردی نیستم حالا یه زنم که دوتا بچه دارم!که شوهر دارم!همه اعتقاداتمو گذاشتم زیر پام...میفهمی با من چیکار کردی؟
صدای هق هق می آید.خودم را به سمت ستون رو به روی اتاق می کشم.پهلو را به ستون می چسبانم.دستم را رویش می گذارم.
صدایش آرام شده : هنوز نگفتم.هیچکس جز تو نمی دونه بعد از این که دیدمت خودم متوجه شدم امشب شاید بهشون بگم.حق دارن اونام بدونن!
ساکت می شود.زبان روی لب خشک شده ام می کشم.نگاهم به زمین است.با نوک پا روی سرامیک می نویسم " چی"
دوباره صدای مامان می آید . آرام تر از قبل...شخص پشت تلفن خوب می تواند آرامش کند...بیشتر از من ...بهتر از
بابا... : بهم زمان بده،من نمی تونم...نیوشا هنوز بچه اس حداقل می تونم چند سال کنارشون باشم ولی اگر ... سخته انتخاب بین دوتا عزیز....سخته! کاش نمی دیدمت هیچوقت کاش اون روز...
صدای زنگ آیفون بلند می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مامـان قطـع مـی شـود روی پنجـه پـا بلنـد میشـوم بـا قـدم هـای سـریع بـه طـرف در خانـه مـی روم قبـل از بیـرون آمـدن مامـان در خانـه را بـه روی نیوشـا بـاز مـی کـنم . کفـش هـایم را در دسـت مـی گیـرم وانمـود مـی کـنم مـن هـم همـین حالا،همزمان با نیوشا رسیده ام.
در جـواب " چـرا گریـه کـردی " نیوشـا،دروغ مـی گویـد و مـن تنهـا نگـاهش مـی کنم...
بت بزرگ مادر در سرم خرد و خاکشیر شده
اما هنوز از رفتنش می ترسم.

با صـدای آوا گفـتن نیوشـا از پـانزده سـالگی و روبـه روی مامـان کنـده میشـوم و بـه بیست و پنج سالگی روی تخت می افتم.
بدون برداشتن نگاهم از سقف اتاق می گویم:چیه؟
محتاط می پرسد:حالت خوب شده الان؟
"اوهوم" می کنم.
ادامـه میدهـد : چـرا نـریم خاکسـپاری مامـان آوا؟اون ایـن همـه سـال بخـاطر اذیـت نشدن ما رفته حالا که ...
بغضـش مـی ترکـد.میخواهم بگـویم رفتـه کـه سـال هـای بـاقی مانـده اش را بـا عشقش باشد
بخاطر اذیت نشـدن مـا نرفتـه هـر مـادری مـی توانـد بفهمـد بچـه هـایش بـه او نیـاز دارند...حتی اگر بیمار باشد
مامان رفت چون در دوران بیماری مارا نخواست
رفت چون بین دو عزیز،عزیزتر را انتخاب کرد.
بعد از ده سال مـی فهمـم آن موضـوعی کـه مامـان مـی خواسـت بگویـد و هیچوقـت نگفت چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب میکنم از بابا... چطور باورش شده دروغ هایی که مادربزرگ برای پاک جلوه دادن دخترش گفته!
اگر بخاطر اذیت نشدن ما رفته بود چرا دوباره ازدواج کرد...؟
حدس میزنم باباهم فهمیده باشد که تمام این حرف ها سیاه بازیست اما می رود تا اسم مرد خیانت دیده رویش نباشد!
نگاهم را از روی سقف جدا نمی کنم اما می گویم : من و تو مامان نداریم!
با گریه جواب می دهد:داریم آوا ... خودتم برای همین وقتی شنیدی مامان رفته غش کردی چون مامان و دوست داری اما دلت میخواد بی رحم نشون بدی ... ببین بابا و شیوا هم حتی دارن میرن ما چرا نریم؟
به پهلو می چرخم.نگاهم روی نوشته های فروغ می افتد...روی کلمه خوشبختی می ماند.جوابش را می دهم:مامانِ من ۱۵ سالگیِ من مرد ! این زن مرده رو نمیشناسم اگر میخوای بری تنها برو!من هیچ جا نمیام!
چند دقیقه به سکوت من و گریه نیوشا می گذرد.
در اتاق باز می شود صدای بابا می آید:داریم میریم نیوشا...نمیاید؟
نیوشا با صدای گرفته اش جواب میدهد: نه شما برید
نفس عمیق بابا بلند است اما آرام می گوید:بیا در خونه رو پشت سر ما قفل کن!
در اتاق که بسته می شود . قطره اشکی که حبسش کرده بودم بدون اجازه از تیغه بینی پایین سُر می خورد.
دستم را برای بردنش بالا نمیبرم و اشک های دیگرم را آزاد می کنم.
نمی دانم برای مادری که رهایمان کرده گریه می کنم یا برای مادری که ۱۵ سال برایم مادری کرد.
غمی عمیق دارم که نمی دانم منشا این غم مرگِ مادرم است یا حسرت های این چند ساله خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـدای بلنـد قـرآن از پشـت در بسـته اتـاق مـی آید.صـدای گریـه نیوشـا بلنـدتر از صدای قرآن است.
چشم هایم را می بندم ،
زمزمه می کنم "بگذار سایهٔ من سرگردان
از سایهٔ تو دور و جدا باشد
روزی بهم رسیم که گر باشد
کس بین ما، نه غیر از خدا باشد"
صدای قرآن و ریزش اشک های مـن قطـع شـده امـا هنـوز صـدای گریـه ی نیوشـا را می شنوم.طوری گریه مـی کنـد انگـار همـین حـالا مـادرش در بغلـش جـان باختـه . فرامـوش کـرده مـادری کـه اینچنـین بخـاطرش گریـه مـی کنـد ۹ سـال اسـت رهایمان کرده.
پتـو را کنـار مـی زنـم . بلنـد مـی شـوم.زیر دلـم تیـر مـی کشـد .دسـت رویـش مـی گذارم فشارش می دهـم. بـدون نگـاه بـه آینـه از اتـاق خـارج مـی شـوم.به سـالن کـه می رسم می بینمش روی مبل چمباته زده و گریه می کند.
دستی بـه پیشـانی ام مـی کشم.شـاید اگـر زودتـر از ایـن هـا حقیقـت را گفتـه بـودم امروز اینطور در سوگ مامان نمی نشست اشک بریزد.
جلـو مـی روم.کنـارش میشـینم . نگـاهم نمـی کنـد مـن امـا نگـاهم روی نـیم رخ خیسش است.
دسـت جلـو میبـرم روی صـورتش بکشـم میانـه راه پشـیمان مـی شوم.دسـتم را پـایین مـی آورم روی پـایم مـی گـذارم.نگاهم را از روی صـورتش بـر مـی دارم روی فرش زیر پایم
می اندازم.
بچه که بـودم وقتـی جـایی از بـدنم زخـم مـی شـد بیشـتر از زخـم درد آن را زمـانی می کشیدم که مجبور بودم رویـش مـرهم بزنم.بـاز کـردن دوبـاره زخـم و تـازه شـدن

رمان بازار
romanbazar.ir

دردش عذابم می داد.امشب هم عـذاب مـی کشـم بـرای بـاز شـدن زخمـی کـه سـال ها رویـش را بسـته بـودم اینبـار مـرهمش را گفـتن ایـن حقیقـت و پـرده برداشـتن از این راز می دانم.

صدای هق هقش پایین آمده اما ریتم نفس هایش نشان از گریه اش دارد .

نفس عمیقی می کشم.آرام می گویم:شبی که مامان رفت یادته ؟

جواب نمیدهد.بلند تر می پرسم.جوابش آرام می آید : نه

نگـاهم روی فـرش اسـت امـا چیـزی کـه میبیـنم فـرش قرمـز بـا خـط هـای کرمـی نیست،فیلمی ست از شب های قبل از رفتن مامان .

روی دور تند پخش می شود. تنها برای اینکه یادم بیاید .

لـب بـاز مـی کـنم : شـب قبلشـو یادتـه؟دعواهای مامـان و بابـا رو یادته؟شـب قبـل ترش چی؟

منتظر پاسـخش نمـی مـانم. خـودم جـواب سـوال هـایم را مـی دهم:تـو هیچکـدوم از اینا یادت نمیـاد امـا مـن همشـو یادمـه چـون یـه هفتـه آخـری کـه مامـان پیشـمون بود مـن هـر شـب بیـدار بودم.بیـدار مـی مونـدم کـه نـذارم مامـان بـره ... کـه جلـوی رفتنش رو بگیرم!

صدایش متعجب و بغض دار است:از کجا می دونستی می خواد بره؟

فـیلم عقـب مـی رود و روی دختـری بـا یـونیفرم مدرسـه پشـت درب اتـاق خانـه اشان،استاپ می شود.

از حجم سنگین روی قلـبم کـم مـی شـود وقتـی مـی گـویم : صداشـو شـنیدم وقتـی با یه مرد دیگه حرف می زد.

پلـک مـی زنم.سـرم را بـه سـمتش مـی چرخانم.نگـاهش مـات و مبهـوت مانـده . در چشـمان روشـنش تعجـب و نابـاوری را مـی بینم.خیـره در چشـمانش ادامـه مـی دهم: نمی دونم کی و چجوری یـه مـرد دیگـه اومـد تـو زنـدگیمون امـا مـن دو هفتـه

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از رفتن مامان حسش کردم که یه چیزایی تغییر کرده و بزرگترینشون مامانه!
هفته قبل از رفتنشم مطمئن شدم.حرفاشو شنیدم.از سخت بودن انتخاب بین ما و اون می گفت.می فهمی نیوشا؟
از غیر ممکن بودنش نه از سخت بودنش می گفت.از حرفی که می خواست بگه اما نگفت می گفت از عشق و علاقه ای که به اون مرد داشته از همه چیز گفت جز خواستن منو تو !
بعد از اون روز چند بار رفت بیرون که همش با چشمای خیس اومد.هر شب با بابا دعوا می کرد . من که بچه نبودم می فهمیدم بهانه اس باباهم فهمیده بود فقط نمی دونست چرا داره بهونه می گیره.
روز آخرو یادته ؟ شبشو نمی گما روزش ! یادته؟
جواب که می دهد صدایش بغض
ندارد : یادمه. رفتیم سه تایی بیرون ناهارو بیرون خوردیم.شب مامان غذایی که دوست داشتیم و درست کرد. خوب بودیم... مثه یه خانواده واقعی
بغض گلویم را می گیرد نگاهم را از چشمان پر اشک نیوشا می گیرم به پشت سرش
می دوزم : شب تو خواب بودی اومد تو اتاقمون جفتمونو کلی بوس کرد.بغلمون کرد.من فکر کردم تصمیمش رو گرفته، فکر کردم انتخابشو کرده، فکر کردم منو تو انتخابشیم...اون شب با خیال راحت خوابیدم!
نگاهم را دوباره روی چشمانش
برمی گردانم : مامان انتخابشو کرده بود . از تمام سال های باقی مونده زندگیش یه روزش حق منو تو شد!
یه روزو با ما انتخاب کرد بقیشو با مردی که دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم این حرفو که بخاطر سرطان رفته خودش گفته بهمون بگن یا خانواده اش اما حرف منو باور کن . حقیقت همینی هستش که من بهت گفتم .مامان بین ما و عشقش اونو انتخاب کرد.

چانه اش می لرزد : چرا زودتر نگ...

نمی تواند ادامه جمله اش را بدهد.دست روی گونه اش می کشم،کف دستم خیس

می شود:قبلا بچه بودی مامان رفته بود زخممون بسته شده بود اما الان تو بچه نیستی،مامان مرده زخممون باز شده و مرهم می خواست.

از جا بلند می شوم.نگاه نیوشا به جای

خالی من است.کنارش می ایستم .دست روی شانه اش می گذارم .سعی می کنم صدایم محکم باشد : میرم حموم شام یه چیزی درست کن خودت بخوری

سرش را تکان می دهد.می دانم در حال هضم حرف هایی ست که شنیده.تنهایش می گذارم.راه حمام را پیش می گیرم.

****

از شدت درد کمر و زیر دلم بیدار می شوم.

ران های پایم هم درد می کند.فشار عصبی زیادی که رویم بوده خونریزی شدیدم را شدیدتر و دردم را بیشتر کرده.

موهایم نمناک روی گردنم است و اتاق تاریک.

دست کنار بالشم می کشم موبایلم را برمیدارم.شاسی کنار گوشی موبایل را می فشارم .با روشن شدن نور صفحه و دیدن ساعت ابروهایم درهم فرو می روند

ساعت ۳ نیمه شب است از ساعت ۱۰ تا حالا خوابیده ام.

دلم می خواست تا صبح بخوابم لعنت به این سیکل ماهانه عذاب آور.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه موبایل را برمی گردانم و نور اندکش را روی تخت نیوشا می اندازم.با دیدن جای خالی اش نیم خیز می شوم آباژور روی پاتختی را روشن می کنم.
بلند می شوم . چشم می چرخانم به دنبال کش سرم با نیافتنش بیخیال بستن موهایم می شوم با همان موهای پریشان و نمناک از اتاق بیرون می روم.
سالن تاریک است . چشمانم جایی را نمی بیند.به دنبال کلید برق روی دیوار دست می کشم با پیدا کردنش به سمت پایین میزنم.
جسم مچاله نیوشا روی کاناپه اولین چیزیست که می بینم.نفسم را فوت می کنم راه آمده را برمی گردم اینبار با پتویی در دست بالای سرش می ایستم.
از دیدن دماغ سرخ و باد کرده اش دلم می گیرد. خم می شوم پتو را روی تنش
می کشم . تکانی می خورد اما بیدار نمی شود.پیشانی اش را می بوسم . برای خوردن مسکن به آشپزخانه می روم. درب کابینت را که باز می کنم از صدای بلند زنگ تلفن در خانه می پیچید.
کابینت را باز رها می کنم و با قدم های تند از آشپرخانه بیرون می روم.با دیدن نیوشا که خواب آلود روی مبل نشسته می گویم : بخواب حتما باباس نگاهی به شماره می اندازم .برایم آشنا نیست.تلفن را برمیدارم "بله " می گویم.صدای زنی از بین همهمه اطرافش به گوشم می رسد : سلام . منزل آقای فرحی؟
اخم می کنم : بله
صدایم را نمی شنود دوباره با لحنی کلافه سوالش را تکرار می کند.
صدایم را بالاتر می برم :بله خانوم منزل آقای فرحیه.امرتون؟
در جواب " شما چه نسبتی با حمید فرحی دارید؟"
می گویم: دخترشونم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیوشا پتورا از روی شانه هایش کنار می زند.بلند می شود جلو می آید ، می پرسد:کیه؟
جوابش را نمی دهم.از زن پشت گوشی می پرسم:اتفاقی افتاده ؟ شما از کجا تماس می گیرید؟
جواب زن فشارم را می اندازد : خانوم فرحی پدرتون رو همراه مادرتون به بیمارستان.... منتقل کردن
آخرین شماره ای توی موبایلشون همین شماره بود لطفا همراه کارت شناسایی خودتون هر چه زودتر ....
بین حرفش می پرم : همین الان میام
تلفن را که می گذارم .نیوشا کنارم ایستاده دوباره
می پرسد : کی بود آوا
زبان روی لبم می کشم : باید بریم بیمارستان ...
بابااینا تصادف کردن!
کمتر از ۱۵ دقیقه راه میوفتیم.حتی وقتی
به بیمارستان که می رسیم هنوز هر دو فکر می کنیم تصادف مهمی نیست و حتما شیوا و بابا با دست و پایی شکسته مقابلمان ظاهر می شوند
وقتی حقیقت را باور می کنیم که بعد از دیدن پدرمان پشت درب
سرد خانه بیمارستان
روی زمین نشسته ایم.
وارد اتاق می شوم و درب را محکم پشت سرم می کوبم .به سمت پنجره می روم بازش می کنم. هوای خنک به صورتم می خورد اما هنوز احساس خفگی می کنم.دستم را به گره روسری می رسانم بازش می کنم
دسته های روسری روی شانه ام می افتد.باد به گردنم می خورد. کمی از حرارت تنم کاسته می شود

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی ام را به لبه پنجره باز تکیه می دهم.
نفس عمیقی می کشم . بعد از بیست روز که هفت روز اوّلش به عزاداری گذشت ،امروز شیوا دهان باز کرد و از خواستنِ سهمش گفت.
سند خانه را جلویم گذاشت و سه دونگش را از خانه خواست.
هنوز دستش درگیر گچ است و گردنش آتل دارد. فکر می کردم حالش خوب نیست اما اشتباه می کردم آنقدر بهبود یافته که بداند الان وقت خواستن سهمش است.
سرم را بلند می کنم . روسری را از دور گردنم می کشم پایین پنجره روی زمین می اندازم و به طرف میز می روم.
حالا دیگر لازم نیست برای سیگار کشیدن درب اتاق را قفل کنم و تمام مدت نگران
باشم نکند درب اتاق باز شود
پاکت سیگار و فندک را برمی دارم.نخی بین لبانم می گذارم و روشنش می کنم.
کمرم را به میز تکیه می دهم.با پا روی زمین ضرب می گیرم.سه دونگ خانه بنام من و نیوشا بود و سه دونگ بنام شیوا.
از ماشین هم تنها لاشه ای باقی مانده.
جز این خانه که تنها سه دونگش به نام ماست هیچ چیز دیگری باقی نمانده برای من و نیوشا!
سه دونگ این خانه باید کفاف زندگی من و نیوشا را بدهد .
شیوا به تنهایی سه دونگ می گیرد و به شهرش می رود.
می مانیم من و نیوشا و سه دونگ خانه!
سه دونگ در سرم مته شده و هر ثانیه فرو می رود .
درب اتاق باز می شود و نیوشا می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به رویم روی تخت می نشیند.
حرفی نمی زند.خاکستر سیگارم را روی میز می تکانم با حرص می گویم : دیدی لیاقت مراسم نداشت؟باید می ذاشتم...
بین حرفم می آید،آرام می گوید:ما رو که فراموش نکرده بود...شیوا هم که نمی شد آواره بمونه.
تکیه ام را از میز بر می دارم با صدای بلند می گویم : فراموشمون نکرده؟نکنه توقع داشتی بهمون هیچی نده که حالا با سه دونگ خونه وکیل مدافعش شدی؟
بلند تر می گویم : منو تو بچه هاش بودیم دو تا دختر که هیچ سرپناهی جز این خونه نداریم برای جفتمون باهم سه دونگ گذاشته
اونوقت برای زنش فقط ... فقط زنش سه دونگ گذاشته.شیوا داداش داره ،ننه و بابا داره هزار تا کوفت و زهرمار داره ، منو توئه احمق چی داریم؟کیو داریم؟
سرش را پایین انداخته و جواب نمی دهد.سیگار را از پنجره بیرون پرت
می کنم.با صدای آرامتری می گویم : فکر کردی این خونه رو چند می خرن ؟ خونه قدیمی ۷۰ متری رو چند می خرن نیوشا که باید نصفشم باید بدیم به شیوا؟!
دست به پیشانی داغ شده ام می کشم : همه ی اینا به درک اصلا ما با هر سختی می گذرونیم اما چرا باید انقدر بی رحم و عوضی باشه؟ چراا؟
نیوشا جوابی نمی دهد.روی تخت کنارش می نشینم . منتظر نگاهش می کنم اما نگاهش را از دستش که روی تاج تخت گذاشته برنمی دارد.
هنوز حرف های زیادی دارم که بزنم اما سکوت نیوشا آنقدر طولانی می شود تا من هم آرام بشوم.
بدون بالا کشیدن پاهایم خودم را روی تخت می اندازم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به سقف می گویم : لعنت بهش ... امیدوارم آرامش نداشته باشه . تمام لحظه ها عذاب بکشه و تنش بلرزه .اگر راست گفته که جهنمی هست امیدوارم الان با اون زن هرزه اش تو آتیش بسوزه ...

صاف می نشینم دستم را به سمت درب می گیرم و رو به نیوشا با آن چهره مغمومش می گویم : برو بهش بگو فردا خونه رو می سپرم به املاک می فروشم سهمشو میدم بره با پولش خونه ...

حرفم را قطع می کنم . از جا بلند میشوم به سمت درب اتاق می روم . نیوشا ترسان بلند می شود و می گوید : ولش کن آوا الان

پشت در می ایستم.صدایم را بالا می برم

تا خوب به گوشش برسد : نیوشا به شیوا بگو هر چقدر سهمش بشه میدم بهش اما بهتره دنبال خونه نگرده بره دنبال دوا و درمون شاید معجزه بشه بتونه مادربشه

البته اگر رَحِمی بتونه بذاره تو دلش که یکبار فقط مادر بشه !

بعد از گفتن حرف هایم به سمت تختم می رود.نیوشا بازویم را می گیرد : گناه داره همینطوری هر شب داره گریه می کنه

دستم را محکم بیرون می کشم : به درک که گناه داره، حقشه!

سری با افسوس تکان می دهد و از اتاق بیرون می رود.

روی تخت می نشینم موبایلم را برمیدارم.

شماره پوریا را می گیرم گوشی را به گوشم می چسبانم بعد از دو بوق تماس رجکت

می شود.

گوشی را پایین می آورم نفسم را با حرص بیرون می فرستم. صفحه پیام ها را باز

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم.قبل از نوشتن پیام ، برایم پیام جدید می آید.با دیدن نام پوریا پیام را باز می کنم.
نوشته " سلام آوا جان . ببخشید جایی هستم بعدا باهات تماس می گیرم"
سریع برایش می نویسم " پوریا من به اون کاری که گفتی نیاز دارم اگر پشیمون شدی به جای پیچوندن درست بگو منم بیخیال بشم"
پیام را ارسال می کنم روی تخت دراز می کشم.
دقیقه ای بعد جوابش می آید. قرار تازه ای فردا در کافه می گذارد. گوشی را کنار بالش می گذارم.
برای شام که از اتاق بیرون می روم چهره گریان شیوا، کمی آرامم می کند..
****

نمی دانم چه ساعتی از شب است.چند ساعت است از این پهلو به آن پهلو میشوم خوابم نمی برد .
صداهای توی سرم آنقدر زیاد شده اند که نمی توانم لحظه ای با آرامش پلک روی هم بذارم.
فکر می کردم اگر روزی بابا بمیرد راحت می شوم اما اشتباه می کردم اینطور مردنش مساوی شد با بدبختی و گرفتاری های بیشتر.
پدر های مردم می میرند برایشان ارث های کلان می گذارند پدر من می میرد خواب راحتم را هم می گیرد.
باید خانه را بفروشم پولی که از فروش خانه می آید را نصف کنم.با نصفی که متعلق به ماست دیه ی شاکی را بدهم.
چقدر برایمان باقی می ماند؟
طاق باز می شوم.تازه متوجه نیوشا می شوم که پایین تخت با چادری در سر پای سجاده نشسته و دستش کتاب قرآن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس می زنم برای بابا قرآن می خواند.کاری که این بیست روز هر شب انجام داد.چرا نیوشا تا این حد ساده و دل رحم است؟
آهی از دل می کشم. نیوشا متوجه ام می شود،سر برمی گرداند.
لبخند روی صورتش می نشیند.از این فاصله هم متوجه خیسی صورتش می شوم.
قبل از اینکه او حرفی بزند سوالی که از صبح در سرم بی جواب مانده را می پرسم: چرا نگفتی ؟
لبخندش محو می شود.سوالم را کامل تر
می پرسم : چرا نگفته بودی بهم که بابا سه دونگ به نامت زده ؟!
نگاهم می کند.دستم را از زیر سر برمی دارم صاف می نشینم.دست هایم را کنار پاهایم روی تخت می گذارم.
با صدایی آرام می گویم : فکر می کردم انقدر بهم نزدیکیم که حرفی پنهون بینمون نباشه اما اشتباه می کردم .انگار بابا برات خیلی مهم تر از من بود که حرفشو پنهون کردی!
همانطور که کتاب را میبندد می گوید : بابا خواست نگم چون اصلا قرار نبود به نام من باقی بمونه.
بعد از پایان حرف هایش کتاب بسته شده را بالا می برد ، می بوسد.
اخم می کنم : یعنی چی؟ درست بگو
از جا بلند می شود. با یک دست کتاب را می گیرد با دست دیگر چادر را زیر بغلش جمع می کند.
چند دقیقه طول می کشد تا کتاب را در کتابخانه بگذارد و رو به رویم روی تختش بشیند. بدون برداشتن چادر روی سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید: سر وامی که از بانک گرفته بود اخطاریه اومد براش . چند ماه بود عقب افتاده بود ترسید خونه رو بانک بگیره.بنام منو شیوا زد.حالا چه فرقی داره آوا؟ چه به نام من تنها باشه چه جفتمون در هر صورت برای جفتمونه دیگه.

اخمم بیشتر می شود : کی اینکارو کرد؟چرا به نام شیوا نزد؟

_پارسال.اصلا قرار بود فقط به نام من باشه گفت نه آوا بفهمه و نه شیوا.بابا به هیچکس اعتماد نداشت.از من خیالش راحت بود چون می دونست عرضه بالا کشیدن پولشو ندارم

برای همین می خواست به نام من بزنه نمی دونم شیوا چطور فهمید اما قبل از رفتنمون دعوا کرد.باباهم زد به نامش که تموم کنه تو نفهمی اما همه ی خونه رو بنامش نزد.بابت همون سه دونگم ازش رسید گرفت که تا وقتی در قید حیاته هیچ حقی روی خونه نداره.چند بارم تاکید کرد بعد از دادن قسط خونه رو بنام خودش بر می گردونه.

زبان روی لبم می کشم : چرا برنگردوند؟

شانه بالا می اندازد: هربار یه کاری یا برای اون یا برای من پیش اومد یا هم تو بودی نشد دیگه.

نفسم را کلافه فوت می کنم : مطمئنی قسطو داده؟

سرش را تکان می دهد : آره اگر نداده بود که خونه رو نمی خواست برگردونه اصلا آوا...

حرفش را نیمه کاره رها می کند.از جا بلند می شود.پایین پایم می نشیند.دستم را در دستش می گیرد : بیخیال بابا و هر کاری که کرده نمی تونیم گذشته رو برگردونیم امروزمون مهمه !حالا هم بابا رفته و هم مامان! دلم نمی خواد انقدر تنفر تو نگاهت ببینم.اگر بهت اصل قضیه رو نگفتم چون نمی خواستم بیشتر ازش متنفر بشی نه بخاطر اون فقط بخاطر خودت!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی دستش می گذارم .بعد از بیست روز لبخند می زنم : من اگر نگرانم فقط بخاطر توئه دلم نمی خواد سختی بکشی
بلند می شود دستانش را دور گردنم حلقه می کند. دست هایم را پشتش می گذارم.چشم می بندم.
کنار گوشم می گوید : من و تو از پس همه سختیا براومدیم اینم پشت سر می ذاریم
تا وقتی تو هستی من حالم خوبه
به خودم می فشارمش.بدبختی ها و گرفتاری ها را رها می کنم.برای چند لحظه لبخند می زنم.فکر فردا ها را فراموش می کنم.
درب چوبی کافه را به داخل هُل می دهم و وارد میشوم.پسر خوشرویی خوش آمد می گوید.بدون نشاندن لبخند روی لبم تشکر می کنم.
نگاهی به میزها می اندازم تا پوریا را پیدا کنم.موبایلم در دستم می لرزد.همانطور که به سمت میزی که پوریا پشتش نشسته می روم تماس شیوا را ریجکت می کنم.
رو به روی پوریا که می رسم نیم خیز می شود و بلند سرحال سلام می دهد.جوابش را با تکان سر می دهم و صندلی را عقب می کشم رویش می نشینم.نگاهی به قلیان روی میز می اندازم و تا شلنگ در دستش امتدادش می دهم،می پرسم : خیلی وقته اومدی ؟
کامی از قلیان می گیرد همراه بیرون فرستادن دودش می گوید :سی مین میشه که اومدم.مغازه شلوغ بود؟
به صندلی تکیه می دهم :خونه بودم
یک تای ابرویش را بالا می اندازد : مرخصی ؟
_کلا نمیرم دیگه
اخم می کند : چرا ؟مشکلی پیش اومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در کیفم مـی کـنم سـیگارم را بیـرون بیـاورم : چنـد روز نـرفتم صـاحب مغـازه یکی دیگه رو پیدا کرد گفت دیگه نیا.
دستم که از گشـتن فـارغ مـی شـود نگـاهم را بـه چشـمانش مـی دوزم : پـدرم فـوت شد.
شلنگ را روی میز می گذارد با چشمان گرد شده می گوید : واقعا؟
سرم را تکان می دهم.
تعجب چشمانش را جایش را به افسوس می دهد.با لحنی ناراحت و متاسف
می گوید :خدابیامرزه غم آخرت باشه...
دسـت روی صـورتش مـی کشـد :ای بابا...آخـه چـرا زودتـر بهـم نگفتـی بیـام کمکـت کنم؟
تنها بودی ؟
لبخند میزنم:حالا که دیگه گذشت...
_بیماری داشتن ؟
پلاستیک دور پاکت را باز می کنم : نه .. تصادف کرد.
_تنها بود؟
_نه زنشم بود اما آسیب زیادی ندید.
_با کسی تصادف کرد یا...
میان حرفش می آیم : از لاین خارج شد با یه ماشین دیگه تصادف کرد.
مقصر بود.
_متاسفم آوا... منم پدرمو از دسـت دادم البتـه خیلـی کوچیـک بـودم و جـز چنـد تـا عکس چیزی ازش یادم نیسـت امـا بـازم نبـودش تـو تمـام مراحـل زنـدگیم احسـاس شد و می تونم...
اخم هایم درهـم فـرو مـی رود.خـودم را جلـو مـی کشـم حـرفش را قطـع مـی کـنم : تو مگه نگفتی پدر و مادرت تهرانن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهم می کند.پوزخند روی لبم می نشیند : دیگه چه دروغایی گفتی بهم؟
پوفی می کند : دروغ نگفتم ... مادر و پدرم تهرانن .
قبل از اینکه دهان باز کنم حرفی بزنم می گوید : منظورم از پدر همسرِ مادرمه.یک سال بعد از فوت پدرم ازدواج کرد به عنوان پدر شناختمش.
حالت صورتش در هنگام گفتن این حرف شرمنده ام می کند.
لب هایم را روی هم می فشارم و آهسته می گویم :ببخشید چون قبلا حرفی در این باره نزدی باعث شد اشتباه کنم.
چشمان آبی اش را به چشمانم می اندازد . گله مند می گوید : ینی تو با یه حرف من به تمام شناختی که این چند ماه ازم داشتی شک می کنی؟
نفس عمیقی می گیرم .جوابش را نمی دهم به جایش نخ سیگارم را بیرون می کشم.
متوجه می شود قصد جواب دادن ندارم سنگینی نگاهش را از روی صورتم برمی دارد.
حوصله توضیح دادن و کشیدن نازش را ندارم برای همین تا وقتی خودش بحث را عوض کند سکوت می کنم.
چند دقیقه به سکوت می گذارد تا بالاخره پوریا با لحنی که عادی است و دلگیر بودنش مشخص نیست می پرسد : بعد پدرت اوضاع چطوره؟ از لحاظ مالی منظورمه.
خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری می تکانم :خونه ای که داشتیم سه دونگشو به نام خواهرم زده و سه دونگ به نام زنش.دیه هم فکر می کنم باید بدیم.
_به نام تو چی ؟
با اخم های درهم جواب می دهم : منو خواهرم نداریم به نام اون زده اما دست منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتی خواهرت ۱۸ سالشه ؟
سرم تکان میدهم.
_راستی چرا دیه باید بدید؟مگه ماشین بیمه نیست ؟
_نمی دونم .
کمی از چایش را می نوشد : خوب ببین اگه بیمه باشه که همه خسارت رو بیمه میده. یعنی باید بده.
زبان روی لبم می کشم : من نمی دونستم.
می خندد: حالا می دونی دیگه..فقط برو بپرس ببین بیمه اس البته اگر هم بیمه نباشه لازم نیست فقط تو و خواهرت دیه بدید باید زن پدرتم مبلغی رو بده . بینتون نصف میشه.
لبخند می زنم.دروغ نیست اگر بگویم کمی از حجم سنگین افکار روی مغزم کم شده.
پوریا لبخندم را که میبیند می گوید : خب مورد بعدی رو بگید فقط سریعتر امروز باید به یه دادگاه برسم
بلند می خندم : قلیونتو بکش باااباا
با خنده دستش را بلند می کند پسری کنارمان می آید.می گوید قلیون را تازه کند از من هم می خواهد چیزی سفارش بدهم اما رد می کنم.
وقت زیادی ندارم باید سریعتر به خانه بروم.شیوا از همه چیز بابا اطلاع دارد باید از او بپرسم تا ببینم ماشین بیمه است یا نه .
بعد از رفتن پسر به پوریا می گویم : ممنون از این که کمکم کردی امیدوارم بیمه باشه اما راستش من راجع به کار می خواستم باهات حرف بزنم.
_چی شد ؟ فکراتو کردی ؟
_آره اما یکم مرددم مطمئنی جای خوبیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد : دیوونه اگر خوب نبود که بهت نمی گفتم . من اگر مادربزرگم اینجا به کمکم نیاز نداشت می رفتم.کار سختی نیست برای تویی که برای رفاه خودت و خواهرت حاضر به کار کردن تو یه مغازه هستی پیشنهاد خیلی خوبیه.

قلیان را به همراه سینی حاوی چای و چند نبات و تعدادی شکلات روی میز می گذارند.

رو به پوریا می گویم: آخه من تاحالا تو کار نظافتی نبودم اونم یه هتل توی تهران!می ترسم نتونم از پسش بربیام اونوقت تو یه شهر آواره بشیم.

_شنیدن فعل میترسم از زبونِ تو عجیبه برام

خیره نگاهش می کنم: هر چیزی که یه سرش به نیوشا وصل باشه منو می ترسونه.

لبخند اطمینان بخشی می زند :خودم باهاتون میام اگر دیدی نمی تونی برمی گردیم فقط باید من بپرسم باز چون تقریبا یک ماه گذشته شاید کسیو استخدام کردن می دونی که کاریه که همه از رو هوا میزنن.

نگران می پرسم : یعنی امکانش هست که پر شده باشه ؟

سرش را تکان می دهد : آره بابا حالا من می پرسم از رفیقم گفتم که صاحب هتل رفیقشه بهت شب خبر میدم.

ناراحت شده ام.به این که کار را از دست بدهم فکر نکرده بودم.

برنامه هایم را ریخته ام و حالا اگر نشود باز باید فکر های تازه بکنم برای بعدمان.

ضربه ای با انگشت به دستم می زند و از فکر بیرونم می آورد.

با لبخند می گوید : حالا نمی خواد لب و لوچه اتو اینجوری بکنی اینکارم نشد یه کاردیگه پیدا می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی مـی گـویم : کـدوم هتلـی پیـدا میشـه تـو تهـران کـه پـنج سـتاره باشـه و اتاق تو هتل به کارکناش بده...

_حالا نمـی خـواد بـه ایـن زودی ناامیـد بشـی تـا شـب کـه خبـر بهـت میـدم صـبر کن.

نمی خواهم دلم را خوش کنم کار را از دست داده می دانم.

نیم ساعت بعد از پوریا خداحافظی می کنم و به خانه می روم.

نیوشـا خانـه اسـت و در حـال درس کـار کـردن . بـا دیـدنم مـی گویـد شـیوا امـروز زنگ زده کـه بگویـد ماشـین بیمـه دارد و احتیـاجی بـه پـول جـور کـردن بـرای دیـه نیست.

تشکر نمی کنم زیرا می توانست زودتر بگوید اما نگفت .

نیوشا می گوید "چون تو شـرایطی نبـوده کـه بـه دیـه فکـر کنـه امـروز کـه فهمیـده ما تو فکر پول دیه ایم گفت"

من باور نمی کنم. بنظرم می دانسته اما برای عذاب و استرس من نگفته.

شـیوا هـر کـاری بکنـد قصـدش اذیـت کـردن ماسـت حتـی اگـر نیوشـا بگویـد مـن بدبین شده ام.

دلیل بدبین شدن به کسی رفتـار هـا و حـرف هـای آن آدم اسـت. اگـر مـن امـروز بـه شیوا بدبین شده ام و کارهـایی کـه انجـام میدهـد را بـه قـول نیوشـا اشـتباه برداشـت می کنم دلیلش رفتاری است که در گذشته با من داشته .

بعـد از شـام بـه حمـام مـی روم.وقتـی بـا حولـه ای دور تـن و حولـه کـوچکی دور موهام روی تخت نشسـته و شـربت پرتقـالم را مـی نوشـم . موبـایلم زنـگ مـی خـورد و پوریا با گفتن "هنوز کسیو استخدام نکردن " خوشحالم می کند.

شـال را روی سـرم مـی انـدازم و از اتـاق بیـرون مـی روم.شـیوا و نیوشـا در سـالن ایسـتاده انـد و زن و مـرد پیـری بـه همـرا پسـری جـوان در حـال نگـاه کـردن بـه آشپزخانه هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن من سلام می کند.لبخند می زنم جوابشان را می دهم.پسر املاکی در حال تعاریف از خانه مان است . نگاهم را به شیوا و نیوشا می اندازم.از نگاه شیوا نمی فهمم ناراحت است یا خوشحال اما نگاه نیوشا پر از غم است و به گوشه از دیوار نگاه می کند. برای نیوشا دل کندن همیشه دردناک است.روحیه لطیف و حساسش با من همخوانی ندارد .یادم است وقتی هم که راهنمایی را تمام کرد مجبور بود به دبیرستان برود مدرسه اش را عوض کند چند روز گریه کرد.از سنگینی نگاهم سر می چخاند نگاهم می کند و لبخند غمگینی می زند.

پسر املاکی می گوید : خانوم فرحی اتاق خوابا رو هم ببینیم ؟

سر تکان می دهم : بفرمایید

و برای نشان دادن اتاق ها همراهشان به راه می افتم.

درب خانه را پشت سرشان می بندم.شیوا چادرش را از روی سر می کشد همانطور که روی مبل می نشیند می گوید : تو این یه هفته اینا دَهُمین نفرن که اومدن.

خمیازه ای می کشم : تو یه هفته که خونه فروش نمیره

نیوشا آرام می گوید : چقدر طول می کشه

روی مبل میشینم : نهایتا یک ماه .

شیوا نگاهم می کند.دهانش باز می شود حرفی بزند اما پشیمان می شود.

روی مبل لم می دهم و می گویم : چی می خوای بگی ؟

_کجا می خواید خونه بگیرید ؟ همین سمت ؟

انگار سوال نیوشا هم هست که منتظر نگاهم می کند.

_فعلا معلوم نیست اما احتمالا همین دورور یه خونه پیدا می کنم.

شیوا سر تکان می دهد : من برمی گردم تربت

حرفی نمی زنم ادامه می دهد:اگر باهم کنار میومدیم یا اگر محبتی بینمون بود نمیرفتم اما می دونید که نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیوشا می گوید : تو نخواستی باشه .
به جای نیوشا رو به من می گوید :خیلی وقتا خواستم خوب باشیم باهم اما تو نخواستی هر کاری بابات می کرد مینداختی گردنِ من!
90 _درصد دعواها مقصرش تو بودی شاید تو یادت رفته باشه اما من خیلی خوب یادمه ! لازم نیست الان که داری میری تریپ آدمای خوبه منحرف شده از صراطِ راست رو برداری.
نفسش را فوت ی کند : بیا این چند روز حداقل باهم بد نباشیم.
می خندم : مثلا چند روز خوب باشیم خاطرهای بدِ ۹ سال از یادمون میره ؟
از جا بلند می شوم: ۹ سال خودِ واقعیت بودی برای چند روز خودتو اذیت نکن در هرصورت چیزی فراموشِ ما نمی شه.
هیچکدامشان جوابی نمی دهند.می خواهم به آشپزخانه بروم که زنگ تلفن باعث تغییر مسیرم می شود.
شماره املاک را که میبینم با ناله می گویم : باز می خوان بیان خونه رو ببینن.
وقتی خبر پسندیدن خانه را می دهند نمی دانم باید خوشحال باشم که از این خانه می رویم یا برای دیگر خانه نداشتنمان ناراحت شوم.نیوشا اما ناراحتی اش را باریختن اشک نشان می دهد.
صبح به املاک می رویم و خانه را قولنامه می کنیم .
کارهای فروش خانه که تمام می شود شیوا چمدانش را میبندد.روزی که آمد دختری ۲۵ ساله بود با چمدان کهنه و حالا که می رود زنی ۳۴ ساله نازاست که تنها دارایی اش همان چمدان و ۵۵ میلیون پول در حسابش است.
وقتی موقع خداحافظی با چشمان اشکی دستش را به سمتم دراز می کند فکر می کنم شیوا هم باخته.
دستش را می فشارم بدون هیچ کینه ای...شیوا را می سپارم به ۹ سالِ قبلِ زندگی ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از رفتن شیوا هر دو در خانه خالی تنها می شویم.تمام اثاث خانه را روز قبل فروخته ام .
به شیوا گفتم جدیدترش را میخواهم بخرم و نیوشا را با گفتن توضیح می دهم را قانع کردم.
روی تشکی که روی زمین انداخته ایم می نشینم.دست نیوشا را می گیرم با صدای آرامی می گویم : از الان به بعدم باز خودمون دوتاییم مثل تمام این سالها.من هر کاری بخوام بکنم اول به تو فکر می کنم بعد به خودم می دونی دیگه؟
_میدونم.
لبخند میزنم :تصمیم گرفتم از مشهد بریم.یه کار پیدا کردم توی تهران.کار خدماتی توی یه هتل درست و حسابیه بهمون اتاقم میدن اونجا.چند ماه میمونیم اوضاع مالیمون که بهتر بشه خونه اجاره می کنم.
متعجب می گوید : پس درسم چی ؟
_اونجا که بریم آموزشگاه ثبت نامت می کنم خیالت راحت.درستم می خونی.
_چرا همین جا نمونیم آوا؟با پولی که داریم یه خونه اجاره می کنیم توام سرکارت میری.
اخم می کنم : اونوقت تو چجوری می خوای بری کلاس اصلا گیریم کلاسم نرفتی همه ی زندگیمون میشه درجا ردن و با بدبختی زندگی کردن.
اما بریم اونجا همه چیز تغییر می کنه .تو درست پیشرفت می کنی پولمون برامون میمونه بعدم تو خونه تو بیغوله اینجا رو با خونه تو بهترین جایِ تهران مقایسه می کنی؟
_بریم شهری که توش غریبیم آخه؟
پوزخند می زنم : مثلا اینجا که شهرمونه غریب نیستیم؟خیلی آشنا داریم؟
با ناراحتی می گوید:حداقل مردمش رو می شناسیم

رمان بازار
romanbazar.ir

_مردمو هیچوقت نمیشه شناخت... هیچوقت !
***
نگاهم را به دمپایی بزرگ در پایم می دوزم.با ناخن انگشت شصتِ دستِ راست روی پوست گوشه ناخن دست دیگرم می کشم.پوست دستم می سوزد اما کارم را قطع نمی کنم.
صدای مرد می آید :نمی خوای بقیشو بگی؟
سرم را بالا میبرم در چشمانشش نگاه می کنم.
بغض بیخ گلویم را می گیرد.خفه می گویم : چرا.
لبخند میزند . خودکار درون دستش را روی کاغذ های مقابلش می گذارد، دست هایش را روی سینه اش قلاب می کند به صندلی تکیه میدهد.
چشمانم از حجوم اشک می سوزد.ناخنم را محکم تر می کشم: راضی نمی شد اما من راضیش کردم.
انگشت دستم خیس می شود و می سوزد.
قطره اشکم پایین می چکد می نالم : کاش راضی نمی شد.
قطره های بعدی پشت سرهم روی دستم می چکند.انگشتم بیشتر می سوزد.بین گریه می گویم :کاش راضیش نمی کردم.
هق هق گریه امان حرف دیگری نمی دهد.
صدای مرد از نزدیک ترم می آید: آوا قرار شد دنبال مقصر نگردیم خب؟قرار شد فقط باهم اتفاقا رو تا اینجا مرور کنیم.
سرم را تکان می دهم اما نمی توانم جلوی ریزش اشک و هق هق هایم را بگیرم.دیگر مثل قبل اشک ریختن تحتِ کنترلم نیست.بی اجازه و بی اراده اشک ها می آیند و دریا دریا اشک هم آرامم نمی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواهد یکبار روی این صندلی در این اتاق کوچک رو به روی مرد سفید پوش بشینم همه چیز را بدون اشک ریختن تعریف کنم اما نمی توانم... نمی شود.
دردِ نمی شود انقدر زیاد است که موهایم بین مشت هایم گیر می افتند و صدای گریه ام بالا تر می رود.
دو نفر بازویم را می گیرند از روی صندلی بلندم می کنند .
چند دقیقه بعد در حالی که سمتی از باسنم درد می کند و چشم هایم دو دو می زند و دست و پایم شُل شده روی تخت می افتم.
خانوم حیدری پتو را روی تنم می کشد.اطرافم را تار میبینم.میدانم بیست دقیقه طول می کشد تا پلک هایم روی هم بیوفتند و به دنیای خاموشی بروم.
حیدری دستم را می گیرد و چسب زخم را روی انگشتم می چسباند.
نگاهم روی سیما می افتد.موهایش پریشان دورش ریخته لباس صورتی اش پر از لکه های سیاه است.عروسکی بغلش گرفته و بلند بلند می گوید : گنجشک لالا
گنجشک لالا
بقیه ی لالایی را نمی داند. به مغزم فشار می آورم تا ادامه اش را بگویم اما یادم نمی آید.آنقدر خیره نگاهش می کنم تا صدا و تصویرش می رود .

****

سه چمدان سرمه ای رنگ در پشت درب خانه کنار نیوشا که به دیوار تکیه داده است می گذارم.بار دیگر می پرسم :چسب زخم زدی ؟
سرش را تکان می دهد: آره چیز مهمی نبود خراش کوچولو بود میگم آوا پوریا هم میاد بنگاه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که کلید را در قفل می چرخانم می گویم :آره باهم میریم کلیدو تحویل بدیم سند بزنیم و باقی پولو بگیریم.

_بعدش میریم تهران باهاش ؟

کلید را بیرون می کشم : آره . اونجا دوستش هست می برتمون هتل و خودش بر می گرده.

دو چمدان را برمیدارم و با چانه به چمدان کوچکتر اشاره می کنم : بردار بریم دیر شد.

من جلوتر می روم و نیوشا پشت سرم راه می افتد .

پوریا با دیدنمان از ماشین پیاده میشود.به سمتم می آید دو چمدان دستم را می گیرد.

_تموم شد؟

_آره.

چمدان ها را به طرف ماشین می برد و در صندوق عقب جا می دهد.نیوشا ساکت ایستاده نارضایتی را در چشمانش می خوانم اما چیزی نمی گوید.وقتی پوریا دستش را برای گرفتن چمدان دراز می کند به جای سپردن چمدان به دستش از کنارش رد می شود .

پوریا با تعجب نگاهم می کند با حرکت لب هایش بی صدا می پرسد : چِشه؟

به نشانه ی نداستن شانه بالا می اندازم.

نیوشا چمدان را در صندوق ماشین می گذارد و خودش صندلی عقب می نشیند.با قرار گرفتن پوریا پشت فرمان ماشین من هم درب شاگرد را باز می کنم .

درهم رفتن ابروهای نیوشا ناراحتم نمی کند . دیشب همه چیز را برایش توضیح داده ام حالا اوست که باید شرایطمان را در نظر بگیرد .برای من هم سخت است اما اینطور ادامه دادن سخت تر می کند همه چیز را.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دادن کلید و آخرین کارهای باقی مانده خانه را به دست پیرمرد و پیرزن می دهیم.
سوار ماشین که می شویم تا برای رفتن به تهران راه بیوفتیم نیوشا بعد از چند ساعت سکوت می گوید : میشه قبل از رفتنمون برم حرم؟
جوابش را نمی دهم اما رو به پوریا می کویم : اول بریم حرم.
منو پوریا در ماشین مینشینیم تا نیوشا بیاید.
سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم.
_چند وقت که بمونید درست میشه اخلاقش الان سختشه.
_نمی خوام عادت کنه می خوام قبول کنه کاری که می کنم به صلاحِ جفتمونه.
_آدم وقتی شرایطشو قبول می کنه که بهش عادت کنه.
موبایلش زنگ می خورد و از ماشین پیاده می شود.
نیوشا خیلی زود می آید.به محض سوار شدنش حرکت می کنیم.
رفتن سخت نیست چمدانت را می بندی گاهی از کسانی که هستند خداحافظی می کنی و گاهی بدون خداحافظی می روی،ما بدون خدافظی رفتیم...
بدنم خشک شده آنقدرکه روی صندلی بی حرکت بوده ام. پوریا با آهنگ های مزخرفش سرم را به درد آورده چند بار گفتم پخش را خاموش کند اما گفت نمی تواند بدون آهنگ رانندگی کند.
خیرسرش آهنگ قشنگی هم گوش نمی دهد.ازظهر تا حالا که ساعت ۱۰ شب است صدای تتلو عذاب روحم شده.
خودم را خم می کنم و از بین دو صندلی نیوشا میبینم . سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته است.آرام صدایش می کنم وقتی جواب نمی دهد میفهمم خوابیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف میشینم،دست دراز می کنم دکمه قرمز پخش را می زنم.صدای که قطع می شود حس آرامش به تنم برمی گردد.
پوریا اخم می ند : چرا خاموش کردی بابا نمی تونم را...
بین حرفش می آیم : به درک که نمی تونی رانندگی کنی سرم درد گرفت با این آهنگای مزخرفت ،نیوشا هم خوابیده سختته بزن کنار یه ماشین می گیرم بقیه ی راهو!
با ابروهای بالا رفته نگاهم می کند : چته ؟
نگاهم را از شیشه بیرون می اندازم : چیزیم نیست تو زیاد رفتی رو نروم دیگه.
میخندد :خب فلش اگر داری بده بزنم آهنگای خودتو گوش بده
زمزمه می کنم : کی می رسیم ؟
نگاهی به ساعت می اندازد :۱۲ می رسیم.میریم همون هتل فردام تا بعد از ظهر کارای استخدامتون انجام میشه. منم شب برمی گردم.
دستم را جلوی دهانم می گیرم خمیازه بی صدایی می کشم .
_خوابت میاد ؟
_یکم.فردا صبح می تونی منو ببری پاساژ یا بازاری جایی ؟
به جای جواب خیره نگاهم می کند.
اخم می کنم : چیه؟جلوتو نگاه کن
به سختی نگاهش را می گیرید. آرام می گوید : می تونم.
_چرا اینجوری نگاه کردی؟
_چجوری ؟
لبخند می زنم : عین آدمای عاشق.
میخندد : نترس عاشقت نیستم.
_عاشقم باشی تو باید بترسی نه من!
نگاه سریعی رویم می اندازد : چرا باید بترسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چون من عاشقت نیستم و دوستی هم که داریم از بین میره.
_همه ی اینا غم داره نه ترس!
_تو از تحمل کردن این غم، بترس!
پوزخند می زند : من اگر قرار بود از چیزی بترسم الان تو کنارم ننشسته بودی.
قبل از اینکه جواب بدهم دست به پخش ماشین می برد . روشنش می کند.
نگاهم روی نیم رخش مانده.به روی خودش نمی آورد و می گوید :یه چیزی می ذارم که دوست داشته باشی.
_منظورت چی بود؟
بدون اینکه نگاهم کند جواب می دهد : منظور خاصی نداشتم یه چیزی گفتم.
_نمیفهمم اما هر طور راحتی .
با پخش شدن آهنگ سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و پوریا هم خیره مقابلش می شود.
بعضی آدم ها را باید از حافظه آهنگ هایی که دوست داری پاک کنی و بعد با خیال راحت گوششان کنی.نمی دانم اولین بار چه کسی متوجه شد آهنگ ها آدم ها و خاطره ها را به یادمان می اندازند اما مطمئنم دردی را کشیده که امروز خیلی از ماها می کشیم.
آهنگ ها بی رحم تر از خاطره ها هستند.تصویر همان روز و همان آدم را مقابل چشمانت می آورند و تا چشم هایت
تا قلبت
تا جانت
به سوزش نیوفتد رهایت نمی کنند
باران نم نم به شیشه می خورد.صدای فریدون شهبازیان در اتاقک ماشین پیچیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

"خوشا ای دل بال و پر زدنت ، شعله ور شدنت در شبانگاهی
به بزم غم، دیدگان تری ، جان پر شرری ، شعله آهی
بیا ساقی تا به دست طلب ، گیرم از کف تو، جام پی در پی
به داد دلم ، ای قرار دلم ، نوبهار دلم ، می رسی پس کی؟"

شیشه ماشین را پایین می کشم.چشمانم را می بندم.بوی زمین باران خورده را به ریه می کشم.
چشمانم...
قلبم..
جانم...
می سوزد...
"چوآن ابر نو بهارم من،به دل شور گریه دارم من
می توانم آیا نبارم من ؟"
با صدای آوا گفتن های نیوشا چشمانم را باز می کنم.چند ثانیه طول میکشد تا حواسم را پیدا کنم. اولین جایی که نگاه میکنم صندلی کنارم است.
با دیدن جای خالی پوریا تکیه ام را از صندلی برمیدارم.
_رفته آب معدنی بخره.
انگار تازه یادم میوفتد که میتوانم از پنجره ماشین هم بیرون را نگاه کنم.سرم را به سمت پنجره میچرخانم با دیدن سوپر مارکت و پوریا نفس راحتی میکشم دوباره خودم را روی صندلی رها میکنم.
_انقدر بهش اعتماد داری؟به حرفش پاشدی اومدی تهران همه چیزو خراب کردی تمام پلای پشت سرمونو،حالا با دیدن جای خالیش حتی وقتی تو ماشینشی میترسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

صـدایم خـش دارد : بعضـی وقتـا آدم بایـد ریسـک کنـه.اگر از شـرایطش راضـی نیست و میخـواد تغییـرش بـده بایـد ریسـک کنی.هـر تغییـری تـو زنـدگی ریسـکه.تو فکـر میکنـی اگـر نمیومـدیم مشـهد چیـزی در انتظـارمون بود؟همـون زنـدگی قبلـی منتهی با فلاکت های جدیدتر.از غربت حـرف میزنـی امـا جـایی کـه بـودیمم منـو تـو فقط خودمون بودیم جـایی هـم کـه الان داریـم میـریم بـاز خودمونیم.سـعی نکـن بـه من تیکه بنـدازی یـا خودتـو ناراحـت کنی.اگـر مـن الان دارم ریسـک میکـنم هشـتاد درصدش بخـاطر خوشـبختی توئـه.نمیخوام یـه آوا دیگـه تـو ایـن دنیـا نفـس بکشـه . منتی هم نیست خودم خواستم اما داری ناراحتم میکنی!

با تموم شدن حرف هایم درب ماشین باز میشود و پوریا مینشیند.

با دیدنم لبخند میزند : خوب خوابیدیا.

سـرم را تکـان میـدهم.از درون کیسـه بطـری آب معـدنی را بیـرون میکشـد و کیسـه خرید را روی پایم می گذارد.

_نمیدونستم چی دوسـت داریـد نیوشـا هـم راهنمـایی نکـرد هـر چـی دسـتم اومـد برداشتم.

_کی میرسیم؟

ماشین به حرکت می افتد : خیابون بعدیه

_قبلا شما هم اومدید اینجا؟

اولین بـار اسـت نیوشـا پوریـا را مخاطـب قـرار میدهـد.پوریا از آینـه نگـاهش میکنـد : چطور مگه؟

_راهـو خیلـی خـوب بلدیـد آخه.اصـلا نپرسـیدید از کسـی کـه از کجـا و چجـوری برید.

به جای پوریا جوابش را می دهم: پوریـا تهـران زنـدگی مـی کـرده همـه جـا رو بلـده .

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا ادامه میدهد : هتلم کـه بـه آوا گفـتم یکـی از دوسـتام اینجاسـت صـاحب هتـل هم آشناشه اصلا ،چند بار قبلا اومده بودم.
بعد از حرف های پوریا نیوشا چیزی
نمـی گویـد.تا قبـل از دیـدن پوریـا هـیچ مشـکلی نداشـت حتـی معتقـد بـود پسـر خوبی ست اما حالا از نگاهش هم نفرت می بارد.
دوست ندارم تا این حد بچگانه رفتار کند اما چاره ای جز مدارا ندارم.
ماشین می ایستد.پوریا زیر لب
می گوید : رسیدیم
نگاهم را که از پنجره بیرون می اندازم دهانم باز می ماند.
تا به حال ساختمانی با چنین عظمت و زیبایی ندیده ام.
ماننـد هتـل هـایی سـت کـه فـیلم هـای هـالیوودی دیـدم.فکر نمـی کـردم در ایـران چنین ساختمان هایی حتی وجود داشته باشند.
درب را بـاز میکـنم پیـاده میشـوم.نگاهم را از روی سـه پلـه قـرز رنـگ بـالا میبـرم و روی نام هتل می اندازم.
زیر لب زمزمه میکنم: هتل ژیل
صدای نیوشا از کنارم می آید : چقدر قشنگه اینجا
لبخند کمرنگی میزنم : بهت گفته بودم جای بد نمیریم.
مردی جلـو مـی آیـد چمـدان هایمـان را از صـندوق عقـب پـایین مـی آورد.احسـاس خوشایندی دارم.
انگار کسی در دلم امید می دهد که اینجا روزهای خوشی در پیش است.
همراه پوریا و نیوشا وارد هتل میشویم.
داخل هتل دست کمی از بیرونش ندارد.
از هر سمت نگـاه مـی کـنم راهرویـی بـزرگ بـا پلکـانی قرمـز رنـگ وجـود دارد.مبـل های چیده شده در لابی هتل چشمم را خیره میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز هتل آنقدر زیباست که حتی نیوشا هم ناراحتی اش را فراموش کرده با شگفتی اطرافش را نگاه می کند.
روی مبل ها مینشینیم کنار هم.روبه رویم پوریاست و کنارش زنی زیبا.
زنی که مدیر هتل است و به شدت مهربان.
از لحظه ای که مارا دیده لبخند از روی لبش نیوفتاده.فکر میکنم همسن و سال من باشد.
قدش از من کوتاه تر است.موهای مشکی دارد و لب های برجسته اش که با رنگ قرمز تزیینشان کرده اولین چیزیست که توجه هر بیننده ای را جلب می کند.
باورم نمیشود به همین راحتی استخدام شدیم.در قلبم نسیم می وزد.لبخند واقعی و از ته دل نیوشا بار روی شانه هایم را برداشته.
رخشانه با همان لبخند می گوید : کلید اتاقتون.
و کلیدی رو میز می گذارد : دلم میخواد هر مشکلی داشتید به من بگید از هرچی ناراضی بودید حتی.اینجا ما به تیمیم که بهم کمک می کنیم.من به شما برای راحتیتون و شما به من برای بهتر اداره کردن هتل.
نیوشا شکلاتت رو بخور.
لبخند میزنم و بی تعارف می گویم : فکر نمی کردم همه چی انقدر خوب و سریع پیش بره.
میخندد:برای تو سریع بود ما الان یک ماهه نیرو کم داریم و اصلا دلم راضی نشد کسیو استخدام بکنم.
سرم را تکان میدهم:درسته.
پوریا می پرسد : از کی کارشون شروع میشه؟
رخشانه مچ دستش را بالا می آورد به ساعتش نگاه می کند : امشب که سوخت شد.فردا هم خستگی راه رو در کنن از پس فردا صبح ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به صورتم می اندازد: چطوره؟
_عالیه.ممنونم فقط قراردادی نباید بینمون باشه؟
از جا بلند میشود و بین حرفم می آید:چرا عزیزم منتهی الان یزداد،رئیس اینجا نیست.فردا بعد ازظهر قرار دادم تنظیم میکنیم.
سرم را تکان میدهم."خوب بخوابیدی " میگوید و دور می شود.
پوریا جلو می آید : امشب منم اینجا میمونم که فردا بریم خرید
لبخند میزنم : خیلی ممنونم بابت همه چی
دستش را جلو می آورد لپم را میکشد:حالا فردا تشکراتو میکنی.
هر سه با راهنمایی مردی وارد یکی از راهرو ها می شویم.
راهرو های پهن و بزرگ با فرشی قرمز حس راه رفتن روی فرش قرمز هالیوود را می دهد.احساس غرور میکنم و کسی در دلم میخندد " اینجا قراره کلفتی کنی نه خانومی"
به صدا اهمیتی نمیدهم.
درب اتاقی را با کارت باز میکنن و کارت را تحویلم میدهند.
پوریا زودتر شب بخیر می گوید و به اتاقش می رود.
درب اتاق را که میبندیم . نگاهی به اتاق می اندازم.نگاهم را برمیدارم و سریع روی نیوشا می اندازم نگاهی به هم می کنیم و با صدای بلند میخندیدم.
از ته دل و واقعی میخندم.اولین بار ایگست راحتی و رفاه را تا این حد به خودم نزدیک میبینم.
مهم نیست مجبورم کارهای خدماتی هتل را انجام بدهم.مهم خوشحالی نیوشاست.
مهم فکریست که برای آینده دارم.آینده ای که امشب بیشتر از هر زمان دیگری به چشمم روشن می آید.
هر دو مانند ندید بدید ها در اتاق میچرخیم و نگاه میکنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیوشا روی مبل های مینشید : چقدر نرمه مبلای خوی خودمون آخریا روش مینشستم کون درد می گرفتم.
یخچال را باز میکنیم با دیدن مواد درونش میگویم : نیوشا اینجا رو ببین یه ماه بخوریم تموم نمیشه
رسیدن نیوشا کنارم همزمان میشود با ضربه آهسته ای که به در اتاق میخورد.هر دو نگاهمان در هم قفل میشود .
لب میزنم : پوریاست حتما
به طرف درب می روم و بازش میکنم.
با دیدن رخشانه متعجب میشوم.
لبش را به دندان میگیرد: ببخشید نخوابیده بودید که
لبخند میزنم : نه بیدار بودیم بفرمایید تو
وارد میشود
_مشکلی پیش اومده ؟
به نیوشا لبخند می زند : نه عزیزم فقط یزداد اومد گفتم بیام اینجا قرار داد رو هم امضا کنیم
خیالم راحت می شود.لحظه ای ترسیدم که نکند پشیمان شده باشند.نفس راحتم از چشم رخشانه دور نمی ماند
کاغذ های دستش را به طرفم میگیرد.اولی متن قرار داد است و سه تای دیگر سفته .
سرم را بلند میکنم چیزی بگویم زودتر از من میگوید:متن قرار داد رو بخون.
به نیوشا که کنجکاو نگاهم میکند نگاهی می اندازم و شروع به خواندن متن قرار داد می کنم.
بعد از اتمامش به سفته ها نگاهی می اندازم.
رو به رخشانه می گویم : خیلی مبلغ زیادیه

رمان بازار
romanbazar.ir

_قرار نیست تا وقتی اینجا کار میکنی پرداختش کنی آواجان . قرار داد رو که خوندی به مدت دو سال باید اینجا کار کنی این مبلغم برای اطمینان خاطر ماست.از تمام کارکنایی که اینجا هستن با شرایط مشابه شما گرفته میشه.
تردیدم را که می بیند لبخند می پاشد به رویم : اگر درت راضی نیست اشکالی نداره انجامش نده.امشب رو استراحت کنید فردا با پوریا برگردید.
انگار همین جمله و چشم های ترسیده نیوشا کافی ست تا بگویم : مشکلی نیست امضا می کنم.
و خودکار را روی برگه ها بکشم زیر هر کدامشان امضا کنم .
برگه ها را به دستش می دهم.رو به نیوشا می گوید:میخواید بخوابید؟
هر دو باهم می گوییم : نه
_همه ی بچه ها جمع شدن پایین اگر خوابتون نمیاد بریم باهم آشنا بشید
_نه الان دیر وقته خستن...
_خیالت راحت اکثرشون تا صبح بیدارن اگر شما خسته اید که هیچی اما اگر نه بیاید بریم خوش میگذره.
به نیوشا نگاه می کنم تا نظرش را بدانم.
با دیدن چهره مشتاقش جوابم را میگیرم: بریم.
همراه رخشانه از اتاق بیرون می رویم.
به لابی هتل میرسیم.به طرف آسانسور می رود.
درب کنارش را باز میکند.اینبار پله های قرمز به سمت طبقه پایینی ساختمان هستند.کنار در می ایستد. دو دختر دیگر به سمتمان می آیند.
رخشانه لبخند نمیزند.نگاهی به هر چهارتای ما می کند و جلوتر به راه می افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش میرویم.پله های قرمز تمام می شوند.درب دیگری اینبار سفید رنگ جلویمان است.رخشانه درب را باز میکند وارد میشود پشت سرش دو دختر و پشت سر آنها منو نیوشا.

پله ها باز هم ما را به پایین می برند.رنگ پله ها

دیگر قرمز نیست، سفیدند.درب دیگری جلویمان است.رخشانه مثل قبل جلوتر میرود اینبار پله نیست.راهرویی ست با سنگ سیاه و طولانی.

رخشانه می رود و ماهم به دنبالش.

نیوشا دستم را میگیرد.نگاهش می کنم.انگار ترسیده.من هم ترسیدم.

راهروی سیاه مخوف است و بی هیچ صدایی.

بلند می گویم : نرسیدیم؟

رخشانه بدون سربرگردانن جوابم را می دهد :الان میرسیم

دست نیوشا را فشار میدهم . از راهروی دیگری عبور میکنیم به دیوار نگاه می کنم.با دیدن دوربین کوچک که بالا دیوار نصب شده پاهایم از حرکت می ایستد اما دست نیوشا مرا به دنبال خودش می کشد.

چند قدم دیگر برمیداریم و رخشانه کنار دو مرد بلندقد با اندام ورزیده و کت و شلوار پوش می ایستد.

چهره دو مرد جدی و اخمالود است.هر دو کنار دری ایستادند.با اشاره رخشانه یکی از مرد ها کنار میرود.رخشانه درب را باز میکند.نگاهم از روی درب آهنی به صورتش برمی گردد.

با سر اشاره می زند : برید توو دخترا

داخل اتاق را نمیبینم.دو دختر اول وارد میشوند

پشت سر آنها من و نیوشا.

سومین قدم را برمیدارم.پایم از حرکت می ایستد.دستم فشرده می شود.

آب دهانم خشک شده و فقط سرم میچرخد و اتاق را می نگرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت های چند طبقه فلـزی کـه دو تـا دور اتـاق چیـده شـده انـد.روی یکـی از تخـت ها دختری نشسته پتو روی زانوهایش کشیده و خودش را تاب می دهد.
تخت دیگر دختریست مچاله شده که نگاهش روی زمین است.
تخت بعد دختریست سیگار به دست که به افسوس نگاهم می کند .
دخر دیگری کنارش هست آرایش کرده که با لبخند نگاهم می کند.
زبانم کار نمی کند حرف بزنم فقط چشمم می چرخد.
کسی با صـدای بلنـد گریـه مـی کند.صـدایش آشـنا نیسـت.نگاهم روی صـندلی هـای آهنـی و میـز آهنـی وسـط اتـاق مـی افتـد.آب دهـان نداشـته ام را قـورت مـی دهم.صدای گریه دیگری بلند میشود و باهم اوج می گیرند.
نیوشا تکانم می دهد با ترس و گریه می گوید :آواا
به خودم می آیم.دستم را از دست نیوشا بیرون می کشم و برمی گردم.
رخشانه هنوز بـین در ایسـتاده . بـه طـرفش هجـوم میبـرم قبـل از رسـیدن امـا درب آهنی به رویم بسته میشود.
صدای کوبش در با صدای گریه نیوشا بلند می شود.
با مشت روی در میکوبیم .جیغ می کشم :باز کن درو... باز کنید درو
با زانو به در می کوبم : باز کن درو عوضی...
نیوشا و دو دختر دیگر با صدای بلند گریه می کنند.
با تمام توان مشت می کوبم ،لگـد مـی زنـم ،جیـغ میـزنم امـا هـیچ کـس درب را بـاز نمی کنـد آنقـدر تلاشـم بـی نتیجـه مـی مانـد کـه پشـت درب آهنـی بـه گریـه مـی افتم، دستم گـز گـز میکند.صـدای گریـه هـا قطـع نشـده حـالا صـدای گریـه ی مـن هـم اضـافه شده.پشـت در میشـینم.به اطـرافم نگـاه میکنم.نیوشـا روی زمـین نشسـته و دو دختر دیگر روی تخت گریه میکنن
از دخترهای دیگر فقط دو نفرشان نگاهمان می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر عادی و بی تفاوت کـه انگـار ایـن صـدمین بـار اسـت کـه بـا چنـین صـحنه ای مواجه می شود.
بـا دیـدن پنجـره ای کوچـک در بـالا تـرین نقطـه دیـوار رو بـه رو ، بـه سـمتش مـی دوم.
قدم نمیرسد . یکی از صندلی ها را برمیدارم
زیر پایم می گذارم.
شبیه پنجـره نیسـت.دریچه ای کوچـک مسـتطیل شـکل اسـت.میله هـای فـولادی از بیـنش گذشـته میلـه هـا را میگیـرم سـرم را بـالا مـی کشـم بـا دیـدم سـنگفرش خیابان مقابل چشمانم بغض سنگین در گلویم می پیچد.
نیمه شب است و خیابان خالی از هر موجود زنده ای.
انگار قبرستان است.بغضم صدایم را می لرزاند اما عقب نمی کشم فریاد
میزنم :کمک... کمک کنید... کمک
قطرهای اشکم پی در پی میریزند.هق میزنم.
صدایی از پشـت سـرم بـا لهجـه ای کـه نمیـدانم بـرای کجاسـت مـی گویـد:الکی داد نزن
برمی گردم.
ادامه میدهد : هیچکس نمی شنوه بشنون هم جلو نمیان
کلمات با درد بیرون می آیند : با ما چیکار میخوان بکنن؟
لبخند میزند : خودت چی فکر میکنی.
لب هایم را روی هم می فشارم.می دانـم قـرار اسـت چـه بلایـی بـه سـرمان بیایـد امـا من نمی گذارم.نمیگذارم.
سـرم را بـه چـپ و راسـت تکـان میـدهم.فکر کـن آوا فکـر کـن یـه راه نجـات پیـدا کن.تو نمیذاری بلایی سرتون بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگـاهم بـه نیوشـا مـی افتـد.دیگر اشـک نمیریزد.نگـاهش مـات یـک نقطـه اسـت.به سـمتش میروم.کنـار مـی نشینم.دسـتش را میگیـرم : نیوشـا از اینجـا میبرمـت.هیچ اتفاقی نمیوفته برامون.
نگـاهم نمـی کنـد.حتی سـرش را هـم تکـان نمـی دهد.دسـت هـایم را دو طـرف صـورتش مـی گـذارم بـه سـمت خـودم مـی چرخـانم.بغض صـدایم را میخـورم : از اینجا میرم.هیچ اتفاقی نمیوفته.فهمیدی ؟ من نمیذارم بلایی سرت بیاد.
_بلایی سرتون نمیاد.امشـب فقـط شـاید یکـم درد بکشـید اگـر هنـوز دختـر باشـید و چموش بازی دربیارید.
بـه طـرف دختـری کـه ایـن حـرف هـارا زده برمـی گردم.همـانی سـت کـه سـیگار دسـتش بود.نگـاه بـی تفـاوتش را روی نیوشـا مـی انـدازد: اینجـا فقـط تربیـت مـیکن کار اصلی از ایران بریم شروع میشه سعی کن گریه نکنی چون بیشتر....
قبل از اینکه حـرفش تمـام شـود.درب آهنـی بـا صـدا بـاز مـی شود.سـه مـرد درشـت هیکل وارد اتاق مـی شـوند.دو نفرشـان مـی ایسـتند و یکـی جلـو مـی آیـد.نگاهی بـه من میکند.
دست نیوشا را در دستم مـی گیرم.برمـی گـردد بـه یکـی از مردهـا نگـاه میکنـد مـرد با اشـاره سـر نیوشـا را نشـان مـی دهـد.قلبم از زدن مـی ایستد.نیوشـا خـودش را بـه مـن میچسـباند . مـرد بـازویش را مـی گیـرد بـه سـمت خـودش مـی کشـید نیوشـا جیغ میزند و دست من را محکم تر می گیرد.
با تمام توان نیوشا را به پشتم می کشم و خودم را جلو می اندازم.
نیوشـا جیـغ میزنـد و گریـه مـی کنـد.مرد دیگـری جلـو مـی آیـد تـا جـدایمان کنـد.زورم نمـی رسـد. دسـت لـرزانم را بـالا مـی بـرم یقـه ی پیـراهن سـفید مـرد را میگیرم . بغضم می شکند : منو ببر... من میخوام... منو ببر...
چند ثانیه نگاهم میکنـد بعـد دوبـاره بـه عقـب هلـم میدهـد . مـردی کـه اول دسـتور بردن نیوشا را داده بود آرام می گوید : جفتشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از مردها بازوی من را میگیرد و دیگری بازوی نیوشا را از هم جدایمان می کنند.
پشت سر مردی که دستور بردنمان را داده بود راه میوفتیم.دوباره بگاز چند راهرو و در می گذریم اما این بار پله ها ما را به سمت طبقات بالا میبرند.
در آخری را که می کند وارد یکی از همان راهرو های پوشیده از فرش قرمز میشویم.
انتهای راه درب بزرگی ست به همان اتاق می رویم.
درون اتاق میز بزرگی ست که مردی پشتش نشسته و مرد دیگری با کت و شلوار کنارش ایستاده.از بین مبل ها می گذریم به سمت میز میرویم.
من سمت راست میز و نیوشا سمت چپ
هر دو بازویمان گرفتار دست مرد هاست.
مرد پشت میز سرش را بلند می کند . نگاهم می کند.چهره اش ترسناک و بی رحم است.
چه بلایی سرمان می آید؟ نمیدانم.
چانه ام می لرزد.نگاهی به نیوشا می اندازد.باز من را نگاه می کند.
با صدای خش دار و دو رگه می گوید:خواهر بزرگتر تویی؟
دندان هایم را روی هم فشار میدهم . نباید گریه کنم.
از بین دندان های کلید شده ام
می گویم: ازتون شکایت میکنم . ما رو زورکی آوردید اینجا از همتون شکایت میکنم.
میخندد.از جا بلند می شود به سمتم
می آید.رو به رویم می ایستد.در چشمانش نگاه می کنم.از ترس می لرزم.خم می شود از روی میز چند برگه برمی دارد مقابلم می گیرد.با دیدن سفته ها پلک هایم را با درد می بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش می آید :به من بدهکارید . بدهی تو میدی بعد میری. دو سال باید برام کار کنی.می دونی با چی؟
قدمی جلو می گذارد.بی هوا سینه ام را در مشتش می گیرد.میخواهم هولش بدهم اما دستانم را مرد پشت سرم در دست می گیرد.
به گریه می افتم جیغ میزنم : ولم کن
هردو سینه ام را فشار میدهد.از درد فریاد میزنم.
_با اینا باید بدهی تو بدی.
ادای قوی بودن را هم نمی توانم دربیارم تنها با صدای بلند زار میزنم.دستش را بین پاهایم می گذارد.محکم فشار میدهد: با این باید بدهیتو بدی!
آب دهانم را جمع می کنم.دستش را که میدارد توی صورتش تف می کنم
با گریه می گویم : من فاحشه نیستم.
سرش را به سمت نیوشا می چرخاند برای مردی که دست نیوشا را گرفته سر تکان می دهد.
مرد سریع نیوشا را مقابل خودش می کشد و با مشت ضربه ای توی صورتش می کوبد.نیوشا پرت زمین می شود.
میخواهم خودم را جلو بکشم دستانم اسیر است .
رو به من با خونسردی می گوید : تو باید برای خواهرت ... اسمش چی بود؟
_نیو...شا
سرش را تکان می دهد : برای نیوشا باید الگو باشی.باید بهش یاد بدی که چطور حرف گوش کن باشه .اگر تو بهش یاد ندی اونوقت من باید بهش یاد بدم ! می فهمی؟
سرم را تکان می دهم.
_خوبه ... حالا لباستو دربیار!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد دستم را ول می کند.دست روی صورتم می گذارم هق هق می کنم.کاش مرده بودیم.کاش توی راه مرده بودیم.

_گریه نکن لباست رو دربیار

دست هایم می لرزند.اشک هایم تمام صورتم را خیس کرده.نمی خواهم تسلیم شوم.

با شنیدن صدای جیغ نیوشا دستم را برمیدارم.مرد موهایش را گرفته آنقدر محکم که نیوشا تا کمر خم شده.اشکم را پاک می کنم .شالم را از سرم می کشم.

به مرد اشاره می کند نیوشا را رها کند.

نیوشا را نگاه نمی کنم . تنها نگاهم به اوست که روبه رویم ایستاده.

دکمه های مانتوام را باز میکنم.نیوشا زار می زند : آوا نکن...

لب هایم را روی هم فشار می دهم . مانتو را از تنم بیرون میشم.روی زمین می اندازم.

نیوشا بلند می گوید: تو رو خدا بذارید ما بریم بخدا پولتون رو میدیم تو رو خدا

اشکم می چکد.دستم را به سمت بند تاپم میبرم از روی شانه پایین بکشم.

رو به مرد پشت سری می گوید : از اتاق برید بیرون همتون.

نیوشا خودش را روی زمین می اندازد.گریه می کند . مرا ... خدا را ...صدا می کند.

مرد بلندش می کند.

از کنار که می خواهد عبور کند خودش را در آغوش می اندازد.

مرد میخواد مانع شود اما با اشاره سر او دور می ایستد.نیوشا در آغوشم هق هق می کند.

چشمانم را می بندم.به آغوشم می فشارمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هایم روان می شود.در گوشش می گویم : از اینجا میبرمت .بهت قول میدم اینجا نمی مونم.به من اعتماد کن مثه همیشه.من نمیذارم کسی تو رو اذیت کنه بهت قول میدم.گریه نکن

دست هایش را از گردنم جدا نمی کند . چشم هایم را باز می کنم.مرد جلو می آید بازوی نیوشا را می گیرد.

به سختی جدایش می کند.هر دو با صدای بلند گریه می کنیم.

تا آخرین لحظه نگاهم کرد...نگاهش کردم.

به سمتش می چرخم.کتش را در می آورد.روی زمین می اندازد.

درونم خالی ست.

انگار میدانم امشب تنها شبی ست که نفس می کشم.

انگار عزرائیل پشت درب این اتاق ایستاده تا جانم را بگیرد... من هم نه وصیتی دارم نه ترسی...

درونم خالی ست.

_بیا جلو لباسمو دربیار

جلو می روم.دکمه ها را تند تند باز می کنم.

_آروم تر...

لبم را گاز می گیرم آنقدر محکم که احساس می کنم حالا خون از جای دندان هایم بیرون می زند.

آخرین دکمه را باز می کنم.

پیراهنش را از تنش بیرون می کشد روی زمین پرت می کند.

کمربندش را باز میکنم زیپ شلوارش را پایین می کشم.

می خندد : باید خواهرت اینجا بود یاد می گرفت ازت

با نفرت به چشمانش زل میزنم.دستش دور گردنم حلقه می شود به سمت دیوار هلم میدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم به دیوار برخورد می کنم . دهانم باز می شود ناله کنم اما زودتر لب هایش دهانم را میبندد
تنش را به تنم می فشارد و لب هایم را می بوسد.زبانش که وارد دهانم میشود چشم هایم را میبندم اشک هایم روان می شود.صورتم را میچرخانم.فکم را فشار می دهد.
کاش همین لحظه بمیرم.
به نفس نفس که می افتد جدا می شود.روی زمین هلم می دهد.
عقب عقب خودم را می کشم.کاش پشیمان بشود . کاش کسی به دادم برسد.
دکمه و زیپ باز شلوارش ،بالا تنه برهنه اش حالا تمام وجودم را پر از ترس کرده.
روی تنم می افتد.لب هایش به جان گردنم می افتند و من بلند تر زار می زنم.تنها حسی که دارم انزجار است.پوست گردنم را می مکد، خودش را به تنم می مالد.می خواهم بمیرم...فقط مرگ می خواهم.
سرم را می چرخانم تا نبینمش نگاهم به روان نویس بیرون افتاده از پیراهنش می افتد.دستم را جلو می برم.حواسش نیست.نوک انگشتم روان نویس را لمس می کند.خودم را به سمتش می کشم.یقه تاپم را پایین می کشید . بالای سینه ام را می بوسد.روان نویس سنگین را در دستم مشت میکنم.
سرش را بالا می آورد گردنم را ببوسد کمی نیم خیز می شوم.روان نویس را در چشمش فرو میبرم و بیرون می کشم.خون می پاشد روی تنم.
دستش را روی چشمش می گذارد فریاد می کشد.از روی تنم خودش را روی زمین می اندازد.توان بلند شدن ندارد فقط فریاد می زند. دستم می لرزد. دست و گردنم خیس خون است.آخرین توان باقی مانده را در پاهایم می ریزم و بلند می شوم.روان نویس را رها نمی کنم.به طرف درب اتاق می روم . آنقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

درد دارد کـه نمـی توانـد از جـا بلنـد شـود.خودم را از اتـاق بیـدار مـی انـدازم و درب اتاق را میبندم.
راهـرو خـالی سـت.هیچ کـس نیسـت.هیچ صـدایی نمـی آیـد.حتی صـدای فریـاد هایش!
به طرف اتاق ها می دوم.باید نیوشا را پیدا کنم.اولین اتاق دربش قفل است.
دستگیره اتاق بعدی را میگیرم،باز نمی شود!
اتاق های دیگر هم باز نمی شوند.زیر لب زمزمه میکنم کجایی نیوشا؟ کجایی؟
دستگیره آخرین اتاق را که می کشم باز می شود.
با دیدن صحنه مقابلم مات می شوم.
نیوشـا روی تختـی خوابیـده یکـی از همـان دو مـرد دسـت هـایش را گرفتـه ،مـرد دیگر روی نیوشا افتاده
صدای گریه های نیوشا تمام اتاق را گرفته.
با وارد شدن من به اتاق هر سه سربرمی گردانند.
نیوشـا نـامم را صـدا مـی کنـد. مـرد میخواهـد بـه طـرفم بیایـد.لب میـزنم : بـبخش نیوشا
چشمان نیوشا رویم مانده ،عقب عقب می روم: برمی گردم
انگار قصدم را فهمیده ،با گریه می گوید:نرو آوا
از اتاق بیرون می روم قبل از رسیدن مرد درب اتاق را میبندم.
میزی را کـه کنـار درب گذاشـته انـد و رویـش گلـدان اسـت .جلـوی در مـی کشـم و به سمت پله های اضطراری می دوم.
درب را پشت سرم میبنـدم و پلـه هـا بـالا میرم.پاهـایم مـی لرزد.دسـت هـایم را روی پله ها می گـذارم تـا بتـوانم بـالا بروم.صـدای هـق هـق گریـه هـایم پیچیده.نیوشـا را جا گذاشتم.
بین هق هق هایم می گویم : برمی گردم نیوشا برمی گردم.... برمی گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندین پله را بالا می روم ، همه جا تاریک است،ترسم را بیشتر می کند.هر لحظه منتظرم صدای پاهای کسی پشت سرم بیاید.
وارد راهرو بزرگی میشوم.دو سمت راهرو دو درب بزرگ و سفید است.به سمت دربی که نزدیکم است می روم باز که می کنم با دیدن لابی هتل و مردی قد بلند قلبم می ریزد.درب را می بندم به سمت انتهای راهرو می دوم. مچ پایم پیچ می خورد زمین می افتم.فریاد دردم را خفه می کنم دستم را روی زمین فشار می دهم تا بلند شوم درد پایم اجازه نمیدهد.چار دست و پا ،گربه وار جلو می روم.کمی جلو می روم درد که آرام می شود روی پایم بلند می شوم.وقتی که می ایستم صدای قدم های تندی را می شنوم
از من دور است اما صدایشان می آید.
روان نویس خونی درون دستم را بیشتر فشار می دهم و به سمت درب پا تند می کنم. نیوشا کاش ببخشی. کاش قولم را باور کنی.
دستم به میله بزرگی که به عنوان دستگیره روی در است می رسد . دستم تکان نمی خورد که بازش کنم.صدای قدم ها نزدیکتر شده.پیشانی ام را روی درب می گذارم.
گریه می کنم : برمی گردم نیوشا
نمیذارم اینجا بمونی ... برمی گردم
پیشانی ام را برمی دارم . درب را به سمت خودم می کشم با دیدن کوچه خلوت برمی گردم پشت سرم را نگاهی می اندازم.
زیر لب زمزمه می کنم : برمی گردم.
قدم اول را عقب عقب برمی دارم . نیوشا اینجا مانده کاش راهی داشتم اما ندارم.
تکه ای از وجودم را جا گذاشته ام اما مجبورم.
دست خونی را روی دهانم می گذارم.می نالم:مجبورم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه بیشتر نگاه می کنم بیشتر پای رفتنم سست می شود.رو برمی گردانم و با پاهایی که حالا دردشان را حس نمی کنم توی کوچه می دوم.
کوچه ای خلوت که تنها صدا ،صدای نفس های ترسیده من است.
کف پاهایم که روی سنگ فرش خیابان کوبیده می شود درد دارد اما ترس آنقدر بزرگ به جانم ریخته شده که درد پاهایم را نمی فهمم.
صدای قدم های بلندی که پشت سرم می آید و صدای نفس هایم تنها صداهایی ست که در این کوچه پیچیده شده.
بین هر نفس هق ضعیفی هم از گلویم خارج می شود.
ترس را تا به حال به این شدت نچشیده بودم می دانم اگر دستشان به من برسد کشته می شوم.
هیچ ماشینی هیچ جای کوچه نیست.اگر لحظه ای بایستم برای زدن زنگ خانه ای مطمئنم به من می رسند.
به سر کوچه نرسیده ام که چراغ های ماشینی توجه ام را جلب می کند.
روشن است و کسی پشت فرمان !
قدم هایم را سرعت بیشتری میبخشم به ماشین که میرسم بدون معطلی درب عقب را باز می کنم میشینم.
سر راننده با شتاب به سمتم می چرخد.
چشمانش با دیدنم گشاد می شود.
نفس بریده می گویم : برو... آقا... برو
لب هایش تکان می خورد : دیوونه ای؟
به جای برمی گردم پشت سرم را نگاه می کنم با دیدن دو مرد که در نزدیکی ماشینن جیغ میزنم : رسیدن برو...رسیدن
قبل از رسیدن دست مرد به دستگیره ماشین صدای قفل ماشین می آید.
مرد به شیشه می کوبد دیگری با لگد به درب ماشین ضربه می زند .

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر راننده از آینه نگاهم می کند : دزدی؟
دستم را جلوی دهانم می گیرم : نه برو فقط...می کشنم برو...
قبل از اینکه دوباره دستگیره ماشین کشیده شود با تیکاف بلندی از جا کنده میشود.
یکی از مردها کنار ماشین می دود.دستم را روی صندلی میگذارم جیغ میزنم : داره میاد باهامون.
سرعت ماشین بالا تر می رود و با پیچیدن ماشین در خیابان دیگر هر دو مرد را پشت سر جا می گذاریم.
از کوچه ها و خیابان های شهر با سرعت می گذریم.حالا که دور شده ایم می توانم نفس بکشم هر چند با هر نفس قفسه سینه ام درد می گیرد.
پسر راننده چیزی نمی گوید دو بار از آینه نگاه تیز و سریعی رویم انداخت.
پیشانی ام را روی پشتی صندلی می گذارم و چشم میبندم.
ماشین می ایستد.بدون بلند کردن سرم زمزمه می کنم : منو ببر کلانتری
_امر دیگه ؟
سرم را بلند می کنم . به چشمانش زل
میزنم: نیوشا اونجا موند
_نیوشا کیه ؟
چانه ام می لرزد: باید برم کلانتری ... باید از اونجا بیارمش بیرون
نفسش را عصبی بیرون فوت می کند صدایش بالا می رود : نیوشا کیه؟تو کی هستی اصلا ؟ اونا کی بودن دنبالت اومدن؟سر و وضعت چرا اینجوریه؟
مشتم را می فشارم تازه متوجه روان نویس مانده در دستم می شوم . نگاهم رویش می افتد.با دیدن خون تازه رویش مات می مانم .سنگینی نگاه پسر را احساس می کنم.
آرام می گویم : منو برسون کلانتری

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بلند می کنم نگاهش می کنم : تا اونجا بهت توضیح میدم،خواهش می کنم منو برسون کلانتری !

***

چادر مشکی رنگ را در مشتم می فشارم.با پایم روی زمین ضرب گرفته ام.تمام اظهاراتم را روی برگه ای نوشته و زیرش امضا زدم .

در اتاقی منتظر نشسته ام تا سرگرد جوان با مامور دنبالم بیایند.

چند دقیقه بعد وارد اتاق می شوند.دو سرباز مرد و یک مامور زن.

سریع از جایم بلند می شوم.سرگرد وارد اتاق می شو.رو به من می گوید : هتلی که گفتی تو اون منطقه هست.الان میریم اونجا.

سرم را به نشانه تایید تکان می دهم.همراهشان از اتاق بیرون می روم.

با دیدن راننده ای که به فرارم کمک کرد پشت درب اتاق متعجب می شوم.فکر می کردم بعد از رساندنم رفته.

به سمتم می آید : چی شد؟

_داریم میریم هتل

سرش را تکان می دهد : باهاتون میام.

از کلانتری بیرون می رویم.در ماشین پلیس می نشینم.

مامور زنی کنارم نشسته.دست هایم را در هم می پیچانم.از پشت پنجره به بیرون نگاه می کنم.

چیزی تا رسیدنم به نیوشا نمانده...

*****

خم می شوم ، دست روی زانوهایم می گذارم.از شدت بی چارگی گریه می کنم.

کسی بازویم را می گیرد . صدای زن

می آید: باید بریم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف می ایستم .به چهره پر از اخم و جدی مامور نگاه می کنم با التماس و برای هزارمین بار در این یک ساعت

می گویم: من دروغ نگفتم.خواهرم اینجاست.اصلا صاحب اینجا یکی دیگس من خودکار کردم تو چشمش.باور کنید راست میگم

بی حوصله می گوید : هیچ کس اینجا تو رو ندیده . از زیر زمینی که گفتی هم خبری نیست.

سرگرد همراه با مرد سالخورده ای که خودش را صاحب هتل معرفی کرده می آیند.

رو به مرد می گویم:من می دونم خواهرم اینجاست . نیوشا رو اینجا نگه داشتید.

پیرمرد به مامور می گوید : همه ی هتل رو بهتون نشون دادم . من نمی دونم این دختر خانوم چطور تونسته به این قشنگی داستان سرایی کنه اما هتل ما تو این شهر به خوش نامی آشناست.

مامور در جوابش سرتکان می دهد.

صدایم را بالا می برم : همتون دستتون توی کاسه اس.تو ، رخشانه ، پوریا اون عوضی

همتون دروغگو و پستید . خواهرم اینجاست نیوشا رو اینجا نگه داشتید

پیرمرد سرش را با تاسف تکان می دهد.

سرگرد به ماموری که دستم را گرفته می گوید : بهتره برگردیم.

دستم را می کشد.

اشک میریزم : جناب سرگرد خواهش میکنم ازتون خواهرمو اینجا ول نکنید اینا دارن دروغ میگن نیوشا اینجاست.

ناگهان یاد پسر جوان می افتم : اصلا از اون آقا که منو آورد بپرسید . دو تا مرد دنبالش بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم مـی چرخـانم پیـدایش کنم.نزدیـک درب هتـل بـه دیـوار تکیـه داده و بـا اخـم نگاه می کند.

صدایش می زنم : آقا بیا ... بیا بهشون بگو دوتا مرد دنبالم بودن

تکیه اش جلو مـی آیـد.نور امیـدی در دلـم روشـن مـی شـود.مامور زن دسـتم را رهـا می کند. سرگرد کنارم می ایستد.

پسر جوان روبه روی سرگرد.

چشم می دوزم به دهانش تا بگوید که دو مرد را دیده که دنبالم بوده اند .

دهانش که باز می شود مات می مانم .انگار تشتی آب یخ رویم می ریزند

_من ایشون رو تنهـا دیـدم تـو خیـابون دارن میـدوئن . ظاهرشـونم مشـخص بـود از خونـه بیـرون اومـدن . کسـی رو هـم دنبـالش ندیـدم.فکر مـی کـنم مشـکل روانـی داشته

باشن

خشک شده و مبهوت نگاهش می کنم.

حتی نگاهم نمی کند.چرا دروغ گفت؟

کجا آمـده ام؟چـرا کسـی حـرفم را بـاور نمـی کنـد؟چرا آنکـه مـی گویـد بـاور کـردم زیر حرفش می زند؟ کجا آمده ام؟چرا آمده ام ؟چرا؟

صدایم خفه شده . از هتل بیرون می رویم.

شبیه جنازه ای هستم که راه می رود.

قلبم نمی زند و راه می روم.مرده ام و هنوز راه می روم.

تمام درها بسته شدند.روزنه ی امیدی ندارم.

نیوشا آنجاست ... می دانم!دستم به جایی بند نیست.

در ماشـین پلـیس مـی شینم.سـرگرد هنـوز در هتـل مانـده حتمـا از پیرمـرد بـرای حرفای من عذرخواهی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شقیقه ام را به پنجره تکیه میدهم.نگاهم به جایی ست که ساعت ها پیش ماشین پوریا آنجا پارک شده بود.من و نیوشا با لبی خندان کنار ماشین ایستاده بودیم.

چرا زمان عقب برنمی گشت؟

ضربه ای به شیشه ماشین می خورد.با دیدن پسری که نجاتم داد و باز در سیاهی غرقم کرد اخم به پیشانی می نشانم.

دوباره به شیشه میزند.

مامور کنار می گوید : با توئه!

شیشه را پایین می کشم.

_یه دقیقه پیاده شو یه چیزی

می خوام بگم.

ناچار پیاده میشوم. رو به رویم می ایستد.صدایش را پایین می آورد : الان ازت دور میشم اما سوار ماشین نشو

_چرا؟

پشت سرم را نگاه می کند : ماموره با ایناست.

دستم را به بدنه ماشین میگیرم : چی؟

خیره نگاهم می کند : دیدم بهم اشاره کردن با هاشون بری برت می گردونن اینجا.من میرم سوار ماشینم میشم.فقط سعی کن فرز باشی رسیدم کنارت سوار شو خب؟

_از کجا معلوم تو با اونا نباشی؟

پوزخند می زند : از اونجایی که می تونستم همون موقع بدمت دستشون اما فراریت دادم.

بعد از گفتن این حرف به طرف ماشینش میرود.چادر روی شانه های لختم می افتد.با دست می گیرمش و روی سرم می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت هتل برمی گردم.از درب بازش پیرمرد را میبینم که با لبخند روی لب سرگرد را بدرقه می کند.
احساس خفگی می کنم.آب دهانم را قورت می دهم.صدای ترمز ماشین کنارم می آید.
به سرگرد نگاه می کنم . از این فاصله نمی توانم دقیق ببینمش اما لبخندش معلوم است.
تصمیمم را می گیرم.
به سمت ماشین میروم خودم را درونش می اندازم.هنوز درب ماشین را نبسته ام که ماشین پرواز می کند.
کلید را در قفل می اندازد و درب را باز میکند.اشاره می زند وارد شوم و خودش پشت سرم می آید درب را میبندد.
نور ضعیفی که حدس می زنم برای آباژور است خانه را روشن کرده.
جلوتر از من راه می افتاد و من تعقیبش می کنم.
به سمت پله های وسط سالن می رود.چادر زیر پایم می رود زمین میخورم.آخِ آرامی از دهانم بیرون می رود.سریع به سمتم می آید بازویم را می گیرد بلندم می کند.پایم را که روی زمین میگذارم درد می گیرد.دومین بار است که زمین می خورم.
پچ می زند : میتونی بیای بالا؟
سرم را تکان می دهم.دستش را جدا نمی کند اعتراضی نمی کنم.با کمکش پله ها را بالا می رویم.دومین اتاق سمت چپ را باز می کند.
پشت سرمان درب را میبندد.کلید برق را میزند و اتاق روشن می شود.نگاه سریعی روی مبل و تخت می اندازم و فکر می کنم کجا می توانم بشینم که زودتر
می گوید :ملافه تخت صبح عوض شده میتونی اونجا بخوابی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله تعارف ندارم.به سمت تخت می روم و رویش میشینم.نگاه به ساعت می کنم ۵ و ۵۵ دقیقه را نشان می دهد.
سینه ام سنگین می شود.نیوشا حالا چه می کند؟
_چند ساعت بخواب بیدار که شدم جایی رو پیدا می کنم بریم اونجا بعد دنبال یه راه می گردیم خواهرت هم بیرون بیاریم.
نگاهش می کنم : کمکم می کنی؟
لبخند می زند: همین الانم کمکت کردم.چیزی نمی خوای؟
آرام می گویم : سیگار اگر داری.
دست در جیبش می کند.بسته ی کاپتان بلک را همراه با فندکی نقره ای بیرون می کشد.خم می شود کنارم روی تخت می گذارد.
دوباره می پرسد:دیگه؟
_مرسی
جواب نمیدهد به سمت درب می رود .دستش را که روی دستگیره می گذارد برمی گردد:پشت سرم درو قفل کن صبح کسی نیاد.
از جا بلند می شوم .درب را باز می کند بیرون برود.
می گویم :اسمتو نگفتی؟
بدون برگشتن می گوید: هیراد

****

روی تخت نشسته و پاهایم را دراز کرده ام.سمیه با خودش حرف میزند و بلند بلند می خندد.
گاهی به من هم نگاه می کند.از حالت نگاهش می ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدوی میگفت بعد از زایمان اینطور شده . مادر فاطمه هم هربار با دیدنش میگفت جن توی جلدش رفته و در یک ساعت و نیم ملاقات فقط آیت الکرسی می خواند.

نگاهم را می چرخانم به ربابه نگاه می کنم که زانو بغل کرده و خودش را تاب می دهد.از همه آرام تر است.تنها کسی ست که شبیه من است اما دردمان فرق می کند.

به موهای روشنش نگاه می کنم و نگاه بی روحش.

سرش را بالا می آورد غمگین نگاهم می کند و باز رو برمی گرداند.

با صدای مهدوی نگاهم را از رویش

برمیدارم و به مهدوی و لیوان در دستش می دوزم.

با لبخند می گوید : نیم ساعت دیگه وقت ملاقاته ها

جواب نمیدهم.لبخند هم نمی زنم.لیوان را به سمتم می گیرد.

از روزی که قرص هایم ته گلویم گیر کرد و بالا آوردم.قرص هایم را در آب حل می کنند . مزه بدی دارد اما خیلی زود اثر می کند.محتوای لیوان را سَر می کشم.

مهدوی دست به موهایم می کشد : موهاتو شونه نمی کنی؟نیم ساعت دیگه میاد.نمی خوای خوشگل باشی؟گناه داره ها....یه وقت دیدی اصلا نیومد.

لیوان را به دستش می دهم و روی تخت به پهلو پشت به او دراز می کشم.

می خندد : الان منظورت اینه نظرم برات مهم نیست و برم؟آره آوا؟

سمیه به جای من جواب میدهد :اذیتش نکن...برو از اینجا

_اذیتش نمی کنم که سمیه باهاش حرف میزنم.مثه تو که با دوستت حرف میزنی!

_دروغ نگو آوا دوستت نیست بهش آمپول میزنی اینجا نگهش داشتید نمیذارید بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ربابه گرفته می گوید: اینجا اومده که کسی اذیتش نکنه
_آفرین ربابه ببین چقدر .... عه خانوم چرا اومدید؟مگه وقت ملاقاته؟
صدای خواهر ربابه را می شناسم:ساعت ۲ و نیمه دیگه خانوم مهدوی،سخت نگیر.
مهدوی میخندد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون میرود.طولی نمی کشد که اتاق پُر می شود از خانواده هایی که برای ملاقات آمده اند.
سر و صدای زیاد اتاق اذیتم می کند.از این شلوغی و همهمه بیزارم اما هر روز باید یک ساعت و نیم تحمل کنم.
می خواهم به پهلوی دیگر بچرخم که صدای قدم هایش را می شنوم.پلک هایم را روی هم می اندازم.صدای قدم هایش را حتی اگر در قبر هم خوابیده باشم میشناسم بین این همه صدا که شناختنش کار راحتی ست.
چشم هایم را میبندم ، نفس می کشم بوی عطرش وارد ریه هایم می شود.
پتو را در دستم می فشارم.کاش هر روز نیاید... کاش اصلا نیاید...کاش نیاید..
صدای پلاستیک می آید.جواب سلام ربابه و خواهرش را می دهد.
سمیه با خنده می گوید : بیدار بود تو اومدی خوابید
و بلند می خندد.پلکم را محکم تر فشار می دهم.
صدای باز کردن درب کمد می آید.می خواهد خوراکی ها و آبمیوه ها را بچیند.حتما باز با دیدن خوراکی های دیروز که دست نخورده باقی مانده اس نفس عمیقی می کشد و بعد خوراکی هارا برمی دارد.به خانوم مهدوی میدهد و سفارش می کند به کسی که اینجا ندارد بدهد.
بعد دوباره پایین کمدم زانو می زند خوراکی های جدید را می چیند.
من از پشت پلک های بسته هم می توانم ببینمش...
بعد از سپردن خوراکی های دیروز به مهدوی پایین کمد زانو زده و مشغول چیدن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هایم را لحظه ای باز نمی کنم .مـی ترسـم سـمیه بـا آن دهـان لقـش بـاز بیـدار بودنم را لو بدهد.
فقط گوش تیز کرده ام صدای کارهایش را بشنوم.
صـدای حـرف زدن فرشـته مـی آیـد.میفهمم بـاز بـه اتـاق آمـده و او را بـه حـرف گرفته.
جواب سوال هایش را کوتاه میدهد تا ردش کند.
درب کمد بسته می شود.فکر می کنم حالا پیشانی ام را می بوسد و می رود.
اما پایین تخت جایی که خالی ست پایین می رود،قلب من هم.
دستش را روی دست مشت شـده ام مـی گـذارد انگشـتانم شُـل مـی شـود.پتو از زیـر دستم می رود و دست هایم را بین دستش می گیرد.
چیزی در دلم بالا می آید و پایین می رود.
عطرش نزدیک شده ، دستش دستم را
گرفته و من گریه ام.
دستم بالا می رود.لب هایش روی انگشت آسیب دیده ام می شیند.
قطـره اشـک از تیغـه بینـی ام سـر میخورد.دنـدان هـایم را روی هـم فشـار مـی دهم.کف دستم را میبوسد.دستانم ته ریشش را لمس می کنند.
لب هایم را روی هم می فشارم دستم را بیرون می کشم.
بی هیچ حرف و حرکتی می نشیند همانجا و سنگینی نگاهش را برنمی دارد.
آنقدر می نشیند تا مهدوی می آید و بلند می گوید وقت رفتن است.
از جـا بلنـد مـی شـود.قدمی برمیـدارد بـه سـمت سـرم مـی آیـد.خم مـی شـود.لب هـایش را مـی گـذارد روی شـقیقه ام.چنـد ثانیـه نگـه مـی دارد.لـب هـایش را برمـی دارد و زیر گوشم آرام زمزمه می کند " دلم تنگه برات"
اشکی که بعد از ایـن حـرفش پـایین مـی چکـد را بـا انگشـت پـاک مـی کنـد و مـی رود...

رمان بازار
romanbazar.ir

عطـرش کـه دور مـی شـود... صـدای قـدم هـایش کـه محـو مـی شـوند پتـو را روی سرم می کشم گریه می کنم...
در همـان اتـاق هتـل هسـتم.روی تخـت دراز کشـیده و چشـم بسـته ام.موهـایم در دست کسـی اسـیر مـی شود.چشـمانم بـا وحشـت بـاز مـی شـود.قبل از اینکـه بتـوانم کـاری کـنم توسـط موهـایی کـه اسـیر شـده انـد از روی تخـت پـایین کشـیده مـی شـوم.درد سـرم وحشـتناک اسـت.جیغ مـی زنـم دسـتم را بـالای سـرم مـی بـرم بـه دست های کسی کـه موهـایم را گرفتـه چنـگ مـی زنم.انگـار حـس نمـی کنـد چـون لحظه ای هم نمی ایستد.
صدای بـاز شـدن درب اتـاق مـی آیـد و مـن روی زمـین کشـیده مـی شـوم.پاهایم را می خواهم بندِ چیزی کنم، نمی شود.
از درد فقط فریاد می کشم.از اتـاق کـه مـی خـواهم بیـرون بـروم بـا دسـتم چـارچوب در را میگیرم میخواهم مـانع بیـرون رفتـنم شـوم امـا بـا کفـش زیـر مـچ دسـتم مـی کوبد از درد ناله می کنم و دستم را برمی دارم.
از اتـاق بیـرون رفتـه و توسـط موهـایم در راهـروی قرمـز کشـیده میشـوم دو دسـتم بالا سرم است موهایم را گرفته ام تا کمی از شدت دردش کم کنم.
از کنـار اتـاقی مـی گـذرد صـدای جیـغ نیوشـا را مـی شـنوم.درد از یـادم مـی رود.دسـت هـایم را از روی موهـایم برمیـدارم فـرش را چنـگ میـزنم و نـام نیوشـا را صدا می کنم.هر چه نامش را صدا می کنم فقط صدای جیغ هایش می آید.

چشمانم با وحشـت بـاز مـی شـوند.قلبم تنـد تنـد بـه دیـواره ی سـینه مـی کوبـد.زیر لب زمزمه می کنم : خواب دیدم...فقط خواب بود.
دسـت روی سـینه ام مـی گـذارم از خیسـی اش جـا مـی خورم.پتـو را از روی تـنم کنار می زنم.چـرخ مـی زنـم و طـاق بـاز مـی شـوم.به سـقف خیـره مـی شـوم ماننـد

رمان بازار
romanbazar.ir

زمـانی کـه در خانـه خودمـان،در اتـاق خودمـان بودیم.نیوشـا بـا فاصـله دو قـدم روی تخت کناری خوابیده بود و من از فکر و خیال بیدار به سقف نگاه می کردم.
حالا نیوشا نیست نه در دو قدمی ام نه در اتاق نه در خانه.
سردم می شـود. پتـو را دوبـاره روی خـودم برمـی گردانم.لحظـه ای را کـه در اتـاق را باز کردم و نیوشا را روی تخت دیـدم بـه یـاد مـی آورم.کسـی متـه در سـرم فـرو مـی برد.اگر صبر کرده بودم خیلـی زود متوجـه کـاری کـه کـرده بـودم مـی شـدند آنوقـت حتما میمردم
اگر ترس در آن لحظه به سراغم نیامده بود نیوشارا رها نمی کردم اما ترسیدم.
از آنجا مانـدن ترسـیدم . خودخـواهی کردم،مـی دانـم اما اگـر مانـده بـودم و مـن را می کشتند آنوقت هیچ کسی نبود نیوشا را نجات دهد.
کاش در این لحظه هایی که نمـی دانـم کجاسـت و چـه مـی کنـد بـه ایـن فکـر کنـد رفتن من به صلاح هر دویمان بود.
به ساعت اتاق نگاه می کنم.فقط نیم ساعت خوابیده ام.
دستم را دراز می کنم پاکت سیگار و فندک را از روی پاتختی برمیدارم.
نخی بیرون می کشم بین لب هـایم مـی گـذارم و آتـش فنـدک را زیـر مـی گیـرم بـا چشم به دنبال زیر سیگاری می گردم اما پیدایش نمی کنم.
نیم خیز می شوم سرم را بـه تـاج تخـت تکیـه مـی دهم.کـام از سـیگارم مـی گیـرم و به اتاق نگاه می اندازم.
غیر از تخت دو نفره بـا روتختـی مشـکی کـه رویـش خوابیـده ام ،کاناپـه و تـک نفـره مشکی و آبی دیگری در اتاق هست با میز گرد.
میز تحریری درست کنار در است و گیتاری تکیه داده شده به آن.
تنها یک لپ تاب روی میز است و هدفن که رویش گذاشته شده.
روی دیـوار هـا جـز یـک تـابلو کـه مـاه را نـارنجی شـده نشـان مـی دهـد چیـزی نیست.هیچ عکسی از خودش و خانواده اش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کنم تنها شانسم رفتن به ماشین او بود.شاید اگر سوار ماشین کس دیگری شده بودم الان اینجا روی تخت دراز نکشیده و درحال سیگار کشیدن نبودم.
البته می دانم هنوز چیزی معلوم نیست.هنوز ترسی در دلم هست که شاید هیراد هم نقشه ای برایم داشته باشد.شاید فردا به جای بردن من به خانه مرا به دست آنها بدهد.
آه عمیقی می کشم.با ریختن خاکستر سیگار از فکر بیرون می آیم.نوک انگشتم زبون می زنم و به خاکستر ریخته شده می چسبانم
به انگشتم که چسبید بلند می شوم.دو را تا دور اتاق را نگاه می کنم تا پنجره پیدا کنم با دیدن تراس به سمتش می روم.
در را که باز می کنم بوی زمین باران خورده به مشامم می خورد.
نفس عمیقی می کشم.نمی دانم کی باران شروع به باریدن کرده اما زمین خیس شده.
وارد تراس می شوم.خاکستر را پایین پرت می کنم.سیگار را بین لبم می گذارم دو کام سنگین می گیرم.یک دستم را در جیب
شلوارم فرو میبرم و به آسمان گرفته نگاه می کنم.
حالِ بدی ست ندانی عزیزت کجاست و چه می کند فقط بدانی جایش خوب نیست!
نمی دانم در کدام نقطه این آسمان ،زیر سقف کدام خانه، خواهرم هست فقط می دانم سقفِ پاکی نیست.
چشمم می سوزد.چشمانم را گشاد می کنم.نفسم را آه مانند بیرون می دهم تا از به گریه افتادنم جلوگیری کنم.
_چرا نخوابیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکـه مـی خورم.بـه سـمتی کـه صـدا را شـنیده ام مـی چرخم.هیـراد را در تـراسِ کناری می بینم.

به دیوار نزدیک تر می شوم.

_اینجا کجاست ؟

از سیگارش کام مـی گیـرد همـراه بـا بیـرون فرسـتادن دود مـی گویـد : اتـاقِ کنـاری ، نخوابیدی اصلا؟

_نیم ساعت خوابیدم

_برات قرص بیارم ؟

سرم را بالا می اندازم : نمی خواد

_اسم قرصو از جلدش می تونی بخونی

سیگار تمام شده ام را پایین پرت

مـی کنم.بـا اینکـه فکـرم را خوانـد امـا نمـی خـواهم اعتمـاد نداشـتنم را نشـان بدم،انکار می کنم :دلم نمی خواد بخوابم... ساعت چند میریم؟

_کجا؟

اخم می کنم : دنبال نیوشا

سیگارش را پایین پـرت مـی کنـد : اول بایـد خونـه پیـدا کنـیم بعـد راه بـرای بیـرون آوردنش بعد اجرا

عصبی می شوم : چی میگی؟اون موقع دیگه نیوشا رو بردن!!

دو دستش را در جیبش می کند : برو فعلا تا چند ساعت دیگه

دهـان بـاز مـی کـنم حـرف بـزنم زود تـر مـی گوید:صـدامونو میشـنون فاصـلمون زیاده!

دهان باز شده ام را میبندم . نفسم را با حرص بیرون می فرستم.

بدون توجه به من وارد اتاق می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم باید به دنبال نیوشا بروم.نمی توانم منتظر بمانم تا نیوشا را ببرن.به اتاق برمی گردم روی تخت دراز می کشم.سعی می کنم دو سه ساعت حداقل بخوابم .

با صدای ضربه هایی که به در می خورد بیدار میشوم.گیج اطرافم را نگاه می کنم.خیلی زود اتفاقات شب قبل به ذهنم هجوم می آورد.به طرف در پا تند می کنم.
کلید را از روی میز برمیدارم در قفل می اندازم بازش می کنم.
با دیدن هیراد از مقابل در کنار می آیم وارد می شود.لباسی مشکی را به طرفم پرت می کند.
_سریع بپوش بریم.
با تعجب لباس را می گیرم.نگاهش می کنم.مانتو مشکی رنگ بزرگی ست که دوتا از من درونش جا می شود.
_خیلی بزرگه
_از چادرت بهتره حداقل زمین نمی خوری کوتاهه
مانتو را می پوشم : شال چی؟
با دست روی پیشانی اش می زند:یادم رفت
به طرف در می رود : وایسا الان میارم
روی تخت میشینم : از کجا؟
لبخند میزند. نقطه ای روی گونه اش فرو می رود : کمدِ مامانم.
لبخند ناخواسته ای از لحنش روی لبم می شیند.چند دقیقه صبر می کنم تا بر می گردد.
روسری رنگا وارنگی برایم می رود.سریع سرم می کنم.موهایم از زیرش آشفته بیرون زده اما برایم مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت میزش می رود.درب کشو را باز می کند.جاکارتی اش را برمی دارد.از کنارم رد می شود به طرف کمدش می رود. با نگاه دنبالش می کنم.درب کمد را باز می کند تی شرتی بیرون می کشد روی تخت می اندازد.به دیوار تکیه می دهم .

تی شرت تنش را در میاورد عوض می کند. از روی میز دراور ادکلن برمی دارد.

روی گردنش می پاچد.برای کنترل اعصابم نفس عمیقی می کشم.انگار متوجه شرایط من نیست که بیخیال به خودش می رسد.

کشوی کمدش را باز می کند . ساعتی در می آورد.همانطور که میبندتش به سمتم می آید :بریم.

تکیه ام را از دیوار برمی دارم : کسی تو سالن نباشه

_نه هیچکس خونه نیست خودمون

دوتاییم فقط زودباش تا نیومدن بریم.

می خواهم بگویم من خیلی وقت است آماده ام تو معطل کردی اما دهانم را میبندم بدون حرف از اتاق بیرون می رویم.

سوار ماشین می شویم.موبایلش را به گوشش می چسباند،با یک دست فرمان را می گیرد از پارکینگ بیرون می رویم.

_الو ممدرضا ... قربونت چی شد آقا؟اوکی کردی؟

سرش را به سمتم می چرخاند و به کمربند اشاره می کند.

سریع کمربندم را میبندم.

_تنها نیستم با کسی ام.خب عیبی نداره چهار ماهه ام خوبه فقط همسایه هات گیر نیستن دیگه؟

می خندد: آقایی شما... جبران می کنم دمت گرم...بیست مین دیگه پیشتم ... قربانت ... خدافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

نگـاهم را روی نـیم رخـش مـی انـدازم : مـن چهـار مـاه نمـی تـونم صـبر کنم.بایـد همین هفته بیرون بیارمش تـو اگـر نمـی خـوای کمـک کنـی همـین جـا منـو پیـاده کن

بـوقی بـرای ماشـین جلـویی کـه راهمـان را سـد کـرده مـی زنـد بـا بـاز شـدن راه سرعتش را بیشتر می کند.

بدون نگاه کردن به من می گوید : فـرار کـردن تـو از اونجـا یـه شـانس بـرای تـو بـود یـه حماقـت بـرای اونـا. فکـر کـردی دوبـاره همـون شـرایط پـیش میـاد کـه از اون زیرزمینی که گفتی ببرنتون بیرون و پشت در هم کسی نباشه ؟

تو نزدیکِ اونجا بری با اینکه بری توی همون زیرزمین هیچ فرقی نداره !

صد در صد هم مطمئن باش منتظر اومدنت هستن.

نگاهم می کند:گفتی این پسره که شما رو آورد اینجا چند وقت میشناختت؟

از بین لب های خشک شده ام آرام و خفه می گویم : دوماه

_مطمـئن بـاش انقـدر تـوی ایـن دومـاه شـناختت کـه بـدونن تـو بـرای بـردن خواهرت برمی گردی!

ته دلم خالی ترمی شود ، صدایم تحلیل می رود : حالا چی کار کنم؟

داخل خیابان می پیچد :امـروز کـه رفتـی خونـه خـودم میـرم سـمت هتـل یـه سـر و گوشی آب میدم ببینم چه خبره

_بعدش

_نمـی دونـم آوا.فقـط اول مـا بایـد بفهمـیم دختـرا رو کِـی مـی خـوان بفرسـتن ، خواهر توام باهاشون هست یا نه

_امکانش هست نباشه؟

با دست به داشبورد اشاره می کند:سیگارمو میدی؟

در حـال بیـرون آوردن سـیگارش هسـتم کـه مـی گویـد : آره امکـانش هسـت نفرستنش چون تو هنوز اینجایی

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار را به سمتش می گیرم : از کجا بفهمیم؟راهی بلدی؟
سیگارش را روشن می کند : باید از کسایی که تو این کاران بپرسیم اون پسره رو هم اگر پیدا کنیم خوب میشه
_پوریا؟
_آره
دست روی صورتم می کشم : اون که اینجا نیست مشهده
_آوا باید بگردیم ... تهران یا مشهد فرقی نداره باید دنبال هر سرنخی بگردیم .. صبر داشته باش فقط
ماشین می ایستد.هیراد پایین می پرد.سرم را به شیشه ماشین تکیه می دهم.
امیدوارم تا زمانی که نیوشا را پیدا می کنم آنچه که می ترسم به سرش نیامده باشد.
بعد از گرفتن کلید به فروشگاه می رویم.من پیاده نمی شوم هیراد خودش برای خرید می رود.
دلم آشوب است.به نیوشا که فکر می کنم قلبم تیر می کشد.حالِ بدی ست.کاش هیچوقت هیچکس تجربه اش نکند.
کیسه های خرید را در صندلی عقب ماشین می گذارد و دوباره به راه میوفتیم.
آپارتمان شیکی است و از مردمی که از کوچه می گذرند میفهمم جای شیکی هم.
وارد ساختمان که شدیم نگهبان با تعجب من را نگاه کرد.حق هم داشت.لباس هایم کم از دلقک نداشت.
دختری که در آسانسور همراهمان بود هم تمام مدت با چندشی نگاهم کرد.برایم اما مهم نبود.
هیراد درب خانه را باز کرد و من اول وارد شدم.
خانه کوچیکی بود اما وسایل شیک و قشنگی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون گشتن در خانه روی اولین مبل نشستم.
هیراد کیسه های خرید را روی کانتر گذاشت و مشغول دیدن خانه شد.
روسری را از سرم باز کردم.پاهایم را بالا آوردم روی مبل گذاشتم زانوهایم را بغل کردم.
با آنچه که هیراد گفت حداقل چند ماه طول می کشید بیرون کشیدن نیوشا از آنجا
و این در صورتی بود که نیوشا را جایی نفرستن.
حالا ترسی در دلم نشسته و جمله ای در سرم که قرار را گرفته از دلم.
اگر دیگر نیوشا را نبینم چه کنم؟
بدون نیوشا من فرقی با مرده ندارم.
_آوا؟
با صدای گرفته جواب میدهم : بله
_ببین همه چیز اوکیه اینجا.خریدایی که کردمو بذار یخچال بعضیاشونم کابینت، خب؟
کنارم میشیند.زانوهایم را پایین می آورم.
التماس را توی صدایم میریزم : می تونیم نیوشا را بیاریم مگه نه؟
چند ثانیه نگاهم می کند.
_آره می تونیم ... فقط یکم طول شاید بکشه اما میاریمش
کنترل تلویزیون را برمیدارد.روشنش می کند.
_ببین ماهواره هم نصبه بشین یکم سرگرم کن خودتو. گریه و فکر و خیال نکن.صبر کن.تحمل کن.
روی شبکه pmc می گذارد و بلند می شود.
_من میرم دیگه
سریع بلند می شوم : کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_برم یکم به کارام برسم، غروبم میرم هتل آمار میگیرم
_باشه
به طرف در می رود من هم دنبالش میان راه برمی گردد .
_اینجا تلفن هست اما به کسی زنگ نزن شماره منم ۹۱۲۲۱
بین حرفش می آیم : ذهنم درگیره الان... بنویسش برام
با انگشت شقیقه اش را می خارد:خودکار نیست وایسا...
به طرف تلفن بی سیم می رود.شماره ای میگیرد .صدای زنگ موبایلش بلند می شود.
تلفن را قطع می کند.
_الان شماره منو داری دیگه،کاری داشتی باهام تماس بگیر
"باشه "ای می گویم.به طرف در می رود.
قبل از نشستن دستش روی دستگیره دوباره به سمتم می چرخد.
_سایزت چنده ؟
ابروهایم بالا می رود .
ادامه می دهد: لباس باید بگیری اینجوری بری بیرون شناساییت می کنند
و لبخند میزند بازم هم گونه اش فرو می رود.
بی لبخند می گویم : ۳۸
_خیلی خب...حالا درو پشت سرم قفل کن
موی پریشانم را پشت گوش می زنم.با صدای گرفته و خش دارم صدایش می زنم.
_هیراد
بدون جواب دادن نگاهم می کند.
ادامه می دهم : وقتی این قضیه تموم بشه پولایی که خرج کردی رو برمی گردونم بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

"خیلی خب " دیگری می گوید و خداحافظی می کند.
در را پشت سرش قفل می کنم.به در تکیه میدهم و به خانه نگاه می کنم.بغض به گلویم می آید. حالا تنها هستم .نه در خیابانم که از گریه کردن و نگاه مردم رویم بترسم و نه هیراد کنارم هست که نخواهم ضعیف بودنم را ببیند
حالا خودم هستم...تنها... بدون نیوشا...
پشت در خانه فرومیریزم.سرم را روی زانوهایم می گذارم گریه می کنم.
همیشه وقتی نیوشا برای موضوعی گریه می کرد و می گفتم گریه نکن
جواب می داد " گریه کنم بعدش آروم می شم"
من هم همیشه بعد از گریه آرام می شدم.کم گریه می کردم اما وقتی اشک می ریختم سنگینی روی قلبم کم تر می شد و خودم آرام تر.
اما حالا می فهمم درد هایی هستن که با گریه آرام تر نمی شوند . سنگینی برداشته نمی شود تو فقط اشک می ریزی و اشک می ریزی و بیشتر غرق می شوی در درد ...
پشت در نشسته ام . نمی دانم چقدر از رفتن هیراد گذشته ، چقدر از گریه کردنم گذشته اما آرام نشده ام فقط اشک هایم تمام شده.
از پشت در بلند می شوم به سمت کاناپه می روم رویش میشینم ، خم می شوم از روی میز کنترل تلویزیون را برمی دارم دکمه قرمز را می فشارم، صفحه سیاه می شود.
دراز می کشم.سرم را روی دسته مبل می گذارم.از اولین روز دیدن پوریا را به یاد می آورم.بودنش در آن ساعت در آن خیابان اتفاقی بود یا نقشه؟ نکند دو سه هفته آخر این فکر به سرش زد که ما را ...
فکر را کامل نشده پس میزدم.پوریا به من پیشنهاد کار را زودتر داد پس خیلی قبل تر تصمیمش را گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می کنم مکالمه هایمان را به خاطر بیاورم.همیشه مراقب بودم کسی از خانواده ام چیزی نفهمد و سوال نپرسد همیشه...جز یکبار.
با بابا دعوای سختی کرده بودم و بعد با پوریا بیرون رفتیم گفتم: دوست دارم یک
روز دست خواهرم را بگیرم و از مشهد ببرم
پرسید: کسی دنبالتون نمیاد؟
من خندیدم گفتم: نه !
خاک بر سر من ... معلوم بود وقتی بابا باشد سراغمان را می گیرد حتی برای حفظ آبروی خودش اما در آن لحظه در عصبانیت چرتی پراندم .شاید با همین حرف به این فکر افتاده.
سعی می کنم رفتار هایش را به خاطر بیاورم، چیز مشکوکی نبود .
بیشتر فکر می کنم . به تمام روز هایی که باهم بودیم اما هیچ جایی برای شک نیست.کارش را خوب بلد بود.
بلند می شوم به آشپزخانه می روم.هرچه کمتر فکر کنم بیشتر می توانم از کوباندن سرم به دیوار جلوگیری کنم.
کیسه های خرید را خالی می کنم.چرا هیراد به من کمک می کند؟
کسی در سرم جواب می دهد " چراش مهم نیست بذار کمکت کنه"
اگر نقشه ای داشته باشد ؟ اگر با آنها باشد آنوقت چه کنم ؟
"اگر با اونا بود الان تو این خونه نبودی "
پایین تاپم را با دو دست می گیرم و از سرم بیرون می کشم درون سینک ظرفشویی پرت می کنم.
هیراد چرا برای من این همه هزینه می کند؟خانه و خرید و خطری که به جان می خرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"گفت می خواد برای خودش جبران کنه اصلا چه فرقی داره چرای کمک کردنش مهم اینه میخواد کمکت کنه "
مایع ظرفشویی را برمی دارم.فشاری به بدنش وارد می کنم مایع روی تاپ سفید پر از لکه های خون می ریزد.کنار می گذارمش و شروع به شستن لباسم می کنم.
روی شوفاژ خاموش اتاق می اندازمش و نگاه کلی به اتاق می کنم.جز یک تخت دو نفره و یک آینه قدی و کمدی کوچک چیزی نبود.
درب حمام را که میبینم یاد موهای چرب شده ام می افتم و به سمتش می روم.
زیر دوش آبِ سرد می ایستم.عادت به سرمای بیش از حد آب ندارم و بدنم می لرزد اما دلم می خواد زیرش بایستم.خودم را تنبیه کنم برای تمام بی احتیاطی هایی که کردم
برای راه دادن پوریا به زندگی ام
برای اعتماد به پوریا
حتی برای اینجا بودنم...
شده یک راه داشته باشی و به آن راه اعتماد نه ؟
راهی جز اینجا ماندن ندارم و به هیراد اعتماد ندارم.
بعد از شستن بدنم ،لباس های زیرم را هم می شورم در حمام می گذارم و بیرون می آیم تازه متوجه نبود حوله می شوم.برهنه و خیس به سمت تنها کمد اتاق می روم.
چند تی شرت مردانه داخلش است.می بندم کشوی پایینش را باز می کنم.ملافه طوسی رنگی را میبینم.بینی رویش می چسبانم بو می کنم . بوی نرم کننده لباس می دهد.
بیرون می کشمش و دور خودم می پیچم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون می روم با همان وضع روی کاناپه دراز می کشم.
پلک هایم خسته اند روی هم می اندازمشان و بدون اینکه بخواهم خوابم می برد.
باز کابوس میبینم،همان هتل و همان شب اما اینبار به جای آن مرد چشم نیوشا را با خودکار در میارم.
با نفس نفس از خواب می پرم.آنچنان ترسیده ام که دست هایم می لرزند.از روی مبل بلند می شوم . ملافه را درست می کنم به آشپزخانه می روم. لیوان آبی می خورم اما لرزش دستم و ضربان بالای قلبم خوب نمی شود.
شیرآب را باز می کنم.صبر می کنم سرد شود . مشتم را زیر می گیرم پُر می کنم و به صورتم می پاشم.
به سالن که برمی گردم با دیدن ساعت خشکم می زند ۱ نیمه شب شده و هیراد نیامده.
قرار بود غروب برود هتل بعد بیاید.
با یک دست ملافه را دور سینه نگه می دارم تا پایین نرود و به طرف تلفن می روم.
شماره ای که در حافظه ذخیره کرده را می گیرم به گوشم می چسبانم. بوق های پی در پی می خورد اما جواب نمیدهد.
دوباره می گیرم باز هم همان می شود جواب نمی دهد اما کوتاه نمی آیم
آنقدر شماره اش را می گیرم تا ساعت ۱:۳۰ دقیقه را نشان می دهد و به جای بوق های پی در پی زنی می گوید دستگاه مشترک مورد نظرم خاموش است.
تلفن را که قطع می کنم.چند دقیقه بی حرکتم.
جواب نداد و موبایلش را خاموش کرد.
گفت می آیم اما نیامد .
اولین فکری که به سرم می آید همدست بودن هیراد با آنهاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید برای همین من را اینجا نگه داشت تا با خیال راحت اینجا بمانم و او به آنها خبر بدهد.
دلم بهم می خورد. از جا بلند می شوم با قدم های تند به اتاق می روم.لباس هایم را با تند ترین سرعتی که می توانم می پوشم.
موهایم هنوز خیس است و کش مویی ندارم تا ببندمشان.دورم رها می کنم.به سالن می روم مانتو گشاد را از روی مبل برمی دارم تنم می کنم.شال را روی سرم می اندازم.
میان راه با ضربه ای که به در می خورد پاهایم سست می شود.وحشت زده می ایستم.زُل می زنم به در.
قلبم توی پاهایم می افتد.یک قدم عقب می روم.ضربه دیگری به در می خورد.ضربه ها آرامند.می ترسم نزدیک تر بروم.هر لحظه منتظرم در بشکند اما به جای شکستن در صدای هیراد می آید : منم آوا...
باید هنوز بترسم اما دیگر نمی ترسم.آرام به سمت در می روم.روی پنجه پا بلند می شوم از سوراخ چشمی نگاه می کنم،سر هیراد معلوم است.تنهاست.هیچکس کنارش نیست.
کف پاهایم روی زمین می چسبد.دوباره به در ضربه می زند.
دستم را روی کلید می گذارم.در را باز نکنم چه می شود؟ دوستش می آید با کلید دیگری در را باز می کند یا اصلا کلیدساز می آورد.
دوباره ضربه می زند به در.
نمی دانم چه کنم.جوابم را نداد و موبایلش را خاموش کرد.
هزار اگر تو سرم هست که مانع می شود کلید را بچرخانم و قفل در را باز کنم اما یک اگر هست که قدرتش از همه بیشتر است برای باز کردن قفل " اگر هیراد واقعا تنها کسی باشد که می تواند کمکم کند چه ؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

مـن راه هـای اشـتباه زیـادی رفـتم شـایدچرخاندن کلیـد و بـاز کـردن در بـه روی هیراد هم، یکی از آنها باشد .
از جلوی در کنار می روم اما نزدیکش می ایستم.در را پشت سرش می بندد.
با خونسردی نگاهم می کند و
می گوید: جوابتو ندم باید شال و کلاه کنی بری؟
اهمیت به سوالش نمیدهم بـه جـایش سـوال خـودم را مـی پرسـم : تـو چـرا داری بـه من کمک می کنی؟
نگاهش از چشم هایم پایین نمی آید ، من هم.
_یه بار بهت گف...
_قانعم نکرد! چرا داری به من کمک می کنی؟
_مهمه چراش؟الان جز من کسیو نداری!
لب هایم را روی هم فشار می دهم : تو تنها راهی که من دارم نیستی !
_خیلی خب ...
و بـه سـمت مبـل مـی رود.همـان جـایی کـه تـا چنـد دقیقـه پـیش خوابیـده بـودم میشیند.سرش را به مبل تکیه می دهد و پاهایش را روی میز دراز می کند.
معطل ایستاده و نگاهش می کنم.
با همان چشم های بسته می گوید : برو دنبالِ راه های دیگه .
یکـه مـی خورم.توقـع ایـن جـواب را نداشـتم . فکـر مـی کـردم الان سـعی مـی کنـد قانعم کند،توضیح بدهد اما بیخیال بود.
نمی خواهم بفهمد خودم را باخته ام.جلو می روم . کنار دسته مبل می ایستم.
_منو برسون یه کلانتری دیگه
_خب
_چی خب؟
_برسونمت بعدش چی؟چی می خوای بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_همه ی چیزایی که اتفاق افتاده.
چشم هایش را باز می کند : اوناهم ازت مدرک می خوان.داری؟
_آره، تو هستی!
_جز من چی؟ مدرکی که ثابت کنه با خواهرت اومدی تهران؟!مدرکی که ثابت کنه رئیس اون هتل کس دیگه ای هستش جز اون پیرمرد؟!مدرکی که بگه خواهرت به خواست خودش از تو جدا نشده و تو بیمار روانی نیستی؟!اصلا مدرکی داری که وجود پوریا نامی رو تو زندگیت ثابت کنه؟
کنار مبل وا می روم.هیراد سرپا می ایستد.
_اگر همه ی این مدارک و داری که پاشو بریم کلانتری.
سرم پایین افتاده.جلویم می ایستد.
_من بهت دارم کمک می کنم چون مدیونم.
به کسی که باید کمکش می کردم اما نکردم.اگر با اونا بودم همون شب به جای اینکه فراریت بدم تو ماشین نگهت می داشتم تا برسن بهت بعدم تحویلت میدادم برمی گشتم خونم اما اینکارو نکردم . حالا هم نمی خوام بکنم.فقط می خوام خواهرتو بیارم برات.
امشب رفتم هتل از رو ماشینم شناختنم تا همین یک ساعت پیش تو خیابونا گشتم تا بیخیال بشن فکر کنن اتفاقی از اونجا رد شدم.بعدم ماشین دمه یه خونه پارک کردم تا اومدم اینجا.
ناباوار می گویم : حالا چی کار کنیم؟
عقب می رود. روی همان مبل میشیند و من در جای خالی کنارش.
می ایستد.از جیب شلوار پاکت سیگار و فندکش را در می آورد دوباره می شیند.در حال باز کردن پاکت سیگارش
می گوید:ماشینو که می خواستم عوض کنم حالا یکم زودتر شد.فردا ردش می کنم بره اما فعلا نمی تونیم سمت هتل بریم.الان دیگه به منم مشکوکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکت سیگار را به سمتم می گیرد.دست جلو میبرم نخی بیرون می کشم.
یک نخ خودش برمیدارد و رو به من می پرسد:اون مدارکی که گفتم هیچکدومو نداری؟
_از مشهد با پوریا اومدیم تهران. یعنی هیچ بلیطی ندارم که ثابت کنم با خواهرم بودم.پوریا هم کسی نمیشناختش اصلا من جز نیوشا کسیو نداشتم که بخوام بهش پوریا رو نشون بدم.
نام نیوشا که می آید بغض می دود به گلویم.
نگاه می دوزم به سیگار در دستم.اگر پوریا را وارد زندگی ام نمی کردم اینطور نمی شد.
الان نیوشا بود.به درک که خانه امان کوچک و در محلی بد بود.به درک که سختی می کشیدیم عوضش من بودم ، نیوشا هم بود.
_جایی نرفتید باهم که کسی دیده باشه ؟
نگاهش می کنم.منظور حرفش را نمیفهمم.
متوجه نفهمیدنم می شود.
_ببین یعنی جایی به طور مداوم نرفتید که ثابت بشه تو با همچین آدمی بودی اصلا همچین آدمی تو زندگیت بوده؟
سرم را تکان می دهم:فقط یه کافه می رفتیم چند بار اونجا رفتیم.آخرین بارم اونجا قرار گذاشتم
تصویر روز آخر آمدنمان از مشهد جلوی چشمانم نقش می بندد.بنگاهی که باهم رفتیم.
صدایم از هیجان بالا می رود.
_وقتی برای نوشتن قرارداد رفتیم پوریا باهام بود
_شاهد بود؟
هیجان می رود و غم گریبانم را می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با غصه می گویم : نه نبود فقط دم در بود
سیگار را روشن می کند.فندک روشن را در دستش نگه می دارد و اشاره می کند به سیگارم.
سیگار را بین لبم می گذارم.جلو می روم روشنش می کنم.
_فعلا باید دنبال سرنخای اول باشیم.
عقب می روم.
بغض کرده می گویم : نیوشا راضی نبود بیاد من مجبورش کردم.
_تو که نمی دونستی اینجوری میشه
لبم را گاز می گیرم : باید بیشتر حواسمو جمع می کردم . حتما الان فکر می کنه من خیلی نامردم که ولش کردم .
چیزی نمی گوید.انگار هیراد هم با من هم عقیده است.
بین دود های کج و معوج نیوشا را می بینم که نگاهم می کند.نفس می کشم سینه ام درد می گیرد.
با "آوا "گفتن هیراد به سمتش می چرخم.
_یه سوال می تونم بپرسم ؟
سرم را تکان می دهم.
سیگارش را روی میز می تکاند بدون نگاه به من می پرسد : گفتی وقتی در اتاقو باز کردی یه نفر روی خواهرت خیمه زده بود میخواستم بدونم یعنی جوری بود که مثلا ...
_نه . لباس تنشون بود . دکمه های مانتو نیوشا باز بود.
بغضم را فرو می خورم اما صدایم می لرزد.
_انگار داشت گردنشو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه نمی دهم.روی چشم هایم دست می کشم.رگ غیرت را فقط مردها ندارند زن ها هم دارند.وقتی یاد چیزی که دیدم رگی در گردنم درد می گیرد و بغض از شدت بیچارگی در گلویم می شیند.

هیراد آرام می گوید : باید از چند نفر سوال کنم در مورد کار تو اونجا

سرم را تکان می دهم.سیگارم تمام شده .به میز نگاه می کنم جایی که هیراد سیگار را خاموش کرده.دستم را جلو میبرم سیگارم را خاموش کنم صدای نیوشا انگار از کنارم می آید " آوا خواهش می کنم سیگارتو رو میز خاموش نکن باور کن یاد معتادای تو فیلما میوفتم خیلی حرکتت چندشه"

چانه ام می لرزد.میز مقابل چشمانم تار می شود.دستم برمی گردد و از جا بلند می شوم به آشپزخانه می روم.زیر سیگاری را پیدا می کنم.سیگارم را درونش خاموش می کنم دستمالی از روی کانتر برمی دارم و به سالن برمی گردم.هیراد دراز کشیده و چشمانش را بسته.با دستمال خاکستر سیگار و فیلتر هیراد را توی زیر سیگاری می ریزم و همانجا رهایش می کنم.

به هیراد نگاه می کنم.نفس هایش ریتم آرام و منظمی دارد.آرام صدایش می زنم از جواب ندادنش میفهمم خوابیده.

به اتاق می روم.همان ملافه ای که دور خودم پیچیده بودم را برمی دارم.دست می کشم تا بفهمم خیس است یا نه.

خیالم که از خشک بودنش راحت می شود به سالن می روم.روی هیراد که یک دستش را روی پیشانی و دست دیگرش را روی شکمش گذاشته می کشم.

برق را خاموش می کنم به اتاق می روم.روی تخت دراز می کشم.

دومین شبی ست که نمی دانم نیوشا کجاست.

کمرم را به کمد کوچک اتاق تکیه زده و به لباس های پخش شده روی تخت نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیراد امروز برایم خرید کرده دلیل کمکش هنوز مبهم است برایم اما ترجیح می دهم دست کمکش را رد نکنم
با حرف های چند شب قبلش می دانم کسی را جز او ندارم و هر چند که دلیل کمکش برایم قانع کننده نیست اما حرف هایی که زد قانعم کرد تا دست او را رها نکنم.
خم میشوم مانتوی کرم رنگ و جین روشن را برمی دارم.کاش برایم تی شرت و شلوار راحتی هم گرفته بود چند روز است با همان تاپ سفید لعنتی در خانه می گردم
با اینکه لکه های خون از رویش رفته اما هرباد به آینه نگاه می کنم انگار خون تازه را رویش میبینم.
لباسم را عوض میکنم ، شال مشکی را روی سرم می اندازم روی تخت میشینم کتانی های مشکی رنگ را می پوشم و از اتاق بیرون می روم.
هیراد را درون آشپزخانه ، در حالی که در یخچال را باز کرده و درونش را نگاه می کند میبینم.
دسته آویزان شال را روی شانه می اندازم ، جلو می روم کنار کانتر می ایستم و می گویم : من آماده ام بریم
با شنیدن صدایم سر می چرخاند.نگاه سریعی رویم می اندازد.بدون حرف درب یخچال را می بندد بیرون می آید.
_بهت میادا
زیر لب تشکر می کنم.
از روی میز موبایلش را برمی دارد.
_راحتی تو لباسا ؟
_آره ممنون ، خوب تونستی ست کنی!
موبایلش را در جیب شلوارش می گذارد.سوئیچ را در دست راست می گیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت سبابه دست چپ گوشه لبش را می خاراند و لبخند زده می گوید : خودم انتخاب نکردم .

_پس سلیقه دوست دخترت خوبه

لبخندش گشاد می شود.

_خوب نبود که منو انتخاب نمی کرد.

حوصله کل کل ندارم وگرنه از خیر گفتن " همچین مالی هم نیستی " نمی گذشتم.

عجله برای رفتن پیش دختری که می تواند کمی کمکمان کند و ناراحتی برای وضعی که دچارش شده ام بیشتر از قبل مرا ساکت کرده.

هیرادم می فهمد که سکوت می کند .

از آن شبی که روی مبل خوابش برد شش روز می گذرد . صبح آن شب وقتی بیدار شدم نبود فقط برایم یادداشت گذاشته بود که بهتر است از خانه بیرون نروم خودش می آید

و با خط ریز تر نوشته بود اعتماد کن.

با صدای باز شدن در به خود می آیم،

هیراد اشاره می زند بیرون بروم.سریع خارج می شوم خودش درب را میبندد و قفل می کند.

بعد از قفل در کلید را به دستم می سپارد.هردو کنار آسانسور صبر می کنیم تا بالا بیاید.هیراد نگاه هیراد سرتا پایم می چرخد.ناغافل دستش جلو می آید از بین پره های باز مانتو رد میشود قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم دستش را عقب می کشد.

به اتیکت در دستش نگاه می کنم.

لبخند میزند : خوب شد حواسم جمع بودآ وگرنه آبروت می رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم. بنظرم حرف خنده داری نزده اما در مقابل لبخندش نمی شود لبخند نزد.
آسانسور بالا می رسد هر دو سوار می شویم.
به دو سمت اتاقک آسانسور تکیه داده و رو به روی هم ایستاده ایم .
کتونی های طوسی روشن با شلوار خاکی رنگ و تی شرت مشکی پوشیده و با موبایلش مشغول است.
از گردن تیره اش بالا تر می آیم، از فک زاویه دار،لب های باریکش می گذرم به چشمانش که پایین را نگاه می کنند می رسم.
فکر میکنم می شود مرا فریب داده باشد؟
چشم های آدم ها ذاتشان را نشان میدهد؟
حتی یادم نیست چشم هایش چه رنگی بود!
آسانسور می ایستد.هیراد تکیه اش را برمیدارد اما من هنوز ایستاده ام.
با دستی که درگیر گوشی نیست درب آسانسور را هُل می دهد.نگاهش هنوز روی صفحه موبایل است.بیرون نمی روم
درب آسانسور بسته می شود از صدایش سر بلند می کند نگاهم می کند.
_بیا دیگه.
تکان نمی خورم .نگاهم روی چشمانش مانده ،
روی قهوه ایِ چشمانش!
سرش را کج می کند.دستش را مقابل چشمانم تکان می دهد.
_کجایی؟!
پلک میزنم.نگاهم را از چشمانش می کَنَم.درب آسانسور را باز می کنم بیرون میروم.
می خواستم از چشمانش صداقتش را بفهمم؟
مگر از چشم های پوریا فهمیدم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار خیره ی چشمانش شده بودم اما نفهمیدم.
آنقدر نفهمیدم که حالا به اینجا رسیدم.
ب کشیده شدن بازویم می ایستم.
_این سمته ماشین
سرم را تکان می دهم همراهش راه میوفتم.
کنار شاسی بلند مشکی رنگی می ایستد.
ماشینش را عوض کرده ؟
سوار ماشین می شوم سوالم را بلند می پرسم.
همانطور که ماشین را روشن می کند جواب می دهد
_اون شب رفتم هتل دردسر شد ، ماشینو شناخته بودن نمی شد با اون ماشین زیاد تو خیابون باشیم.
_تو رو هم انداختم تو دردسر.
_تو فکرم بود عوض کنم
دست به پیشانی می کشم : کلا دردسرم برات نه فقط ماشین عوض کردن ماشین را از پارکینگ بیرون میاورد .
_من خودم خواستم بهت کمک کنم پس اکر دردسری هم باشه خودم خواستم...کمربندتو ببند!
بی حرف کمربند را میبندم.طولی نمی کشد که در خیابان میوفتیم.
حالا بهتر می توانم تهران را نگاه کنم.شهری که از من همه ی آنچه داشتم را گرفت.
به آدم ها نگاه می کنم . دختر و پسرهای دست در دست هم
اکیپ های دختر که دست هم را گرفته اند و سر هایشان عقب می رود ،قهقهه هایشان را نمیشنوم اما میبینم چطور روی زانو خم شده می خندند و مردم با تعجب و گاهی لبخند از کنارشان رد می شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم نیوشا مثلشان باشد.همین قدر فارغ و بی خیال...
میخواستم اگر دردی هست ، غمی هست برای من باشد... نشد!
الان درد من بزرگتر است یا نیوشا ... نمیدانم!
_گریه می کنی؟
سرم را به سمتش می چرخانم : نه ... دارم فکر میکنم
_به چی؟
_به اینکه من بیشتر درد می کشم یا نیوشا... بنظرت من اشتباه کردم؟
با تعجب نگاهم می کند : اشتباه این بود که اونجا بمونی ... آوا مطمئن باش اگر خواهرت هم جای تو بود اونشب فرار می کرد.
_شاید باید صبر می کردم تو یه موقعیت بهتر با همدیگه فرار می کردیم
با یک دست فرمان ماشین را گرفته و دست دیگرش را به سمت پخش می برد.
_چند بار شانس پیش میاد مگه؟چند بار تو میبرنتون بالا و پشت درو خالی میذارن تا تو فرار کنی؟!تو بهترین کارو کردی حتی بهش شک هم نکن !
آهنگی پخش می شود که وصفِ حالِ این روزهای من است.
بغضم را می خورم و بیرون را نگاه می کنم.
ولوم آهنگ بالا می رود.

"حالم این روزا حال خوبی نیست
شکل حالِ عقاب، بی‌پرواز
شکلِ حالِ «ژوکوند»، بی‌لبخند
مثل احوالِ تار بی«شهناز»
دود می‌شه کلمبیا هر روز،
بینِ نخ‌های پاکتِ کِنتم "

رمان بازار
romanbazar.ir

_راستی آوا...
با صدای بلند هیراد سرم را به سمتش می چرخانم.
صدای آهنگ را کم کرده و ادامه
میدهد : حواست باشه پیشِ این دختره حرفی از دزدیده شدن خواهرت نزنی.
_پس چی؟
موبایلش زنگ می خورد. صفحه را نگاه می کند پوفی می کشد و تماس را رجکت می کند
رو به من ادامه میدهد : میگی خواهرت از خونه فرار کرده و تو یه جوری متوجه
شدی قرار با چند نفرن برن دبی و حالا میخوای بدونی اونجا شرایطش چجوریه ... اوکی؟
صدای موبایلش بار دیگر بلند می شود و باز رجکت می کند.
_چرا باید اینجوری بگم؟
ماشین را گوشه ای از خیابان نگه می دارد.
_چون طرف می ترسه حرف نمیزنه. الان ما باید ببینیم شرایط جوری هست که قبل از رفتنش اینجام به کسی بدنش یا نه
اونورم که میره بفهمیم چطور میشه پیداش کرد ، آزادشون میذارن یا نه
موهایم را کلافه از گردنم کنار میزنم : از کجا میدونه؟
_کارش اینه. البته هم اینور کار میکنه و هم اونور ،حتما از اینجور دخترا زیاد دیده از شرایطشون خبر داره!
_تو از...
بین حرفم می آید : چرا نگفتی کش مو برات بگیرم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اهمیتی به سوالش نمی دهم : تو از کجا میشناسیش؟ مطمئنی حالا درست میگه؟

_دوستم معرفی کرده الانم قرار بود من باهاش باشم که داریم باهم میریم

_بهتر نبود امشب خودت باهاش باشی و قرار بعدی من بیام ؟

چند ثانیه خیره نگاهم می کند و

لب میزند : نه

بدون اینکه اجازه حرف دیگری بدهد ولوم آهنگ را دوباره بالا می برد

تا رسیدن به خانه ای که قرارش را گذاشته حرفی بینمان رد و بدل نمی شود .

فقط شاهین میخواند و او می راند.

وارد آسانسور می شویم.دکمه طبقه ۱۱ رامی فشارد.به کابین آسانسور تکیه می زند و رو به من می گوید : عجب درآمدی داره .

پوست لبم را با انگشت می کَنَم با نوک کفش به پایم می زند .

بدون برداشتن دست از روی لبم نگاهش می کنم بینی اش را چین داده و اخم هایش را درهم کشیده با غیض می گوید : نَکَن بدم میاد

دستم را پایین می آورم.حالت صورتش عادی می شود.نگاهم را برنمیدارم

آسانسور می ایستد.قبل از بیرون رفتنش سوالی که با جوابش را حدس می زنم،

می پرسم : چند سالته ؟

دستش را روی درب آسانسور

می گذارد : ۳۰

ابروهایم بالا می رود : جدی؟

درب را باز می کند :آره جدی

همراهش بیرون می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته می گویم :بهت نمیاد
مقابل آپارتمان می رود.زنگ را
می فشارد: حالا بین ۲۷ تا ۳۰ زیاد تفاوتی نیست!
از اینکه توانسته حدسم را بخواند لبخند محوی میزنم و درب باز می شود.
کسی مقابل درب نمی آید فقط صدای کفش هایی می آید که از پشت در فاصله می گیرند.
به هیراد نگاه میکنم ، نگاهمان در هم قفل میشود.
لب میزنم : کوش؟
شانه بالا می اندازد.قدمی به جلو برمیدارد وارد خانه می شود.
هنوز دمه در ایستادم.می ترسم وارد شوم.
هیراد بلند می گوید : چه استقبال با شکوهی!
بر می گردد با سر اشاره می کند وارد شوم و خودش چند قدم جلوتر می رود.
پا پیش می گذارم وارد خانه می شوم.
صدای ظریفی می آید : نیم ساعت دیر کردی از منتظر بودن بدم میاد.
در را می بندم.به سمت راست نگاه می کنم.هیراد را میبینم که پشت به من ایستاده جلوترش معلوم نیست.
با قدم های بلند به سمتش می روم.کنارش که می ایستم زن را روی مبل میبینم.موهای طلایی خوشرنگش از دوطرف روی شانه هایش ریخته بلندی اشان تا کمرش می رسد.پوست تنش همخوانی قشنگی با رنگ موهایش دارد.دامن و نیمه تنه کوتاهی پوشیده پاهایش را روی هم انداخته.صورتش آرایش کمی دارد به طور کل زنی با چهره معمولی ست .
_ترافیک ...
زن حرفش را قطع می کند : نگفتی تری سام قرار باشه ، گرونتر میشه.
_برای یه چیز دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قدم جلوتر می روم رو به زن
می گویم : اومدیم که باهاتون حرف بزنیم کار دیگه ای نداریم.
اخم می کند : راجع به ؟
هیراد از پشت سرم می گوید : اگر اجازه بدید بشینیم حرف بزنیم.
نگاهی به روی هر دویمان می اندازد و سرش را تکان می دهد .
روی مبل که می شینیم برای آوردن قهوه بلند میشود هر دو می گوییم لازم به پذیرایی نیست اما بلند می شود.
پایم را با استرس روی مبل تکان می دهم.نگاهم در خانه اش می چرخد.روی تک تک وسایلش، قاب عکس هایی که آویزان کرده،از ذهنم می گذرد وضع مالی بدی ندارد چرا این کار را می کند؟ بخاطر لذتش ؟!
پوست لبم را به دندان می گیرم.وارد سالن می شود نگاهم روی سرتا پایش می گردد.
ستاره کوچکی از نافش آویزان کرده ، قدم هایش را با ناز برمی دارد
یعنی نیوشا هم ...
سرم را به شدت تکان می دهم.سرم را می چرخانم به هیراد نگاه می کنم.حواسش به زن نیست به تابلوی رو به رویش نگاه می کند.
با سینی جلویم می ایستد.سعی میکنم نگاهش نکنم.
فنجان سفید رنگم را برمی دارم روی میز می گذارم.
وقتی می نشیند می گوید : خب می شنوم؟
و من را نگاه می کند.
آب دهانم را قورت می دهم و قصه ای که درون ماشین ساخته ام را تعریف می کنم.
_من یه خواهر دارم ۱۸ سالشه.بعد از متارکه پدر و مادرم باهم زندگی می کردیم. من سخت گیری می کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی محدودش کردم تا اینکه ...

_از کجا می دونی بعد از فرارش اینکارو بکنه؟ شاید با کسی رفته ! دوست پسری یا دوستی!

زبان روی لبم می کشم : از دوستاش پرسیدم. قرار بوده از ایران برن اینطور که میدونم برای همین کار!

_پولی مگ ....

_فکر کنم از طرف یه باند ساپورت میشن

کف دستم را روی پایم می مالم.نفس عمیقی می کشم و می گویم : ببینید من فقط همین یه خواهر رو دارم می دونم اشتباه کردم باید به حرفاش اعتماد می کردم اما الان می خوام جبران کنم.نمی خوام خواهرم کار اشتباهی بکنه ... نیوشا فقط ۱۸ سالشه .من می خوام بفهمم می تونم قبل از اینکه اتفاق بدی براش بیوفته بیارمش بیرون یا نه.خواهش می کنم هر چی می دونی بگو

بغض گلویم را می گیرد : من فقط همین یه خواهر رو دارم .خواهش می کنم صدایش نرم و مهربان است : باید اول بدونی خواهرت واقعا انتخابش تویی یا همین راهی که تو ازش می ترسی.من زیاد از این گروه ها یا همون باند که میگی خبر ندارم اما می دونم قرار داد میبندن باهاشون اگر خواهرتم قرار داد بسته باشه و اون گروه آدمای مهمی باشن بیرون اومدن ازش خیلی سخت میشه اما غیر ممکن نیست.

باید بدونی کدوم کشور میرن و کدوم دیسکو قرارِ کار کنه .

هیراد می پرسد : اگر تا الان رفته باشن احتمالش هست کارشون شروع شده باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بستگی به همون گروهی داره که باهاشون کار می کنه.اگر با آدمای مهمی قرار باشه کار کنه و جاهای مهم باشن چند وقت آموزششون میدن و خیلی زود نمی فرستنشون .

با صدایی لرزان می پرسم : میشه تو ایران هم نگهشون داشته باشن؟

لب هایش را روی هم می فشارد.بعد از مکث کوتاهی می گوید : اگر با باند کار کنن فکر نمی کنم .

_کدوم کشور میبرنشون ؟

به هیراد که سوال را پرسیده نگاه

می کند.پاهایش را جا به جا می کند و می گوید : بستگی داره کیا ساپورتش کنن و کجاها قرار باشه برن معمولا دبی، قبرس، تایلند ، ارمنستان

هیراد بلند میشود.

کیف پولش را از جیب عقب شلوارش بیرون می کشد. چند تراول بیرون می کشد و روی میز می گذارد.

به سمت من برمی گردد : بریم آوا

با شانه های افتاده بلند می شوم.جان از پایم رفته.انگار در سردترین شب زمستان آب سردی رویم ریخته اند و حالا از درون می لرزم و تنم داغ است.

زیر لب " ممنون " می گویم و جلوتر از هیراد قدم برمی دارم.پله کوچک را

نمی بینم، پایم گیر می کند قبل از اینکه روی زمین بیوفتم دستی محکم بازویم را می گیرد.

بدون رها کردن بازویم کنارهم راه میوفتیم.

از خانه که بیرون می رویم زن مانع بسته شدن در می شود.

تراول هایی که هیراد روی میز گذاشته به سمتش می گیرد : کاری نکردم

_چرا کمک کردی بهمون

می خندد : من برای کار دیگه پول میگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را تکان می دهد : بگیرش
_پول یه ساعتی که کار نکردی!
بازوی من را رها می کند به طرف آسانسور می رود.
زن نگاهم می کند آرام می پرسد : حالت خوبه؟
سرم را تکان می دهم.هیراد درب آسانسور را باز می کند.
میخواهم به سمتش بروم زن مچ دستم را می گیرد.
متعجب نگاهش می کنم.نگاهش غمگین است.
_اگر فکر می کنی دیر میشه دنبالش نرو.اگر یه بار اینکارو بکنه براش راحت میشه دیگه نمی تونه مثه قبل زندگی کنه.
زندگی تو بکن.
مچ دستم را ول می کند.آنقدر لال شده ام که نمی توام بگویم خواهر من فرق دارد .
سرم را تکان می دهم و به طرف آسانسور می روم.
اینبار نگاهم روی هیچ چیز نچرخید.فقط به کف کابین زل زدم.
درون ماشین نشستم و هیراد به راه افتاد.
احساس می کردم کسی چهارزانو روی
قلبم نشسته.درد می کرد قلبم.
دلم فریاد زدن می خواست.
باران نم نم به شیشه ماشین می خورد.
وارد خیابان خلوتی شدیم.هوای ماشین خفه بود.نمی توانستم راحت نفس بکشم.
حرفای زن در سرم پیچیده بود .
شیشه را پایین کشیدم.پخش ماشین روشن شد.
سرم را از پنجره بیرون بردم.قطره ی

رمان بازار
romanbazar.ir

باران نوک بینی ام افتاد.بیشتر خودم را بیرون کشیدم.
از انتهایی ترین قسمت حنجره
نام نیوشا را فریاد زدم.
در بام تهران ایستاده ایم.هردو کنارهم و با شانه های چسبیده به هم.
لیوانم را بالا می آورم نفس می کشم عطر نسکافه را و به لبم می چسبانم
مایع گرم که وارد گلویم می شود تار های صوتی ام را نوازش می کند.
هنوز به خاطر فریاد هایم ته گلویم می سوزد
اما حالم بهتر است.
احساس خفگی ندارم و کمی فقط کمی قلبم آرام شده.
به چراغ های رنگارنگ نگاه می کنم و ترس در دلم میشیند.فکر نمی کردم روزی شهری برایم ترسناک باشد اما تهران ترسناک است.
_ تو این هفته باید یه سر مشهدم بریم.
به هیراد که این حرف را زده نگاه می کنم.نگاهش خیره رو به روست.
آرام جوابش را می دهم : فکر می کنی بتونیم پیداش کنیم؟
سرش به سمتم می چرخد : نمی دونم اما سعی می کنیم پیداش کنیم
پوزخند می زنم : حتی نمی دونم خونه اش کجاست!
_مگه دوست نبودید با هم؟
اخم هایم را در هم می کشم : نرفتم.
_پاتوقی که میرفتید باهم رو سر می زنیم و اون اطرافو می گردیم
همراه آهی که می کشم می گویم : امیدوارم
با شانه اش آرام به شانه ام می زند : موهات قشنگه
ابرو هایم با تعجب بالا می روند و نگاهش می کنم.
شانه بالا می اندازد : از سر شب حواسمو پرت می کردن چرا نگفتی برات کش مو بخرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگـاهم را از رویـش برمـی دارم بـه دورتـرین نقطـه رو بـه رویـم مـی دوزم ، آرام زمزمه می کنم : یادم نبود.
نسکافه را که حالا به داغی اول نیست،
می خورم.
گوشی موبایل هیراد باز زنگ می خورد.صدای پوف کشیده اش می آید
منتظـرم صـدایش را قطـع کنـد و مثـل چنـد تمـاس قبلـی رجکـت کنـد امـا جـواب می دهد.

_وقتـی یـه بـار زنـگ مـی زنـی و دلـم نمیخـواد باهـات حـرف بـزنم دلیلـی نـداره صدبار دیگه تلاش کنی!
صـدایش نـرمش چنـد دقیقـه پـیش را ندارد.سـرم را نمـی چرخـانم تـا حالـت صورتش را ببینم دلم نمی خواهد فکر کند فضولی ام گل کرده.
_فردا شب میام حرف می زنیم
....
_ باشه گریه نکن
....
_خیلی خب ...خیلی خب...گریه نکن حالا
....
_تا یه ساعت دیگه میام.
....
_قول میدم

تماس را قطع می کند.آرام می گوید : بریم
بی حرف دنبالش راه میوفتم.
اخم هایش در هم فرورفته و حالت صورتش در فکر بودنش را نشان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعت ماشین آرام است.نمی دانم چرا اما نمی خواهم ناراحت باشد.
خیره به نیمرخش می گویم : اینجوری آروم بری تا یه ساعت دیگه نمی رسی.
بدون نگاه کردن به من مـی گویـد : از خونـه ی تـو تـا اونجـا کـه میخـوام بـرم راهـی نیست.
حرفم را سبک سنگین می کنم می دانم بـه مـن ربطـی نـدارد امـا بـه درکـی بـه هـر چه در موردم فکر کند می فرسـتم و بـا لحنـی خونسـرد مـی پرسـم : دعواتـون شـده ؟
دستش را از بین دو صندلی رد می کند : دوست دخترم نبود.
"آهـان " مـی گـویم و خـم مـی شـوم.پاکـت سـیگارش را از روی صـندلی عقـب در دستش که هنوز روی صندلی کشیده می شود می گذارم.
نخی برای خودش بیرون می کشد و پاکت را سمت من می گیرد.
مـن هـم نخـی برمـی دارم .فنـدک را از روی داشـبورد برمـی دارم اول سـیگار خـودم را روشن می کنم بعد آتش را زیر سیگار او می گیرم.
جز جملـه کوتـاهش توضـیح دیگـری نـداد.دلم مـی خواسـت حـرف بزنـد حـداقل بـا حرف زدنش کمی از هیاهوی درون سرم کم می شد اما ساکت بود
من هم دلیلی برای حرف زدن نداشتم.
مقابل خانه نگه می دارد.کمربندم را باز
می کنم : تو نمیای؟
_فردا بعد از ظهر میام، نمی ترسی که؟
شب کابوس میبینم.تمام چـراغ هـای خانـه را روشـن مـی کـنم.بـا هـر صـدای پـایی از راه پله قلبم می ریزد ، روزها که نه اما شب ها می ترسم.
لبخند می زنم : نه
_تا بری بالا من اینجام.
"خدافظ "می گویم و "فعلا" جوابم می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانـه را کـه بـاز مـی کـنم سـریع بـه طـرف پنجـره مـی روم،پـرده را کنـار مـی زنم،میبینمش هنوز
همانجا ایستاده.
پنجره را باز می کنم ، ماشین حرکت می کند.
با صدای ضربه های محکمی که به در می خورد از خواب می پرم.
کنارم سـاعت نیسـت تـا بفهمـم سـاعت چنـد اسـت.روی تخـت میشینم.شـلوار جـین و تـاپم را برمیدارم.شـب هـا بخـاطر راحتـی ام بـدون لبـاس مـی خـوابم و حـالا بایـد دردسر پوشیدنشان را بکشم باید به هیراد بگویم به لباس راحتی احتیاج دارم.
دکمه شـلوارم را میبنـدم و تـاپ را از سـرم رد کرده،بیـرون مـی روم.کلیـد هـای بـرق سالن را می فشارم و خانه روشن می شود.
به در که میرسم ضربه های محکم و پی در پی به در می خورد.
خمیـازه ای مـی کشـم دسـت روی کلیـد مـی گـذارم و بـه سـاعت نگـاه میکنم.بـا دیدن ساعت دو ابرویم بالا می رود.
۳ نیمه شب چه کسی در را می زد؟هیراد که بعد از ظهر گفته بود می آید!
دسـتم روی کلیـد مـی مانـد،روی پنجـه هـای پـا بلنـد میشـوم از سـوراخ کوچـک چشمی بیرون را نگاه می کنم.تاریک بود.هیچ چیزی جز تاریکی معلوم نبود.
کف پایم به زمین می چسبد و پوست لبم را با دندان میگیرم.
ترس دوباره در دلم نشسته و دست هایم را سست کرده.
آب دهانم را با تـرس و آرام قـورت مـی دهـم حتـی میترسـم صـدایش بیـرون بـرود و شخص پشت در بفهمد من این سوی در هستم.
دستم را از روی کلید برمیدارم روی قلبم که محکم می زند می گذارم.
نگاهم را به در می دوزم.احتمالا می رود.در را باز نکردم.مجبور است برود.
آرام به خودم دلداری می دهم اما با لرزیدن کلید در قفل تنم می لرزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شخص پشت در سعی داشت کلید را در قفل فرو ببرد اما بخاطر قرار داشتن کلید در قفل نمی توانست.
قدم هایم را به عقب برمی دارم.فاصله ام از در که زیاد می شود برمی گردم دنبال تلفن می گردم.زیر تشک کاناپه پیداش می کنم.برش میدارم و با قدم هایی که روی پنجه پا برمی دارم به اتاق خواب می روم.
در اتاق را قفل می کنم به سمت تراس می روم.وارد تراس می شوم باد ملایم و خنکی می آید اما من میلرزم.
همیشه ترس باعث لرزیدن و احساس سرما در من می شود.
شماره ی هیراد را می گیرم.دستم را دور میله تراس می پیچانم آنقدر محکم فشارش میدهم تا انگشتانم بی رنگ شوند و این ترس از تنم بیرون بریزد.
نگاهم به در تراس است منتظرم الان باز شود و کسی بیاید مرا ببرد.
بوق های ممتد که میپیچد، قطع میکنم بار دیگر شماره اش را می گیرم.کاش جواب بدهد!
چندین بوق میخورد اما جواب نمیدهد،باز تماس قطع می شود.
در شرایط دیگر اگر بودم بار دیگر تماس نمی گرفتم اما الان راهی ندارم.دوباره تماس می گیرم این بار پس از ۳ بوق صدایش پخش می شود.با تعجب نامم را خواند.
زمستان ها در اتاقی بدون در، پنجره و پتو خوابیده ای که در اوج سرما در حالی که میلرزی کسی بیاید رویت لحاف بندازد؟
همان بود!
شنیدن صدایش گرمای دلچسب در اوج سرما بود!
وقتی لب باز کردم،صدایم لرزید.
با لرزش صدا گفتم : یکی داره در میزنه ، معلوم نیست کیه.
فقط دو کلمه هول زده و نگران

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب داد :الان میام.
تماس را قطع کرد و من حالا آرام تر بودم.
از تراس بیرون رفتم و روی تخت نشستم.ضربه ی دیگری به در نخورد.
کمتر از پانزده دقیقه تلفن خانه زنگ خورد وقتی جواب دادم هیراد گفت در را برایش باز کنم.
با سرعت از اتاق بیرون دویدم.قفل در را باز کردم با دیدن هیراد سریع پرسیدم : چی شد؟کی بود؟
موهایش مرتب است اما چشمانش سرخ.
همانطور که وارد خانه می شود
می گوید : رفیقم بود
در را پشت سرش می بندد با عصبانیت می گویم : رفیق تو ؟؟؟
سرش را تکان می دهد : آره گفته بودم اینجا میخوام خودم باشم خیر سرش پاشده اومده
روی مبل می شیند . کنار مبل
می ایستم : کلید اینجا رو از کجا داشت؟
_کلید یدک داشته
کلافه دست روی پیشانی ام می کشم : سکته کردم از ترس
با دو انگشت چشمش را می مالد : شرمنده تو ماشین بودم بهم زنگ زد
_خواب بودی؟
در حال باز کردن ساعتش می گوید : نه
دقیق تر نگاهش می کنم : دیر جواب دادی آخه
ساعتش را روی میز می گذارد.دستش روی اولین دکمه پیراهنش می شیند :دستم بند بود
می خواهم بگویم ساعت ۳ نصفه شب ؟! اما جلوی زبانم را می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به من ربطی نداشت کجا بود و چه می کرد مهم آمدنش بود.
پیراهنش را در می آورد.روی دسته مبل می گذارد.کمربندش را هم باز می کند و من هنوز نگاهش می کنم.
زمزمه می کند : سگکش اذیت می کنه
من را نمی بیند اما سرم را به نشانه تایید تکان می دهم و به اتاق خواب می روم.
از کمد ملافه را برمیدارم به سالن می روم.مبل خالی ست.حدس میزنم دستشویی رفته باشد.
ملافه را روی مبل می گذارم.از آشپرخانه زیر سیگاری برایش روی میز می گذارم و به اتاق می روم.در را باز می گذارم.چراغ را خاموش می کنم.
روی تخت دراز می کشم، روشنایی سالن اتاق را هم روشن کرده.
صدای بسته شدن در دستشویی می آید و چند ثانیه بعد اتاق تاریک می شود.
چشمانم را با آرامش می بندم و خیلی زود خوابم می برد.
****
ربابه صدایم می زند.نگاهم را از پنجره برمی دارم رویش می اندازم.موهایش خیس است و شال آبی رنگش روی شانه هایش افتاده.صبح مختاری برای صدمین بار گفته بود به جای شال روسری سر کند و با سر لخت در راهروها نچرخد اما به گوشش نمی رفت.
با دیدن نگاهم می گوید : سیگار داری؟
بی حرف به سمت کمد کوچک کنار تختم می روم.از صدای کشیده شدن دمپایی اش روی زمین می فهمم پشت سرم راه افتاده.
اینجا پر از صدای سایش دمپایی روی موزائیک است چون کسی نای قدم برداشتن ندارد.اوایل گیجی قرص ها نمی گذارد بعدا عادت می شود.انگار قدم بلند کردن سخت ترین کار است.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل کمد روی زانو می نشینم.درب کمد کوچک و آبی ست اگر ایستاده بازش کنم مجبورم خم شوم تا درونش را ببینم اما نشسته راحت ترم.
بازش که می کنم بوی عطرش زیر بینی ام می زند.انگار شیشه عطری داخل کمد شکسته باشد.چشمانم را میبندم عمیق نفس می کشم.بوی تنش هم می آید.آخرین شب بودنم از پشت در آغوشم کشیده بودم و گریه کرده بود.تکانم داده بود و سرم فریاد کشیده بود به خودم بیایم.
همان شبی که تمام بدنم خیس ِ خون بود و تمام صورتش خیس ِاشک.
اما من فقط نفس کشیده بودم . عطرش را در ریه هایم نگه داشته بودم برای شب هایی که می دانستم دیگر نخواهد بود.
ته ریشش را روی گونه ام احساس می کنم و هق هق ضعیفش را در گوشم.
شانه ام تکان محکمی می خورد.چشمانم باز می شود.
ربابه کلافه می گوید : چت شد دوباره؟
نگاهش می کنم : بوی عطرش میاد
بو می کشد : بوی عطر نمیاد
آب دهانم را قورت می دهم : اینجا میاد.
با انگشت کمد را نشانش می دهم :اینجا
روی زمین می نشیند.بو می کشد.نگاهم می کند و می گوید : نمیاد
لبم را گاز می گیرم.دستم را جلو می برم.پاکت سیگارم را برمی دارم.
ربابه در کمد را می بندد.کنار هم از اتاق بیرون می رویم. راهرو شلوغ است.همه بلند بلند باهم حرف می زنند و گاهی صدای قهقهه می آید و ساعتی بعد صدای هق هق.
هیچ چیز اینجا دائمی نیست و ثبات ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتـاق سـیگار مـی شـویم.اتاق سـیگار اتـاقی سـت کوچـک دور تـا دورش نیمکـت آبـی گذاشـته انـد.بین نیمکـت هـا سـطل زبالـه گذاشـته انـد کـه رویـش حالـت زیـر سیگار است.

کنار در اتاق هم فنـدکی بـا زنجیـر آویـزان است.سـیگار هایمـان را روشـن مـی کنـیم بـه طـرف پنجـره مـی رویم.تنهـا پنجـره ایسـت کـه کمـی نیمـه بـاز است.سـرت را بچسبانی به پنجره باد ملایمی به صورتت می خورد.

پک محکمی از سیگار می گیرم.

ربابه آرام می گوید : دیروز نیاوردن ببینمش.

زمزمه می کنم : خودت گفتی نیارنش

_من بگم اونا باید بیارنش.

چیزی نمی گویم.

خودش دوباره می گوید: البتـه بهتـر کـه نیـاوردنش بیـاد مامـان دیوونشـو ببینـه کـه چی بشه؟بذارن خوش باشه،یادش بره منو .اصلا برای منم بهتره!

نگـاهش مـی کـنم چشـمانش پـر از اشـک شـده ، محکـم دسـت روی چشـمش مـی کشد.

خاکستر سیگارم را می تکانم : میاد

دماغش را با صدا بالا می کشد : دلم براش تنگ شده.

از پنجـره درخـت درون حیـاط بیمارسـتان را نگـاه مـی کـنم. امـروز هـم پرنـده ای رویـش ننشسـته.دلم بـرایش مـی سـوزد.پرنده هـا روی زمـین نشسـتن را بـه روی شاخه هایش ترجیح می دهند .

_ توام دلت تنگ شده.

دود سیگارم را بیرون می فرستادم.

_وقتی دل تنگِ کسی میشی همه جا بوی عطرش میاد.

نگاهش می کنم.اشک در چشمش

رمان بازار
romanbazar.ir

می لرزد : من بالشم بوی عطرشو میده حتی ...حتی...
اشکش می ریزد.دست هایش را مقابل چشمانم بالا می آورد : حتی دستام...
لب هایم را روی هم می فشارم بغضِ سنگینم را قورت می دهم.
فیلتر سیگار را در سطل زباله می اندازم و از اتاق بیرون می روم.باید مهدوی را پیدا کنم بگویم حالم خوب نیست ، باید قرص هایم را زودتر بخورم.
ساک کوچکم را باز می کنم روی تخت می گذارم.کیسه های خرید را از کنار تخت برمی دارم دو شلوار و تی شرت خانگی را بیرون می کشم کیسه را همانجا رها می کنم و دیگری را برمی دارم ، یک شلوارک و دو تاپ را بیرون می کشم روی تخت کنار شلوار و تی شرت می اندازم.
به اطراف اتاق نگاه می کنم با نبودن بقیه کیسه های خرید میفهمم در سالن جا
گذاشته ام .
لباس های کنار ساک را تا می زنم درونش می گذارم، زیپش نمی بندم و پایین تخت رهایش می کنم،از اتاق بیرون می روم.
هیراد مقابل تلویزیون ایستاده و در حال سیگار کشیدن کانال ها را عوض می کند.
امروز روزِ بدی نبود نمی گویم خوب بود
فقط بد نبود .
اتفاق بدی نیوفتاد.صبح زود همراه هیراد از خانه بیرون رفتیم .چند بار از مقابل هتل رد شدیم اما اتفاق غیرعادی نیوفتاد ، حتی شخص آشنایی را هم ندیدم.
ناهار را در یکی از رستوران های تهران خوردیم،من ساکت بودم و هیراد هم.
همیشه از کسانی که زمان ناراحتی در کنارت سکوت می کنن و سعی نمی کنند با روش هایی که در لحظه ناراحتی اعصابت نمی کشد تو را خوشحال

رمان بازار
romanbazar.ir

کنند ، خوشم مـی آمـد و حـالا هیـراد هـم یکـی از آن هـا بـود.یکی از آن هـایی کـه من قبلا در زندگی ام نداشتم.
من ناراحت بودم و ساکت، او ناراحت نبود و ساکت.
شاید از نظر هر کسی کسـالت آور باشـد در سـکوت کنـار کسـی بـودن امـا بـرای مـن آرامش بخش بود.
آنقـدر سـاکت مانـدیم تـا حـالم بهتـر شـد حـداقل مـزه دو قاشـق آخـر غـذایم را فهمیدم.
جـای بعـدی کـه رفتـیم بـازار تهـران بـود،نمی تـوانم بگـویم در آن لحظـه خوشـحال شدم یا غمگین تر شدم!
وقتی با دلی غمگین از بین مردم شاد می گذشتم اما هر چه بود، بد نبود.
وقتی از بازار بیرون آمـدیم قبـل از آمـدن بـه خانـه بـاز سـری بـه هتـل زدیم.ماشـین هیراد را نمی شناختند اما چهره هر دویمان آشنا
بـود نمـی توانسـتیم زیـاد بمـانیم امـا بـا خـواهش مـن بیشـتر از سـی دقیقـه آنجـا ماندیم.
نیوشا را حس می کردم.
نزدیکش بودم ... نرفته بود... حسش می کردم!
با صدای هیراد که نامم را صدا می زند به خودم می آیم.
یادم می افتد برای چه چیزی از اتاق بیرون آمده ام.
همانطور که نگاهم در خانه می چرخد می گویم:بقیه ی خریدا رو کجا...
بین حرفم می آید : تو آشپزخونه گذاشتم
سرتکان می دهم به آشپزخانه می روم.
کیسـه هـای خریـدم را برمـی دارم روی کـانتر مـی گـذارم و کیسـه هـای مـورد بـه یخچال را باز میکنم
در حال چیدن وسایل در یخچال هستم که هیراد وارد می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کمکت کنم ؟
سرم ا بالا می اندازم : نه تموم شد دیگه.
از همانجا که ایستاده ، دقیقا تکیه داده به کانتر در فاصله پنج قدمی سینگ ظرفشویی،فیلتر سیگارش را به سمت سینک پرت می کند و صدای جلز کوتاهی می آید که نشان از خاموش شدن سیگار با آب درون سینک دارد.
در حال بیرون کشیدن بسته های گوشت می گویم : خیلی پسر شلخته ای هستی، می دونستی؟
خونسرد جواب میدهد : گوهر همیشه میگه
_دوست دخترت ؟
_خالم که میشه مامانم.
نگاهش می کنم ، ادامه می دهد : بعد از مرگ مادرم،خالم با پدرم ازدواج کرد تا قبلش خاله صداش می زدم بعدش دیگه نتونستم بگم خاله ، مامانم نشد بگم ، شد گوهر!
تا به حال نه از زندگی اش پرسیده ام نه خودش گفته . راجع به خانواده اش هم سوالی در ذهنم ایجاد نشده بود اما با همین توضیح مختصر از زندگی اش ، سوال برایم پیش آمد.
آرام می پرسم : خواهر و برادر داری؟
تکیه اش را از کانتر برمی دارد : نه
به سمت سینک می رود ، لیوانی برمی دارد
درب دیگر یخچال را باز می کنم ، کشو را بیرون می کشم بسته های گوشت را درونش می گذارم.
_گفتی قبل از اومدنتون نامادریت رفته خونه ی پدرش؟
سرم را به سمتش می چرخانم : آره چطور؟
لیوان را به سمتم می گیرد: رد نمیشم

رمان بازار
romanbazar.ir

از درون یخچال بطری آب را بیرون می کشم به دستش می دهم.
_چرا پرسیدی؟
لیوان را سرجایش برمی گرداند: برای شناسنامه ات
درب بطری را باز می کند در مقابل چشمان متعجب من، سر می کشد.
بطری نصفه را پایین می آورد: مدارک شناساییت که اونجا مونده بدون شناسنامه و کارت ملی هم نمیشه گذروند، باید کپی شناسنامه پدر و مادرت رو بگیریم برای المثنی اقدام کنیم.
بی توجه به توضیحاتش بینی ام را چین می دهم : من از اون بطری می خوردم
می خندد : منم بطری رو نخوردم باز می تونی ازش بخوری.
جوابش را نمی دهم.آخرین بسته ها را در یخچال قرار می دهم و در را میبندم.
تا لحظه ای که موبایلش زنگ بخورد سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می کنم.
بعد از خروجش از آشپزخانه من هم کیسه های خرید را برمی دارم به اتاق خواب میروم.
صدایش نمی آید.فکر می کنم وارد تراس شده.
کیسه ها را خالی میکنم.لباس زیر به همراه یک دست لباس خانگی روی تخت می گذارم و بقیه را در کمد و تعدادی را در ساک می گذارم.
داخل حمام درب را قفل می کنم.چند شبی که هیراد نبود حمام نرفته بودم چون هر لحظه می ترسیدم کسی در را باز کند و لخت مرا بیرون بکشد
حالا که می دانم کسی جز خودم در خانه است،خیال راحت تری دارم.
حمام اینبار یک ساعت طول می کشد وقتی حوله را دور خودم می پیچم احساس میکنم سبک شده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکبار در خانه خودمان هم همین حس را داشتم وقتی به نیوشا گفتم با خنده جواب داده بود : چرکات رفتن از وزنت کم شده احساس سبکی می کنی.
آهی می کشم.موهایم را دور حوله می پیچم روی تخت دراز می کشم به سقف نگاه می کنم
این روزها تنها کسی که نگاهم طولانی رویش می ماند همین سقف است.
ضربه ای به در اتاق میخورد.از جا بلند می شوم حوله از روی موهایم پایین سر می خورد، در اتاق را باز میکنم.
هیراد با دکمه های باز مقابلم می ایستد.
نگاهش را به صورتم می دوزد.خیره و بی حرف نگاهم میکند.
سکوت بینمان را می شکنم : چیزی می خوای؟
نگاهش از چشمانم کنده می شود روی موهایی که خیس دورم رها شده می چرخد.
در عملی بی اراده دولبه حوله را با دست به هم می چسبانم می پرسم : چی میخوای ؟
مثل کسی که در فکر مانده و با تکان دست به خودش می آید، می گوید : آها...ملافه و بالش میشه بدی
سرم را تند تکان می دهم : آره صبر کن
با قدم های سریع به سمت کمد می روم.ملافه و بالش را بیرون می کشم به دستش می دهم.
تشکر زیر لبی می کند و می رود.در اتاق را که می بندم دستم را روی قلبم می گذارم،
وحشیانه به سینه می کوبد.
به در تکیه می دهم دست دیگرم را روی کلید می گذارم، می چرخانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شال را روی شانه هایم می اندازم.کش موی سیاه را برمیدارم موهایم را بالا جمع می کنم و با کِش میبینندم.
صورتم را جلو تر می برم با دقت به صورتم در آیینه نگاه می کنم با دیدن موهای پشت لبم که بعد از دو ماه و نیم درآمده اند پوف میکشم
خیلی ضایع بود اگر با همین صورت بیرون میرفتم، زیر نور کاملا مشخص بود
دیشب میخواستم بکَنَمشان اگر هیراد آنطور نترسانده بودم .
شال را از روی شانه هایم میکشم روی تخت می اندازم به حمام می روم،شیر آب روشویی را باز می کنم ،صورتم را خیس می کنم
صابون کف دستم می مالم و دستانم را روی صورتم می کشم
ژیلت استفاده نشده ای از خرید های دیشب که در حمام چیده ام برمی دارم و با دقت روی صورتم می کشم.
پشت لب و پیشانی و دو طرف صورتم را تمیز می کنم.
صورتم را می شورم و به خودم در آینه نگاه می کنم.
پوستم کمی روشن شده با اینکه کم مو بودم اما همیشه از کمترین مو روی صورتم بدم می آمد.
از حمام بیرون میروم، شال رها روی تخت را برمی دارم روی سرم می اندازم و ساک کوچکم را هم برمی دارم از اتاق بیرون
می روم.
هیراد را پشت کانتر بدون پیراهن ایستاده میبینم در حالی که با یک دست در حال شیر خوردن است و با دست دیگری با گوشی موبایلش کار می کند.
نزدیکش می شوم : پس چرا آماده نشدی؟
بدون نگاه کردن جوابم را می دهد : برای چی؟
ساک دستم را کنار پایم می گذارم: بریم مشهد دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی اش را روی کانتر می گذارد همانطور که با لیوان در دستش به سمت سینک می رود می گوید : مگه نگفتم شب میریم؟
اخم می کنم : کی گفتی؟
لیوان را در سینک می گذارد، برمی گردد و موبایلش را از روی کانتر برمی دارد : دیشب گفتم که شب باید بریم چون نه نسبتی باهم داریم و نه تو شناسنامه داری ! تو روز زیاد گیر میدن شب میشه پیچوند!
یادم می افتد شب قبل توضیح داده بود.حتی من هم تاییدش کردم.
چطور یادم رفته بود؟
از صبح که بیدار شدم اصلا یادم نبود!
حتی اگر توضیح نمی داد شاید یادم نمی افتاد.
به پیشانی ام دست می کشم : نمی دونم چطور یادم رفته بود .
بی جواب از کنارم عبور می کند .
دنبالش می روم، روی مبل می شیند.
بالای سرش می ایستم : تا شب خونه ای؟
سرش را بدون بلد کردن از روی گوشی تکان می دهد.
کمی این پا و آن پا می کنم.جوری خودش را برایم گرفته که مرددم برای درخواستم.
سرفه کوچکی می کنم بلکه سرش را بلند کند اما بی فایده است.
سنگینی رفتارش چاره ای جز نگفتن برایم نمی گذارد.
نفس عمیقی می کشم،برمی گردم به اتاق بروم تا لباس هایم را عوض کنم و تا شب بخوابم،دومین قدم را برنداشته ام که صدای هیراد می آید : لباستو عوض نکن، یه سر بریم به هتل بزنیم.
به سمتش می چرخم.درحال برداشتن پیراهنش است.
فهمیده بود حرفِ نگفته ام را!...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب باز میکنم حرفی بزنم اما هیچ جمله ای بیرون نمی آید فقط ایستاده نگاهش می کنم.
پیراهنش را می پوشد.ساعتش را می بندد،بلند می شود گوشی موبایل و سوییچش را برمیدارد به طرف در راه می افتد، من هم پشت سرش.
سوار ماشین که می شویم موبایلش زنگ میخورد.به شماره نگاه می کند و با ببخشیدی پیاده می شود.از پشت شیشه ماشین نگاهش می کنم.با لبخند روی لب صحبت می کند و من بی لبخند با حالی غریب نگاهش می کنم.
سوار ماشین می شود.ببخشید دیگری بابت معطل شدنم می گوید.از پارکینگ بیرون می رویم. اتاقک ماشین بوی عطرش را میدهد
شیشه ماشین را پایین می کشم باد ملایمی به صورتم می خورد.
سری یه هتل می زنیم و زیاد آنجا
نمی مانیم، توقع دارم به خانه برویم اما مقابل پاساژ پارک می کند و خودش بی هیچ توضیحی پیاده می شود.
با رفتنش فشاری از روی سرم برداشته می شود.افکار احمقانه ای که گفتنش هم متاسفم می کند را دور می ریزم.
سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم ، تصویر هتل را مقابل چشمانم می آورم.نیوشا باید آنجا باشد اما دقیقا کجای هتل را نمی دانم.
زیر زمین یا یکی از اتاق ها؟!
تصویر هتل کنار می رود و صورت مردی که خودکار در چشمش فرو کردم مقابلم می آید.
نکند مرده باشد؟
حتی اگر مرده باشد هم برایم مهم نیست.
چشم هایم را میبندم و بی آنکه بخواهم آخرین تصویر هیراد با لبخند روی لبش در حال صحبت با موبایل مقابل چشمانم نقش می بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را باز می کنم . سرم را به شدت تکان می دهم و با دو دست میگیرم.
بلند می گویم : باید برم خونه بخوابم
احمقانه اس اما خودم را برای خودم توضیح می دهم.
صدای در ماشین می آید و هیراد سوار می شود.
دستانم را از روی سرم برنمی دارم.
با صدای نگران می پرسد : چت شد؟
زمزمه می کنم : خوبم فقط سرم درد
می کنه.
دستش پشتم می نشیند: بریم درمونگاه؟
دندان هایم را روی هم فشار میدهم.صاف می شوم دستش را برمی دارد
_نه بریم خونه
سنگینی نگاهش را روی نیمرخم حس می کنم اما نگاهش نمی کنم.
جعبه کوچکی روی پایم می گذارد.رویش را که نگاه می کنم با تعجب به سمتش برمی گردم : برای من گوشی گرفتی؟
در حال روشن کردن ماشین می گوید : آره لازمت می شد
دهان باز می کنم حرفی بزنم سریع تر می گوید : بعدا همشو باهم حساب می کنیم،اوکی؟
به لبخند روی لبش نگاه می کنم به سر کج شده به سمتم به موهای سیاه براق که به زیبایی شانه شده به لب هایش با اندازه متوسط که به صورتش می آید به ته ریشش به چشم های قهوه ای معمولی اش به رنگ تیره پوستش
نگاه می کنم و .... نفس می گیرم : باشه
سرم را برمی گردانم و بیرون را نگاه می کنم.
ماشین را مقابل خانه متوقف می کند و وارد پارکینگ نمی شود و این یعنی نمی خواهد به خانه بیاید .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم روی دستگیره میشیند.
صدایم می کند: آوا
نگاهش می کنم: بله؟
به سمتم چرخیده و خیره در چشمانم
میگوید : دیشب که اومدم اتاقت اون صحنه ای که دیدم منو یاد یه لحظه ای از گذشته دور انداخت توام خیلی شبیه به یه کسی از همون گذشته دور شده بودی، شرمنده اگر ناراحتت...
بین حرفش می آیم:ناراحت نشدم.
در ماشین را باز میکنم: خدافظ
خداحافظی اش را نشنیده از ماشین پیاده می شوم.
بدون سربرگرداندن به طرفش وارد آپارتمان می شوم.
در آینه آسانسور به خودم نگاه می کنم.شبیه چه کسی بودم؟
******
کسی شانه ام را هول می دهد.قبل از اینکه بیوفتم کسی که کنارم ایستاده محکم مرا می گیرد.
فریبا که نگهم داشته بلند می گوید: جنده خانوم برای چی باز هار شدی؟
گلاره به سمتش خیز برمی دارد :جنده ننته گوه خور
قبل از اینکه بتواند موهایش را بگیرد مختاری همراه نگهبان وارد سرویس بهداشتی می شود.گلاره سریع عذر خواهی می کند.
مختاری با اخم می گوید :هر دو روز یه بار باید بفرستمت ایزوله تا آدم بشی؟
آقای صقفی ببرش ایزوله هر وقت آدم شد بیارش!
دست و پا می زند تا نرود اما نمی تواند مانعشان شود و بیرون می رود.
بعد از رفتنشان فریبا با حرص به من می گوید: جلو آینه خوابت نبره دستت رو بشور برو بیرون دفعه دیگه من نیستم بگیرمت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می دهم.شیرآب را میبندم و بیرون می روم.
قبل از اینکه به اتاقم برسم مختاری کنارم می آید و میگوید باید برای مصاحبه بروم.
کنار هم قدم برمی داریم به اتاق مصاحبه که می رسیم در را برایم باز می کند و خودش کنار می رود.
وارد اتاق می شوم.سلام زیر لبی می گویم دکتر جوان همیشه با لبخند جوابم را می دهد .
روی صندلی روبه رویش می نشینم.
با صدای پر انرژی می پرسد : خب آوا خانوم گل حالت چطوره؟ چی کارا کردی این چند روز؟
_هیچی
_خیلی خب،دوست داری بریم به گذشته تا از کارایی که اون موقع انجام دادی حرف بزنیم؟
_نه .
لبخندش پاک نمی شود: دوست داری الان چیکار کنی؟
انگشتان پایم را در دمپایی سفید رنگ باز و بسته می کنم : بخوابم
_فقط دوست داری بخوابی؟
_آره
_باشه . برو استراحت کن هر وقت خواستی حرف بزنی باهم حرف می زنیم.
بلند می شوم : بهش بگید دیگه نیاد.
_دوست نداری ببینیش؟
صدایم را بالا می برم : نمی خوام بیاد
لبخندش را پاک نمی کند: باشه... به خانوم مختاری میگم از امروز ممنوع ملاقاتی... خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان میدهم و از اتاق بیرون می روم.
زانوی پایم را بالا می آورم کیفم را رویش می گذارم.زیپ کیف را باز میکنم دستم را درونش میبرم تا کلید را بیرون بکشم.
کلید را از زیر جعبه موبایل بیرون می کشم
درب آسانسور باز می شود.
سرم را میچرخانم با دیدن هیراد ابروهایم بالا می رود.کیف را روی شانه برمی گردانم و پایم را پایین می آورم.
جلو می آید کلید را از دستم می گیرد.
_چی شد برگشتی؟
کلید را در قفل فرو می برد : کنسل شد.
در را باز می کند و خودش زودتر از من وارد می شود.
لبخند کمرنگم از آمدنش را از روی صورتم پاک می کنم و وارد خانه می شوم.روی مبل می شیند و من به اتاق خواب می روم.
پیراهن مردانه چارخانه ای می پوشم،موهایم را دم اسبی می بندم و از اتاق بیرون می روم.
درحال عوض کردن کانال هاست و پاهایش را روی میز گذاشته.به ساعت که نگاه
میکنم با دیدن عددی که عقربه ها رویش ایستادند عقب گرد میکنم و به آشپزخانه می روم، باید ناهار درست کنم.
بسته گوشت چرخ کرده را از فیریزر بیرون می آورم،روی میز می گذارم.
نگاهش میکنم میبینم هنوز حواسش پرت تلویزیون است .
اولین کاری که همیشه به محض ورودش انجام میدهد،لم دادن رو به روی تلویزیون و بالا و پایین کردن کانال ها و سیگار کشیدن است.
صدایش می زنم : هیراد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم ؟
آنقدر سریع و یکدفعه جواب داد که قلبم با فشار زیادی از سینه کنده شد.
انگار تا به حال "جانم" نشنیده ام.انگار تا به حال سرچرخیده به سمتم ندیده ام.انگار تا به حال سوراخی گونه با لبخند کج ندیده ام.
انگار یادم رفته کجا ایستاده ام...برای چه کاری اینجا ایستاده ام.
نگاهم را از رویش برمی دارم.صدایم می زند.
نفس عمیق می کشم سرم را بالا میبرم و می گویم : ماکارانی دوست داری؟
_زیاد نه اما اگر خودت دوست داری،درست کن!
سرم را تکان می دهم.بسته گوشت چرخ کرده را برمی دارم به سمت یخچال می روم درون کشو برش می گردانم و به جایش بسته گوشت را برمی دارم.
تا درست شدن ناهار که لوبیاپلو بود از آشپزخانه بیرون نرفتم.چند بار صدایم کرد خواست کنارش بروم تا باهم فیلم ببینم اما نرفتم درهمان آشپزخانه خیره به شیشه روی میز ماندم حتی اگر می تواستم از خانه هم می رفتم.
می رفتم جایی تا بتوانم به راه های پیش رو برای پیدا کردن نیوشا فکر کنم نه جایی که تصویر پسری با لبخند و موبایل به دست مدام مقابل چشمانم بیاید.
ناهار را در سکوت خوردیم ، من دلم حرف نمی خواست و چند بار که هیراد سعی کرد حرف بزنید سرد جوابش را دادم او هم بیخیال شد.
بعد از غذا ظرف ها را در سینک گذاشت و به سالن برگشت.
تلویزیون را خاموش کرد و روی کاناپه دراز کشید.از جا بلند شدم کنارش رفتم ، پاکت سیگارش را از روی میز برداشتم.
چشمانش را باز کرد.نخی بیرون کشیدم بین لب هایم گذاشتم و فندک را برداشتم.
نگاهش خیره چشمانم بود از همان نگاه هاست که ته دلت خالی می شود نمی دانی چه حالی ست .

رمان بازار
romanbazar.ir

بـدون اینکـه نشـان بـدهم خـودم را باختـه ام فنـدک را زیـر سـیگارم گـرفتم و روشنش کردم.
اولین پُـک را زدم و همزمـان بـا بیـرون فرسـتادن دود گفـتم : مـن نمـی خـوابم اگـر اینجا سختته برو تو اتاق بخواب.
تشکر آرامی کـرد و بلنـد شـد.یک قـدم فاصـله گرفـت خواسـتم نفـس عمیـق بکشـم که یک قدم را عقب برگشت .
بـالا سـرم ایستاد.سـرم را بـالا گـرفتم نگـاهش کردم.یـک دسـتش را در جیـبش فـرو بـرد و بـا دسـت دیگـر یـک دور روی موهـاش کشـید و دسـتش را در پـس سـرش نگه داشت.
کنجکاو پرسیدم : چیزی می خوای بگی؟
نگـاهش را ندزدیـد، درون چشـمانم انداخت:خواسـتم بگـم انقـدر غصـه خـواهرت رو نخور مـن مطمئـنم حـل میشـه و بـاز پـیش خـودت میـاریش ، مـن هسـتم ،کمکـت می کنم
لبخند زدم : مرسی
یک قدم عقب رفت بدون تغییر حالتش
گفت : فکر کن من برادرتم!
بدون اینکه اجازه حرف دیگری به من بدهد چرخید و به اتاق رفت.
سیگارم را تا انتها کشیدم و در زیر سیگاری خاموش کردم.
باید پا میشدم ظرف ها را می شستم اما حوصله نداشتم.
روی کاناپـه در خـودم مچالـه شدم.چشـمانم را بسـتم و صـدای هیـراد بلنـد تـر از همه ی صداها توی سرم پخش شد " فکر کن من برادرتم"
سـاک کوچـک را روی صـندلی عقـب ماشـین مـی گـذارم و در را میبندم.تکیـه ام را به آن می دهم و به ساختمان نگاه می کنم.
هیراد کنار نگهبان ایستاده و مشغول صحبت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را در طول کوچه می چرخانم، خلوت است و جز تک و توک ماشینی که می گذرد خبری نیست.
سوار ماشین می شوم تا اینجا منتظر آمدنش باشم.
نمیدانم نگهبان چه حرفی داشت اما نگاهش را دوست نداشتم.قبلا هم متوجه نگاهش شده بودم،سری قبل که در آپارتمان را زده بود و گفته بود اگر چیزی لازم دارم به او بگویم.
از نگاه آدم های هیز متنفرم. مور مور میشوم وقتی نگاهشان بالا و پایین تنم می چرخد.زن ها خیلی زود نگاه هیز را از نگاه کنجکاو تشخیص می دهند مثلا من میدانم نگاه نگهبان هیز است اما نگاه هیراد در اولین شب کنجکاو بود.
جنس نگاه مردها را باید زن باشی تا بفهمی
اینکه میگویند همجنسانشان فقط آن ها را می شناسند حقیقت ندارد، مردها را فقط زن ها می شناسند !
نگاه هایشان را می خوانند و منظور حرف هایشان را می فهمند.
مردی اگر می گوید تو مثل خواهرم هستی یا فکر کن من برادرتم مطمئن باش به خلاف این حرف در سرش فکر کرده و ترسیده.
وقتی می ترسند شروع به انکار می کنند.
ساده بود فهمیدن منظور فکر کن من برادرتمی که هیراد گفت .
هیراد فهمیده بود و ترسیده بود !
فهمیده بود چیزی بینمان در حال به وجود آمدن است.شاید هم جلوتر رفته و فهمیده بود در من حسی به وجود آمده.
زرنگ بود اما احمق چون نمی فهمید هر خواستنی معنی داشتن نمی دهد.
من داشتن یک آدم را نمی خواستم حتی اگر آن آدم پسری باشد که در تمام شب های بی پناهی،پناهم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا دوسش هم نداشتم.احمقانه نبود عاشق شدن در این شرایط آن هم در این زمان کم ؟من فقط از هیراد خوشم آمده بود.
زن ها وقتی میفهمد حسی در حال به وجود آمدن است، از اعترافش نمی ترسند،انکارش نمی کنند،بعضی از آن ها پیش خود اعتراف می کنند ، بذر عشق را در جایی خوب می کارند و آنقدر مراقبت می کنند و آب میدهند تا سبز شود ، سبز که شد مقدمات اعتراف به بقیه را فراهم می کنند.
بعضی ها اما پیش خودشان اعتراف می کنند و سعی می کنند فراموشش کنند چون
به دور انداختن بذر عشق عادت دارند.
درب ماشین باز می شود.هیراد می نشیند.
نگاهش می کنم اخم عمیقی پیشانی اش را چین انداخته.
_چی شد؟چی می گفت؟
ماشین را روشن می کند و به راه می افتاد.
یک دستش روی فرمان ماشین است و با دست دیگر از جیب شلوار سیگار و فندکش را بیرون می کشد.
نخی سیگار در می آورد و پاکت را روی داشبورد پرت می کند.
_نکنه گفته باید بلند شیم؟
سیگارش را روشن می کند.بدون برداشتن سیگار از بین لب هایش جواب
می دهد : همسایه ها شاکی شدن که رفت و آمد زیاد شده و هر روز یه مرد میاد و میره
توام یه زن تنهایی و از اینجور مزخرفات
با چشمان گرد شده می گویم : جز تو اصلا کسی نیومده که.
موبایلش را برمی دارد : داشت زر می زد
در حال رانندگی مشغول پیامک فرستادن می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را پایین گرفته و حواسش به مقابلش نیست.
سرعت ماشین بالا نیست اما ماشین های زیادی با سرعت بالا از کنارمان می گذرند.
_حالا تو چی گفتی؟
نگاه سریعی به خیابان می اندازد و دوباره سرش را پایین می گیرد : میگم بهت.
دیگر چیزی نمی پرسم.سرم را به سمت خیابان می چرخانم.
چند دقیقه می گذرد تا از موبایلش دست می کشد و من صدایش را بدون برگرداندن سر می شنوم.
_ممدرضا ، رفیقم گفت خونه بگیر نداره اما مثه که چاخان کرده حالا که داریم میریم چند روز نیستیم برگشتیم یه فکری می کنم فعلا که گفتم زن و شوهریم تازه اومدیم اینجا یکم خودشو جم کنه.
بدون اینکه عکس العملی نشان بدهم،در همان حالتی که بودم می مانم.
_شنیدی آوا؟
سرم را به سمتش می چرخانم : چرا گفتی باید کارای شناسنامه ام رو بکنیم تا المثنی بگیرم؟
_چون شناسنامه نداری!
_داشتنش به چه دردم می خوره ؟
می خندد : انقدر به درد می خوره که اگر الان گرفتنمون بتونن هویت رو شناسایی کنن
پوزخند می زنم : بگیرنمون که دیگه شناسنامه هم به دردم نمی خوره !
لبخندش را جمع می کند : حرف اصلیت رو بزن آوا.
آوا را خاص و کشیده ادا می کند،دلم کمی می گیرد از حرف هایی که می خواهم بزنم اما بدهکارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر در خانه بدهکارم کرد.
لبخند میزنم با اینکه حرف هایم لبخند
ندارد: چند روز پیش گفتی شناسنامه لازم دارم امشبم خیلی اتفاقی! نگهبان جلوتو می گیره تو ساختمونی که تاحالا مزاحمت برای من ایجاد نشده و کسی نیومده یه سری حرف میزنه که تهش میرسه به زن و شوهر بودن منو تو ! منو بچه فرض کردی؟
لبش بالا کج می شود : با همین عقل کوچکت عاشق پسره شدی دیگه !
لبخندم رنگ می بازد : پسره ؟
دست دراز می کند سمت داشبورد : پویا بود دیگه اسمش؟ها؟
_به بار گفتم دوست پسرم نبوده
صدایش بالا می برد :منم صد بار گفتم بهم اعتماد کن
صدایم را به اندازه خودش بالا می برم : حتما قابل اعتماد نیستی!
با اخم نگاهم می کند :من دستمم بهت نخورده تاحالا
پوزخند می زنم : جراتشو نداشتی!
بلند و عصبی می خندد : منو سر لج ننداز
_سرلج بیوفتی چیکار می کنی ؟ حتما تحویلم میدی به رئیست!
_آره دقیقا همین کارو می کنم.
بخاطر فریاد هایی که کشیدم نفس نفس میزنم : نگه دار
جوابم را نمیدهد.بلند تر داد می زنم : نگه دار از اولم نباید بهت اعتماد می کردم
با تمسخر تکرار می کند: اعتماد!!
_آره اعتماد ! اگر اعتماد نداشتم الان کنارت ننشسته بودم اما اشتباه کردم... حالا نگه دار
نفس عمیقی می گیرد : ساکت شو

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی دستگیره در می گذارم : نگه میداری یا خودمو بندازم پایین ؟
اهمیت نمی دهد.در ماشین را باز می کنم می خواهم پایین بپرم که بازویم را در دست می گیرد و ماشین با صدای بلندی می ایستد.
بازویم را ول می کند از ماشین پیاده می شوم .
بغض گلویم را گرفته اما نمی گذارم بشکند.همین مانده که گریه کنم. با قدم های تند در طول خیابان به راه میوفتم.
باید ماشینی برایم نگه دارد تا از این جا دور شوم
بغضم تر می شود اصلا اگر نگه دارد مرا کجا ببرد؟مگر جایی دارم؟حتما باید بروم هتل. اصلا اینطور بهتر است.نمی توانم نجاتش بدهم.میرم خودم را تحویلشان می دهم می گویم نیوشا را ول کنند من بمانم .
اصلا شاید هم راه دیگر بهتر باشد.راهی که راحت شوم.نیوشا هم مرا می بخشد.
ماشینی از دور میبینم که با سرعت بالا در حال نزدیک شدن است.صبر می کنم جلوتر بیاید.پایم را از لبه جدول پایین می گذارم و چند قدم جلو می روم.
ماشین فاصله کمی دارد قدم بعدی را با چشم های بسته و سریع تر برمی دارم منتظر برخورد محکم ماشین با تنم هستم اما بازویم کشیده می شود و سرم به سینه ای برخورد می کند که بالا و پایین می رود.
دستانش محکم دور تنم پیچیده می شود و صدای نفس هایش در گوشم.
بدنم شل می شود. باید ناراحت باشم از دستش اما نیستم.
بین بین نفس زدن های ترسیده اش می گوید : ببخشید ببخشید

****

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت ملاقات شروع شده.قرص خورده ام اما خوابم نمی برد.روی تخت می نشینم.
روسری ام را از کنار بالشم برمی دارم.
نگاهم را به دنبال دمپایی هایم روی زمین چشم می چرخانم.پیدایش نمی کنم.
حتما باز مژده کفش هایم را برداشته.
دفعه پیش فریبا فهمیده بود دزد سیگار هایم هم مژده است میخواست دعوایش کند اما نذاشتم.
مژده مشکلش پیچیده تر از ماست.به تازگی از تیمارستان به اینجا آمده.فریبا می گفت تیمارستان تخت خالی نداشته و به طور موقت به اینجا آمده.
اینجا، بخش روانی بیمارستان است.همه مثل هم هستند اما بعضی ها بدتر مثل مژده
یا زنی که شوهر و دو فرزندش را کشته و با دستبند به تخت نگهش داشته اند.شعله می گفت بیمارستان آمده تا بچه دیگری که در شکمش دارد را بندازد و به زودی می رود.
از روی تخت پایین می آیم، پایم سرامیک سرد را لمس می کند.
لباس هایم اینجا گشاد و بلند است و شلوارم زیر پایم می رود.باید به مختاری بگویم به او بگوید برایم شلوار بیاورد.لباس های قبلی ام را دزدیدند.
با قدم های کشیده از اتاق بیرون می روم و جلوی در می ایستم.
انتهای چپ راهرو آسانسوری است که ملاقات کنندگان می آیند و کنار آسانسور ایستگاه پرستاریست.
از در اتاق فاصله می گیرم و جلو تر می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار خانوم مختاری میبینمش قدم هایم ثابت می ماند.قلبم محکم می کوبد انگار که بخواهد قفسه سینه ام را بشکافد.دستم را مشت میکنم روی قلبم می گذارم.در تمام این سه ماه که به دیدنم آمد خودم را به خواب زدم وندیدمش.
اما حالا می توانم ببینمش،با دقت و بدون پلک زدن!...
شلوار کتان سبز رنگ پوشیده با تی شرت و کتونی های سیاه ، موهایش را مدل جدید کوتاه کرده که سنش را کمتر از قبل نشان میدهد.
ته ریشش مرتب شده است.از همین جا هم بوی عطرش را استشمام می کند.
دوری ام برایش چه راحت بوده.اصلا انگار نه انگار که من نیستم که من ماه هاست نبوده ام.
یک دفعه برمی گردد به این سمت نگاه می کند خودم را سریع به درون اتاقی که کنارش ایستاده ام می اندازم.
دلم نمی خواهد مرا ببیند، با من حرف بزند.
صدایش...نگاهش.... حالم را بد می کند!
آنقدر گوشه دیوار در اتاق می مانم تا ساعت ملاقات تمام می شود.وقتی مطمئن می شوم رفته از اتاق بیرون می روم.
اتاق خودمان ساکت است.دوباره نگاه در اتاق می چرخانم به دنبال دمپایی هایم اما بازم پیدایش نمی کنم.به سمت تختم می روم، رویش دراز می کشم.
از فردا دیگر نمی آمد.حتما مختاری گفته
بود خودم را ممنوع ملاقات کرده ام .
جنین وار در خودم جمع می شوم.می خواهم چشمانم را ببندم اما مهدوی با کیسه هایی در دست به اتاق می آید.
با دیدن چشمان بازم لبخند می زند کیسه های در دستش را بالا می برد : کلی خوراکی برات خریده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل کمدم می نشیند.خوراکی های که روز قبل را نگاه می کند:ای بابا اینا رو که نخوردی، کمدت هم جا نداره.لباساتو برات کجا بذارم؟
نیم خیز می شوم، با صدایی که ماه هاست به سختی به گوش همه می رسد
می گویم : لباس آورده؟
سرش را تکان می دهد : آره حالا این خریداتو بذارم میرم برات میارم.
آبمیوه هاتو هم گذاشتم یخچال رو پلاستیکش اسمتو نوشتم هر وقت خواستی برو از یخچال بردار.
سرم را تکان می دهم.در حال چیدن وسایل درون کمد می گوید : مختاری گفت خودت به دکتر گفتی ممنوع ملاقتت کنه.بیچاره کلی خواهش کرد یه لحظه ببینتت اما مختاری نذاشت.اگر امروز مختاری نبود می ذاشتم بیاد ببینتت.خیلی عاشقه بنده ی خدا.مختاری همش می گفت شما دیروز دیدیش اونم همش می گفت از دیروز تا امروز خیلی گذشته.
دکتر کیایی هم اومد رفتن تو اتاقش.انقدر باهاش حرف زد تا راضی شد.قبل از اینکه بیام اتاقت،رفت.بچه فریبا هم اومده بهت نگفت؟
در کمد را میبندد.صاف می ایستد دستش را روی کمرش می گذارد با ناراحتی
می گوید: دو روزه کمرم درد می کنه.عه...! دمپایی هات کو؟
شانه هایم را بالا می اندازم.
_با پای برهنه که راه نیوفتادی تو راهرو؟
سرم را بالا می اندازم.
_خیلی خوب.میرم لباساتو بیارم.نخواب باشه؟
سرم را به نشانه تایید تکان می دهم و از اتاق بیرون می رود.
کف پاهایم را به ملافه تخت می مالم تا تمیز شود.روسری دور گردنم را هم باز می کنم روی کمد می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدوی با ساک کوچکی در دست به اتاق می آید.ساک را روی تخت می گذارد زیپش را باز می کند.
دستم را جلو می برم لباس ها را بیرون می کشم.
مهدوی به سمت کمد می رود: لباسا رو بده من بذارم تو کمد
کاری که گفته بود را انجام می دهم.لباس ها را تا کرده به دستش می دهم و او داخل کمد می گذارد.
لباس ها همگی نو هستند از لباس های قبلی ام نیاورده، همه را به تازگی خریده حتی لباس زیر هایی که آورده هنوز اتیکتشان کَنده نشده.
بعد از اینکه لباس ها را درکمد می گذاریم مهدوی بلند می شود،ساک را برمیدارد
با خنده می گوید : چقدر لباس برات آورده.اینا رو نگه می دارم وقتی اومد میدم بهش،باشه؟
"باشه" آرامی می گویم.روی تخت دراز می کشم.
مهدوی همانطور که پتو را روی تنم
می کشد ،می پرسد : راستی آوا...اسمش چیه؟به قیافه اش یه اسم جدی میاد مثلِ...
قبل از بسته شدن چشم هایم ، آرام زمزمه می کنم : هیراد...اسمش هیراده!
صندلی را خوابانده و من رویش خوابیده ام.
البته هیراد فکر می کند خوابم وگرنه از همان لحظه که با اصرار خواست استراحت کنم با چشمانِ بسته بیدارم.
گاهی تحمل شرایط به حدی سخت می شود که مردن برایت رهایی ست اما فقط در آن لحظه.بعد که فکر کنی میبینی چه تصمیم احمقانه ای بوده.اگر هیراد دستم را نکشیده بود الان چه شده بودم؟نیوشا چه می کرد بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

من؟حداقل می دانم حالا امیدی دارد که من هستم اگر بفهمد من نیستم چه بلایی سر خودش می آورد.
سه ساله پیش وقتی بیست و دو ساله بودم تصادف کردم.هنگام عبور از خیابان بی احتیاطی به خرج دادم گرچه جز یک پا وسر شکسته دیگر بلایی سرم نیامد اما خوب حال بد نیوشا را به یاد دارم.
یک هفته مدرسه نرفت.شیوا می گفت وقتی خبر تصادفم را شنیده،بیهوش شده.
بعدا تعریف کرد برایم ترسیده بوده خودکشی کرده باشم چون صبح روز تصادف با بابا دعوا کرده بودم.چقدر خوشبخت بودم آن زمان که تنها مشکل زندگیم گیردادن ها و پدر نبودن های بابا
بود و کرم ریختن های شیوا.
هنوز بدتر از بد را ندیده بودم.
شب که از بیمارستان مرخص شدم هر دو باهم روی تخت خودم خوابیدیم.قبل از خواب گونه ام را بوسید و با گریه گفت : اکه یه روز نباشی، منم نیستم آوا.
خیس شدن چشم هایم را احساس می کنم.
دست رویش می کشم و نم اشک را می گیرم.
_نمی خوای بخوابی؟
چشم را باز می کنم.از سمتی که خوابیده ام می توانم نیمرخش را ببینم.
سرش را می چرخاند. نگاهم می کند.اخمش را باز می کند : وقتی واقعا خوابی لبات باز می مونه.
اخم می کنم : تو از کج...
بین حرفم می آید : یه بار امروز دوبارم قبلا تو اتاق خوابیده بودی اومدم بیدارت کنم دیدم.
دست روی صورتم می کشم و لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

می زنم: عجب فضولی هستی
پاکت سیگارش را به سمتم می گیرد: این روزی سه چهار نخ رو هم کم کنی دیکه سیگارو ترک کردی!
نخی بیرون می کشم بدون از بین بردن لبخندم می گویم:آمار اینم داری؟
لبخند می زند : وقتی توخونه سیگار نداری و فقط با من می کشی سخت نیست که فهمیدنش
هومی می کشم و فندکش را می گیرم.
_کی می رسیم؟
دستی بین موهایش میبرد : احتمالا صبح ده و یازده می رسیم.
شیشه را پایین می دهم ، سیگار تا نصفه سوخته را از پنجره بیرون می اندازم.
_از تهران خارج شدیم؟
سرش را تکان می دهد:نزدیکای سمنان.می شناسی؟
_شناختن که آره می شناسم اما نیومدم تاحالا.تو تمام زندگیم فقط سه بار شمال رفتم.
_اهل مسافرت نیستی؟
دسته های شالم را از روی شانه برمی دارم و باز کنارم می اندازم : چرا اتفاقا هستم اما بابام جایی نمی بردمون زیاد.تنها هم نمی ذاشت بریم حتی اگر می ذاشتم من دوستی نداشتم که باهاش مسافرت برم .همه یه جورایی مثه خودم بودن.
_خواهرت هم مثه خودت بود؟
_نیوشا کوچکتر از منه.اکثر دخترا هم که زیرِ بیست سالَن رفتارشون شبیه همدیگه اس.نیوشا هم مثه دخترای همسن و سالش بود.دلشاد و سرزنده خیلی هم مهربون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت می شوم.غم روی قلبم می نشیند یاد روزهای آخر باهم بودنمان می افتم.

شبی که در خانه خالی شده امان بودیم.گفته بود ترس دارد و راهی که می خواهم بروم اشتباه است اما اهمیت ندادم.

دستی گرم و بزرگ روی دستم می نشیند.نگاهم را از روی دست به صورت هیراد می اندازم.

نگاهش خیره مقابل است.به دستم

فشار آرامی وارد می کند.لبخند کمرنگی روی لبم می نشیند.یکی از دستانم را از زیر دستش بیرون می کشم.قبل از اینکه فکر کند معذبم و دستش را عقب بکشد، دست آزادم را روی دستش می گذارم.حالا دستش بین دو دستم گرفتار است.

آنقدر به نیمرخش نگاه می کنم تا پلک هایم روی هم می افتند.

از برخورد شدید نور خوشید با چشمانم بیدار می شوم.ماشین هنوز در حال حرکت است و نشان میدهد هنوز به مشهد نرسیده ایم.هیراد متوجه بیدار شدنم نشده و دستش هنوز بین دستانم اسیر است.تعجب می کنم دستش را بیرون نکشیده.دستم را از روی دستش برمیدارم سرش به سمتم می چرخد.چشمانش خسته است.

_صبح بخیر

دستش را آرام بیرون می کشد:صبحِ توام

_نخوابیدی اصلا؟

_نه خوابم نمیومد.

از پنجره بیرون را نگاه می کنم.خیلی زود خیابان ها را میشناسم.به مشهد رسیده ایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت ماشین نگاه میکنم با دیدن ساعت شش صبح ابروهایم بالا می رود : چقدر زود رسیدیم.

_جاده خلوت بود.

یک دسته شال را روی شانه می اندازم:میریم هتل؟

_خونه اجاره کردم.

_چرا نمیریم هتل ؟

بی حوصله جواب میدهد :تو شناسنامه نداری.

ساعتی بعد ، بعد از خوردن صبحانه در یکی از طباخی های مشهد به خانه ای که اجاره کرده می رویم.

خانه بزرگ و نوسازی ست با تمام وسایل رفاهی.

دو اتاق خواب دارد که داخل هر کدام تخت دو نفره وجود دارد و برای خوابیدن مشکلی نداریم.

هیراد به محض رسیدنمان به اتاق می رود تا بخوابد.

قطعا شش صبح به دنبال پوریا گشتن کار احمقانه ای بود.

من هم به اتاق میروم لباس هایم را عوض می کنم روی تخت دراز می کشم.

موبایلم را برمی دارم.برای اولین بار در این چند روزی که دارمش نگاهش می کنم.

از موبایل قبلی خودم مدلش بالاتر است .وارد برنامه ها می شوم.اینستا گرام و تلگرام را برایم ریخته.حتی در مخاطبین هم شماره خودش و شماره خانه را ذخیره کرده.

وارد تلگرام می شوم.شماره موبایل را که همان روز اول حفظ کردم وارد می کنم.پسورد برایم پیامک می شود.

پسورد را وارد می کنم و تلگرام اجرا می شود.

تنها مخاطب تلگرام هیراد است.روی عکس می زنم باز می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در یک مهمانی ست.کت و شلوار مشکی تنش کرده و میخندد . آنقدر عمیق که چال گونه اش پیداست.عکس بریده شده و از کسی که کنارش ایستاده فقط یک تن نصفه نیمه باقی مانده اما می شود فهمید دختر خوش هیکلی ست.لباس تنش هم گواه خوشتیپ بودنش است.

رد می کنم.عکس بعدی در جنگل است.شلوار کرمی با جیب های زیاد پوشیده و تی شرت سفید.عینک دودی زیبایی زده و اخم دارد.

رد می کنم،در جمع پر از دختر و پسر است و گیتار بین دستانش دارد.

بعدی از نیمرخش داخل کافه گرفته شده در حالی که سرم گرم موبایلش است.

رد می کنم.عکس بعدی سیاه است.

عکس ها تمام می شود.یک بار دیگر از اول عکس ها را نگاه می کنم روی عکس اولش می مانم.

احتمالا دختری که نصف بدن و سرش از عکس بریده شده دوست دخترش است.

کاش صورتش هم مشخص بود تا می توانستم ببینم تا چه حد به من برتری دارد.

البته که فقط موضوع برتری چهره نبود اما اولین چیزی که با فهمیدن داشتن رقیب به ذهن انسان می آید شکل صورتش است.

به کلمه رقیب که گفته ام لبخند میزنم. عجیب بود اما فعلا حس تنفر به دوست دخترش نداشتم.بیشتر کنجکاو بودم برای دیدنش.

تلگرام را میبندم و موبایل را قفل کرده کنارم می گذارم.

تصمیم داشتم فکر کنم اما با سنگین شدن پلک هایم خوابم برد.

ماشین را سرخیابانی که کافه اواسطش بود پارک کرد.

سمت من میچرخد : تنها برم بهتر نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی دستگیره می گذارم : تو که نمی شناسیش
_حواسم نبود فقط آوا اگر درگیر شدیم دخالتی نکن
در ماشین را باز میکنم : سعی می کنم.
با هم از خیابان رد شده و وارد کافه می شویم.
کافه در ساعت ۵ بعداز ظهر شلوغ است.بین میز ها چشم می گردانم پیدایش نمی کنم.
هیراد به سمت میز مدیریت کافه می رود.
پشت سرش راه میوفتم.میانه راه دستش را می گیرم.می ایستد.
آرام می گویم : اگر باهم باشن الان بهش بگیم خبر میده بهش.بذار برم بالا رو نگاه کنم اگر تا ۶ نیومد میگیم.
سرش را تکان می دهد.شالم را جلو می کشم و سمت راست صورتم را سعی می کنم پنهان کنم.
طبقه بالا می روم.نور این طبقه کم است اما راحت می توانم چهره ها را ببینم.نگاهم را روی تک تک آدم های پشت میزها می اندازم اما هیچکدامشان پوریا نیست.
برمی گردم پایین بروم به سینه هیراد می خورم.
_بریم بشینیم تا شیش؟
_می ترسم کسی منو ببینه بهش خبر بده
_پس بریم.
خودش جلوتر راه میوفتد.دو نفر را در این کافه میشناختم اما امروز ندیدمشان.
مطمئنم اگر من را ببینند به پوریا خبر می دهند.
بیرون کافه می ایستیم.
هیراد می گوید : تو یه روز که نمیشه پیداش کرد.امروز نیاد، فردا!

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دستم را روی کمرم میگذارم : پنجشنبه ا همیشه حدودای ساعت شیش اینجا بود،
می ترسم کلا نیاد!
_فعلا بیا بریم تو ماشین
به دنبالش راه میوفتم نزدیک ماشین برمی گردم نگاهی به کافه بندازم که از دور پوریا را میبینم.سوئیچ ماشینش در دستش هست و درحال نزدیک شدن به کافه اس.
می ایستم و بلند هیراد را صدا می زنم.
کنارم می آید : چی شد؟
با انگشت پوریا را نشان می دهم : پوریاست
_تو برو تو ماشین
راه میوفتم : خودم می خوام باشم
دست پوریا روی در کافه می نشیند که هیراد صدایش می زند.
بر می گردد.نگاهش اول روی هیراد می افتد و بعد به من که کنارش ایستاده ام.
هیراد یک قدم جلو می رود : باید حرف
بزنیم فعلا دوستانه!
نگاهش بین هر دویمان می چرخد.بهت توی چهره اش به وضوح مشخص است.حتما توقع نداشت من را اینجا ببیند.احتمالا فکر می کرد حالا فروخته شده ام و دیدارمان به قیامت افتاد.
هیراد قدم دیگری نزدیک می شود من هم دو قدم برمیدارم.رو به پوریا ی خشک شده می گویم : اگر نمی خوای با ما حرف بزنی مشکلی نیست با مامورا حرف بزن.منم دادگاه میشنوم حرفاتو.
برمی گردم سمت هیراد:زنگ بزن بی...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز کلمه " بیان " از دهانم خارج نشده که پوریا خلاف جهت ما می دود.
هیراد و من به دنبالش می دویم.از خیابان کافه خارج می شویم وارد خیابان دیگری می شود.
به نفس نفس افتاده ام.زانوهایم درد گرفته اما نمی ایستم.
هیراد از من جلوتر می دود و من بین شلوغی مردم گیر میکنم.زن و مردی که در حال صحبتن را کنار می زنم.تمام توانم را به جان پاهایم میریزم.به هیراد نزدیک می شوم.
چند قدم با چهارراه شلوغ فاصله داریم.
از دور ماشینی که با سرعت در حال آمدن است را میبینم.میخواهم صدایش کنم اما نفسم بالا نمی آید تنها کاری که می توانم انجام بدهم گرفتن هیراد است از پشت بازوی هیراد را با دو دست محکم می گیرم.پوریا وسط خیابان می دود.
هیراد به سمتم برمی گردد.صدای برخورد اتومبیل با پوریا و بوق بلند ماشین ها می آید.
هر دو به وسط خیابان جایی که پوریا افتاده نگاه می کنیم. خون از دهانش بیرون می ریزد.
هر دو مات و مبهوت مانده ایم.مردم از کنارم عبور می کنن.
از بین صدا ها یک صدا را خوب
می شنوم : نفس نمی کشه
دستم در دست هیراد قفل می شود.بدون حرف مرا دنبال خودش می کشد.نگاهم را از روی پوریا برمی دارم و از آنجا دور می شویم.
هردو مات و مبهوتیم.بدون هیچ حرفی درون ماشین در کوچه ای خلوت ایستاده ایم.
چهره غرق خون پوریا از مقابل چشمانم نمی رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحتم اما بیشتر برای خودم.دل خوش کرده بودم به سرنخی که پوریا به دستمان می داد.حالا از دستش داده بودیم.اصلا شاید هنوز هم باشد.شاید نمرده باشد.

فکرم را بلند می گویم.جوابی نمی آید.نگاهش می کنم.حواسش نیست.

بار دیگر بلند می گویم.تکان می خورد نگاهم می کند.

با صدای گرفته جواب میدهد: بریم بیمارستان؟

لبم را زیر دندان می گیرم : نمیدونم.خطری نداره؟

دستش را روی سوئیچ می گذارد اما

نگاهش را از روی من برنمی دارد: مگه ما هولش دادیم جلوی ماشین؟خودش رفت وسط خیابون فقط گند زد به برنامه های ما .

ماشین را روشن می کند .

نفس عمیقی می کشد : امیدوارم زنده باشه.

زمزمه می کنم: منم.

وقتی به بیمارستان می رسیم. من داخل ماشین می مانم و هیراد پیاده می شود.

در ماشین منتظرش می مانم.استرس دارم.

کاش زنده بماند نه به خاطر خودش ، به خاطر من و نیوشا.

پاکت سیگارش را برمی دارم.در این شرایط فقط سیگار میتواند کمی آرامم کند.

سیگارم که تمام می شود،هیراد می رسد.

سوار ماشین می شود و بی حرف به راه میوفتد.از بیمارستان که دور می شویم.

به سمتم می چرخد:فوت شده.

دستم را روی پیشانی می گذارم از درون خالی میشوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم حرف بزنم اما انرژی ام انقدر کشیده شده که حتی حس حرف زدن هم ندارم.
در سکوت به خانه می رویم.چراغ ها خاموش است و هیچکدام تلاشی برای روشن
کردن نمی کنیم.
هیراد روی مبل می نشیند.آباژور کنارش را روشن می کند.خانه با نور ضعیفی روشن می شود.
روی مبل کناری اش می نشینم.
به انگشتان پاهایم روی فرش زل می زنم.همیشه روی پاهایم لاک قرمز داشتم تا به بابا نشان دهم نماز نمی خوانم.تا بفهمد لجبازی می کنم.حالا انگشتان پایم بی رنگ است و از رنگ قرمز رویشان خبری نیست اما این روز ها رنگ قرمز توی زندگی ام زیاد میبینم.
احساس گرما و خفگی می کنم.شال را از روی سرم می کشم روی شانه هایم رها می کنم. تا اینجا آمدنمان بی نتیجه بود.
صدای فندک می آید و بعد صدای
هیراد: کپی از شناسنامه هاتون زن بابات داره؟
_آره
_می دونی خونشون کجاست؟
سرم را بلند می کنم.صورتش را نگاه می کنم : دیگه نمی تونیم راهی پیدا کنیم؟
لب هایش را روی هم می فشارد:نمی دونم آوا
پلک هایم را محکم روی هم می فشارم: هر دری که میزنیم بسته اس!

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی هم اومدیم بهت گفتم شاید!شاید!پوریا حرفی بزنه که کمکمون کنه حالا هم فکر کن باهاش حرف زدیم و کمک نکرده . دنبال یه راه دیگه می گردیم.خونشو می دونی کجاس؟

گیج می پرسم : خونه پوریا؟

_زن بابات.

سرم را تکان می دهم :یکی از روستاهای نزدیک تربت حیدریه.دو ساعت فاصله داره با مشهد.شمارشم دارم آدرس دقیقو زنگ میزنم می گیرم.فقط ...

_فقط چی؟

_بهش بگم اومدیم اینجا چیکار؟یا اصلا بگم نیوشا کجاست ؟

از جا بلند می شود : می گی من دوست پسرتم قرار با هم ازدواج کنیم شناسنامه ات رو گم کردی میخوای المثنی بگیری ، نیوشا هم پیش مامان منه.مطمئنی دستشه؟

_آره مطمئنم.مدارک بابا رو دادم بهش.تو پوشه ی مدارکش همیشه یه کپی از شناسنامه ها داشت.

به سمت کلید برق می رود و پایین میزنتشان.

خانه غرق در نور می شود.

رو به من می گوید: شام بریم بیرون یا چیزی هست؟

از جا بلند می شوم : تو همیشه انقدر راحت دروغ می گی؟

خونسرد جواب میدهد:فقط وقتی مجبورم

کمربند مانتو را باز می کنم و از تنم در آورده روی مبل می اندازمش.

به آشپزخانه می روم.یخچال چیزی ندارد برای غذا درست کردن.

کارت رستورانی را که امروز هیراد ناهار از آنجا خریده را از روی کانتر برمی دارم.

_یه چیزی باید سفارش بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شام را می خوریم بدون اینکه حرفی از پوریا بزنیم.
هر دو از امروز فرار می کنیم.دیدنِ مردن یک نفر هر چقدر هم از او متنفر باشی شاید کمی فقط کمی دلت را به درد بیاورد.
به هیراد که با یک دست در حال کار موبایل و با دست دیگر در حال عوض کردن کانال هاست نگاه می کنم.این روز ها بیشتر از همه به هیراد نگاه می کنم حتی وقتی کنارم نیست.
آهی می کشم نگاهم را روی صفحه تلویزیون می اندازم.اگر دست هیراد را دیر تر گرفته بودم چه می شد؟
نفسم بند می آید از سوال ذهن احمقم.سرم را با شدت تکان می دهم.فکرشم را هم نمی خواهم بکنم.
_میرم دوش بگیرم.
سرم را تکان می دهم و برنمی گردم نگاهش کنم.بین بدبختی هایی که گیر کردم فکر هیراد دیگر زیادی بود.
آزارم نمیداد اما نیمی از ذهن و احساسم را درگیر کرده بود.
من آدم احمقی هستم.
باید این جمله را روی مقوای سفیدی بنویسم و به سقف،جایی که هر شب قبل از خواب خیره اش می شوم بچسبانم.
آدم باید خودش را بشناسد و آنقدر قسمت های منفی ش را به خودش یاد آور شود تا شاید کنار بگذارتشان.
با صدای لرزش جسمی رو میز از فکر بیرون می آیم.موبایل هیراد است.
خم می شوم به صفحه موبایل نگاه می کنم
نام " مهتا" بزرگ چشمم را می زند.
چند بار تماس می گیرد و در آخر پیام
میدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیـــامش را مـــی خـــوانم " بـــدون اینکـــه بگـــی کجـــایی فقـــط یـــه پیـــام دادی مســـافرتم!زنگ مـــی زنـــم جـــواب نمـــی دی! داری خیلـــی نـــاراحتم مـــی کنـــی هیراد...خیلی"

یک تای آبرویم بالا می رود.زیر لب زمزمه میکنم : چه باکلاس!

و لبخند روی لبم می نشیند،پیام بعدی اما لبخندم را خشک می کند.

"آنیا بهونه ات رو میگیره.دیروزم مهد

نرفت.باورم نمیشه مسافرتت از ما مهم تر بوده باشه"

آب دهـانم نداشـته ام را قـورت مـی دهم.انگـار از بلنـدی پـرت شـدم. انگـار ضـربه محکمی به سرم خورده

پیام بعدی هـم مـی آیـد " دیگـه زنـگ نمـی زنـم خـودت هـر وقـت خواسـتی زنـگ بزن با آنیـا حـرف بـزن یکـم آروم بشـه،از صـبح هـر کـی زنـگ زده بهـش گفتـه بابـا نیست"

انگـار روی کسـی کـه از بلنـدی افتـاده و سـرش ضـربه محکمـی خـورده سـطل آب یـخ بریزند.بـه هـوش بیایـد امـا درد داشـته باشـد.حال مـن همـان اسـت.هیچ چیـزی روشن نیست جز اینکه هیراد بچه ای دارد و من...

لعنت به من!

تقه ای به در اتاق می خورد.بـه شـیوا کـه کنـارم خوابیـده نگـاه مـی کنم،تکـان نمـی خورد.

روی تشک مـی نشینم.شـالم را از کنـار پـارچ و لیـوانی کـه مادرشـیوا کنـارم گذاشـته برمی دارم روی سرم می اندازم و به طرف در می روم.

با دیدن صورت سرحال هیراد تعجب می کنم.

قبل از اینکه حرفی بزند می گویم : ساعت چنده؟

لبخند میزند: سلام.صبح توام بخیر.ساعت هشته.کم کم آماده شو راه بیوفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می دهم.در نیمه باز تا انتها باز می شود و شیوا را کنارم میبینم.رو به هیراد می گوید:صحبتون بخیر.بد گذشته که صبح زود بدون خدافظی و بیدار کردن من قرار راه بیوفتید؟

هیراد خجالت زده می گوید: شرمنده نکنید . اتفاقا خیلی هم خوش گذشت اما چون فردا صبح اول وقت کار دارم...

شیوا بین حرفش می آید : حالا تا ناهار زیادم دیر نمیشه.

هیراد لبخند می زند و تعارفش را رد نمی کند.منم حرفی نمیزنم.

بعد از ناهار عزم رفتن می کنیم.اینبار شیوا اصراری نمی کند.وقت خداحافظی در آغوشش می گیرم.از حس دوست داشتنم سرچشمه نمی گرفت چون ته دلم دوست داشتنی نسبت شیوا نبود اما حس بی کسی بود.چندین روز بود هیچ آشنایی نداشتم.هیچ کس از گذشته نبود که آوا را یادش باشد.دست خودم نبود وقتی شیوا گفت مراقب خودت باش آوا ، درآغوشش کشیدم.

شاید هیچوقت دیگر نمی آمد که ببینمش.

سوار ماشین شدیم اینبار مقصدمان تهران بود.هیراد پخش ماشین را روشن می کند و من به این دو روز فکر می کنم.

وقتی زنگ می زدم فکر نمی کردم استقبال بکند اما کرد.حتی وقتی برای گرفتن کپی شناسنامه ها هم آمدیم رفتارش متعجبم کرد.

اصلا جلوی هیراد چیزی از کدورت بینمان نشان نداد ، با اصرار نگهمان داشت.جمعه را کنارش ماندیم ،شنبه دوباره به ثبت احوالی که شناسمه ام را صادر کرده بود رفتیم، مدارک را تحویل دادیم برگه ای برای کلانتری گرفتیم ،باید کسی مرا تضمین می کرد،کسی که جواز کسب یا سند داشت.وقتی شیوا زنگ زد و مشکل را گفتم.با سند خانه خودش را رساند و ضامنم شد.به ثبت احوال که برگشتیم هیراد آدرس خانه خودشان را داد تا شناسنامه ام را بعد از صدور پست کنند.پولی هم روی میز گذشت تا زمان صدورش را زودتر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنبه میخواستیم برگردیم اما وقتی شیوا را به تربت رساندیم اجازه نداد.
حالا در یک شنبه ،پنج روز بعد از آمدنمان به مشهد در حال برگشتیم.
شب گذشته شیوا کنارم خوابید و درد و دل های زیادی کرد.
اما حس کردم برای توجیه خطاهایش می گوید.الان که فکر می کنم شیوا هم مقصر اصلی نبود من هم مقصر بودم.شاید اگر من هم کمی کوتاه آمده بودم و یک دعوا و دلخوری را کش نداده بودم وضع بهتری داشتیم اما حقیقتش را هم بخواهیم من فقط یک نوجوان بودم که تازه مادرم رفته بود این شیوا بود که باید مدارا می کرد اما به جای مدارا همان روز اول تخم کینه را در دلم کاشت.
گفتن این حرف ها حالا دیگر سودی ندارد.
به شیوا هم گفتم اما اصرار می کرد که دلش نمی خواهد از دستش ناراحت باشیم.
چندین بار پرسید چرا نیوشا نیامده و من درس و کلاس های کنکور نداشته نیوشا را بهانه کردم و چه عذابی ست وقتی از تو حال کسی را می پرسند که دیگر کنارت نیست.
که تو هیچ خبری نداری اما مجبوری تظاهر کنی که می دانی.
آهی می کشم و از فکر بیرون می آیم.بعضی غم ها پریشانند.
در خانه ، در سرت ، در حرف هایت
می چرخند وقتی به فکرشان می افتی آرام میگیرند،چهار زانو روی قلبت می نشینند تا خستگی درکنند.
آنوقت با هر نفس، قلبت درد می کشد .
ولوم آهنگ پایین می آید.
_احساس می کنم چند روزه سرسنگین شدی با من؟
نگاهش نمی کنم و جوابش را می دهم:اشتباه حس میکنی!
تک خنده ای می کند: اشتباه که نیست اگر بود مطرحش نمی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را برمی گردانم نگاهش می کنم: گاهی وقتام مطرح میشه که آدم بفهمه اشتباهه.

نگاهش بین من و جاده مقابلش می چرخد.

نفس عمیقی می گیرد و می گوید:از لحنت و نگاهت مشخصه که اشتباه نکردم.

سرم را سرجای اول برمی گردانم:اشتباه می کنی چون من اصلا تو این چند روز نگاهت کردم.

_پس اشتباه نکردم.

جوابش را نمی دهم تا ادامه ندهد اما کوتاه نمی آید.

_آوا اگر از دست من به هر دلیل منطقی یا غیر منطقی ناراحتی باید بهم بگی متاسفانه من از اون دسته آدما نیستم که از نگاه نکردن و حرف نزدن به دلیل دلخوریت پی ببرم.

_ناراحت نیستم.

می خندد: من دقیقا حالت ناراحت تو رو میشناسم.

_بذار جملم رو درست کنم.ناراحتم اما نه از دست تو!هیچی تو زندگی من مهمتر از خواهرم نیست و هیچکسم جز اون نمی تونه ناراحتم کنه!

جمله آخر را خیره در چشمانش می گویم.

نفسش را کلافه بیرون می فرستد : بدم میاد از این رفتار!اگر ناراحتت کردم بگو برات توضیح بدم سوتفاهمی اگر هست رفع بشه!آوای قبل از تصادف پوریا با این آوا که کنارمه فرق داره باید خر باشم که نفهمم!

_جوابمو قبلا دادی نیازی به گفتن الان نیست.

ابروهایش را بالا می اندازد: چی گفتم که یادم نیست؟

جاده را نگاه می کنم : گفتی فکر کنم برادرمی!

ساکت می شود.ساکتِ ساکت...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر که صدای نفس های آرامش را می شنوم شاید نباید می گفتم اما برایم مهم نبود.
من چیزی از خودم برای از دست دادن نداشتم.
_آوا من نمی دونم چه برداشتی از حرفم کردی اما اگر گفتم منو برادرت ببین فقط برای این بود که بهم اعتماد کنی دلیل...
لبخند روی لبم نقش می بندد: انگار همیشه
مجبوری!
_به چی؟
_دروغ گفتن !
سنگینی نگاهش روی نیم رخم می افتد: فقط وقتی با توام!
_خوبه که انکار نمی کنی دروغ گفتی!
_انکار کنم باور می کنی؟
تلخ جواب میدهم : نه!
بی ربط می گوید: من خواهر ندارم.
پلک راستم می پرد دست رویش
می کشم: باشه خواهرت میشم، دیگه؟
کلافه جواب میدهد: نمیفهمی منو... نمیفهمی!
شالم را روی گردنم می پیچم.دستی به موهایم می کشم.صندلی را می خوابانم.
با خونسردی جوابش را می دهم :پخش ماشین رو روشن کن.نمی خوام تا تهران سکوت گوش کنم.
روی صندلی دراز می کشم.چشمم را می بندم.پخشِ ماشین روشن می شود.
دهانم خشک می شود.نفسم بالا نمی آید.
خشک شده ام.مات شده ام.گیج شده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام ها را دوباره می خوانم.
نیوشا به شیوا پیام داده؟با چه شماره ای؟
صدای کشیده شدن صندلی روی زمین
می آید.سرم را بلند می کنم نگاهم در نگاه نگران هیراد قفل می شود.
لب هایش تکان می خورند " چی شده ؟" از دهانش بیرون می آید.
به جای جواب به او به خودم می آیم ،از صفحه پیام ها خارج می شوم وارد مخاطبین می شوم و روی نام شیوا که اولین مخاطب است ضربه می زنم .
موبایل را به گوشم می چسبانم و از جایم بلند می شوم.از درب رستوران بیرون می روم.جلوی درب رستوران نزدیک ماشین می ایستم.
پشت هم بوق می خورد لحظه ای که منتظرم قطع شود صدای " الو " گفتن شیوا در گوشم پخش می شود.
_شیوا چی شده ؟ میشه درست بگی من گیج شدم . نیوشا به تو زنگ زده؟
احساس می کنم صدایم می لرزد.هیراد کنارم می ایستد.
دوباره می پرسد: چی شده آوا؟
کف دستم را به نشانه ساکت بودنش بالا می برم.
صدای شیوا را می شنوم: آوا حالت خوبه؟
با عجله و نگران می گویم: من خوبم شیوا. فقط بگو نیوشا بهت زنگ زد؟با چه شماره ای؟ چی گفت ؟
_بهم زنگ نزد پیام داد.با شماره ی قبلی خودت.اول ازم حالمو پرسید من بهش گفتم چرا با تو نیومده بعد گفت مگه تو اصلا مشهدی پرسیدم چرا خبر نداره گفت باهم بحث کردید و نمیخواد تو بفهمی پیام داده به من چون دوست نداری بعدم پرسید چرا اومدی مشهد دلیلشو گفتم ...آوا چی شده؟
التماس را در صدایم میریزم : هیچی نشده شیوا فقط خواهش می کنم درست بگو چیا گفتید... خواهش می کنم ... خیلی مهمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب نمی دهد.صدایش می کنم.

_بهش گفتم با شوهرت برای گرفتن شناسنامه المثنی اومدی ، پرسیدم مگه تو خونه فامیل شوهر آوا نیستی.فقط پرسید اسم شوهر آوا چیه.من جواب ندادم بهش زنگ زدم جواب نداد.

به ماشین تکیه می دهم.احساس می کنم زانوهایم تحمل وزن پایم را ندارند و بدتر از آن دلشوره و حالت تهوعی ست که گریبانم را گرفته.

دهانم باز نمی شود حرف بزنم.دستِ هیراد موبایل را می گیرد.

_سلام شیوا خانوم.

.....

_نه اتفاقی نیوفتاده.

....

_نه ما هنوز حرف نزدیم باهاش.

....

_بله حتما میگم بهتون.میشه بگید به آوا چی گفتید؟

.....

به من خیره می شود.

_شما یه لطفی کنید.بهش پیام بدید که کار مهمی باهاش دارید و اگر جواب نده به آوا میگید.بعد بازم بهش زنگ بزنید.

.....

_یکم بحششون شده بود.نگفتیم اومدیم.بعله میشه خبر بدید بهمون دوباره؟

....

_ممنون، ما منتظرتونیم.

تماس را قطع می کند و موبایل را پایین می آورد.به سمتم می آید.دستم را دراز میکنم موبایل را میگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه حرفی بزنم می گوید:بیا بریم داخل.
توان مخالفت ندارم.دستم را بند بازویش می کنم و همراهش وارد رستوران می شوم.
سفارشمان را روی میز چیده اند.
روی صندلی می نشینم.زل میزنم به میز.
هیراد روی صندلی کنارم می نشیند.
با صدایی اطمینان بخش می گوید:اگر پیام رو نیوشا داده باشه،جواب میده.
_اگر نیوشا پیام نداده باشه کجاست؟
_تو به پوریا گفته بودی؟
_چیو؟
_اسم نامادریت رو
متعجب می گویم : نه چطور؟
_مخاطبینت زیاد بود؟
کمی فکر می کنم.بله زیاد بود.کسانی که کنارشان کار کرده بودم.شماره تمام دوستانی که هیچ کاری نداشتمشان.
ناگهان چیزی را به خاطر می آورم که بیشتر از قبل متعجبم می کند.
خیره در چشمان هیراد لب میزنم : من اصلا شماره شیوا رو تو گوشیم نداشتم.از کجا شماره رو پیدا کردن؟
هیراد تعجب نمی کند.پشتش را به صندلی تکیه می دهد و خونسرد می گوید :نیوشا داده!
قلبم لحظه ای از زدن می ایستد.ناباور سرم را تکان می دهم.
_نه نیوشا فکر نمی کرده من برم.من از شیوا بدم میاد،نیوشا می دونه.چون میدونسته من اونجا نمیرم گفته.
تکیه اش را برمی دارد به سمتم خم

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود: توی شـرایطی کـه تـو بـودی رو زدن بـه هـر آدم نزدیکـی امکـان داشـته آوا ، زن پدرت هم بهترین گزینه اس.خواهرت هم اینو می دونه.

_مجبورش کردن حتما.

دستم را روی دهانم می گذارم.چجور مجبورش کردند با کتک ؟

احسـاس مـی کـنم مـوج تهـوع بـالا مـی آید.دسـتم را روی دهـنم محکـم فشـار مـی دهم.

از جا بلند میشوم.از در رستوران می روم.هوای آزاد به صورتم می خورد.

راه نفسم باز می شود.حالت تهوعم کمتر

می شود.موبایلم در دستم می لرزد.

بدون نگاه به شماره جواب میدهم.

صدای شیوا قطع و وصل می شود : الو... آوا من ...زنگ زدم ... بهش

چند قدم جلو می روم :جواب داد؟

تماس قطع می شود.هیراد از پشت سر می گوید : چی گفت؟

در حال گرفتن شماره شیوا

می گویم : گفت زنگ زدم

_جواب داده ؟

گوشی را به گوشم می چسبانم : نمی دونم قطع شد

صدای شیوا می آید : الو آوا ببخشید آنتم رفت الان صدام خوبه؟

_آره آره خوبه جواب داد؟

_آره جواب داد باهاش حـرف زدم.آوا مـن نمـی خـوام دخالـت کـنم مـی دونـم تـوام دوست ندار...

بی اهمیت به حرفایش با صدایی ناباور می گویم: نیوشا جوابتو داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره نیوشا جواب داد.حالشم خوب بود فقط پرسید برگشتی یا هنوز مشهدی منم گفتم برگشتی تهران ، آدرستو خواست گفتم مگه باهم نیستید گفت قهر کرده رفته خونه یکی از دوستاش که تو تهرانه.
قلبم تند تند می کوبد.نفسم را مقطع بیرون می دهم : صداش...صداش خوب بود؟
_آره مثل همیشه بود
قطره ی اشک از روی گونه ام پایین سر می خورد.
هیراد لب میزند: با نیوشا حرف زده؟
زمزمه می کنم : من بهت زنگ می زنم شیوا
تماس را قطع می کنم.دو قدم فاصله ام را با هیراد پُر می کنم.دست هایم را دور گردنش حلقه می کنم.اشک هایم را از قفس چشم هایم آزاد می کنم با گریه زمزمه می کنم: زنده اس هیراد ... نیوشا زنده اس!
از زمانی که از آغوشش بیرون آمدم تا همین حالا که دوباره به راه افتاده ایم هیراد در خودش فرو رفته.حتی غذایش را هم نخورد من اما بیشتر از هر شب دیگری غذا خوردم.
حال خوشی به قلبم دست داده بود.لبخند داشتم و سرحال بودم اما سکوت هیراد داشت حال خوشم را می گرفت.
توقع داشتم اندازه من ذوق کند و حرف بزند اما ساکت بود.
قرار بود سرسنگین باشم، حرفی نزنم که جوابی بدهد که باز هم بیشتر از قبل در
سرم دعوا به پا شود اما انگار نمی شود.
سوالی هست که باید بپرسم.به عادت همیشه ام وقتی کسی متوجهم نبود سرفه مصلحتی می کنم.
حواسش پرتِ من نمی شود.سوالم را بیرون پرت می کنم : چرا ناراحتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ناراحت نیستم.
_چرا هستی.از وقتی که شیوا زنگ زد انگار ناراحتی.
نفس عمیقی میکشد: ناراحت نیستم،نگرانم .
اخم هایم درهم فرو می رود:نگرانِ چی؟
نگاهم می کند:گوشی موبایل تو از روز اول دستشون بود اما بعد از تقریبا سه هفته به زن پدرت زنگ زدن.عجیب نیست؟
تازه انگار عقلم به کار میوفتد.آنقدر خوشحال بودم برای رسیدن خبری از نیوشا که به هیچ چیز فکر نکرده بودم.
آرام جوابش را می دهم : چرا
_بنظرت کسی دیده من دنبال پوریا دوئیدم؟
_نمی دونم.من خودم دنبال تو می دوئیدم اصلا حواسم نبود.
لبم را زیر دندان میگیرم و همراه نفسم رهایش میکنم:ولی هیراد لازم نبوده کسی ببینه حتما.مرگ پوریا اونم وقتی به حالت فرار پریده وسط خیابون مشکوکشون کرده بعدم شماره شیوا رو از نیوشا گرفتن.
سرش را به نشانه تایید تکان می دهد:درسته همه ی این احتمالا هست.
_چرا نگرانی؟
_زن پدرت گفته که رفتیم شناسنامه المثنی بگیریم،فهمیدن آدرسی که برای تحویل شناسنامه اونجا دادیم کار خییلی راحتیه.
نگاهم غمگین می شود.به هیچ چیز فکر نکرده بودم.به هیچکدام از مسائلی که ذهن هیراد را درگیر کرده.برمی گردد نگاهش را بند نگاه غمگین من می کند:تو تهران بدون مدارک شناسایی نمیشه هتل رفت.نمی خوامم پیش دوستام بریم.از طرفی تهران بودنت دیگه خطرناکه حداقل فعلا.
صدایم سنگین می شود: پس...پس چیکار کنم؟
_میبرمت پیشِ پدربزرگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجاست؟
_رامسر.قلب مادربزرگم مریضه چهارساله از تهران دور شدن.
_اینجوری شاید پدر و مادرت بفهمن.
با تعجب نگاهم می کند: چیو؟
_همین که منو گذاش...
حرفم را قطع می کند: بعد از ازدواج بابام با خاله م باهم قطع رابطه کردن.
"آهانی" آرام می گویم و ساکت می شود.
اگر حرف های هیراد منطقم را مجاب نمی کرد شاید حالا می گفتم که جایی نمی روم.
اما متاسفانه حق با هیراد بود.وقتی تا مشهد پیش رفته بودند پیدا کردن آدرس در تهران کاری نداشت ولی سخت بود دور بودن و رفتن به خانه ای که نمی دانی کنار آدم هایی که نمیشناسی.
به دستش روی فرمان چشم می دوزم و کلمات را با مکث بیرون
می فرستم: تو...نمی مونی؟
_دو روز می مونم برمی گردم.
نگاهم را از روی دستانش تا حرکت
می دهم:وسایلم چی؟
_ممدرضا رو که برگشت خونه اش میگم جمعشون کنه.
یادم به لباس های توی حمام می افتد.
از شانس بدم همین یکبار که لباس زیرم را در حمام گذاشتم مجبور به آواره شدن،شدم.
"بیخیالی" به خودم می گویم و نگاهم را از روی هیراد برمی دارم.
سرعت ماشین را پایین می آورد.نگاهی به سمتم می اندازد با دیدن چشم های بازم آرام می گوید : فکر کردم خوابیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی سعی کردم بخوابم اما خوابم نبرد.از چشم بستن خسته شدم.
هوای خنکی از بیرون به صورتم می خورد.تکیه ام را از صندلی برمیدارم.کششی به تنم می دهم.تمام بدنم گرفته و درد می کند.با اینکه جایم راحت بود اما درد دارم.
نفس عمیقی می کشم.از پنجره بیرون را نگاه می کنم.ساحل دریا را که میبینم با تعجب به سمت هیراد برمی گردم: چه زود رسیدیم.
لبخند می زند،شیشه ماشین را پایین
می کشد:فکر کنم یه چند ساعتم خوابت برد چون زودِ زود نرسیدیم.
دستی به صورتم می کشم:حتما خوابم برده اما خواب ندیدم شایدم خواب و بیدار بودم.
دوباره سرم را به سمت پنجره می چرخانم:اینجا چقدر هواش خوبه هیراد.هواش آدمو سرحال می کنه.
_من بیشتر سال اینجام.هم هواش خوبه و هم از هیاهو و ترافیکه تهران دوره.اعصابِ آدم راحته.
_کی میرسیم به خونه پدربزرگت؟
نگاهی به ساعت دیجیتالی ماشین می اندازد:ده دقیقه دیگه.
جوری می نشینم که کامل به سمتش چرخیده باشم.موهای پریشانم را زیر شال می فرستم و خیره به صورتش می گویم:هیراد پدربزرگ مادربزرگت ناراحت نمیشن؟معلوم نیست چند روز من بمونم دلم نمیخواد مزاحمشون باشم همین حس آوارگی به اندازه کافی ناراحت کننده هست نمی خوام سربار کسی...
بین حرفم می آید : حس آوارگی هم نباید داشته باشی اصلا.فکر کن مسافرتی،فکر کن خانواده خودتن.خیلی آقاجون و محبوب خوبن ببینی خیلی زود باهاشون اوکی میشی

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد : اصلا من بهت قول میدم وقتی قرار بشه برگردی دلت می گیره.
لبخند کمرنگی می زنم : عمه ای یا عمویی نمیاد؟
موهایش را با دست بالا می زند : دو تا عمه دارم ایران نیستن.جز من کسی اینجا نمیاد.
یک تای ابرویم بالا می رود: چقدر تنها!
با خنده می گوید: نه بابا با هم خوشن از این مدل عاشق و معشوق و این صحبتان.
با لبخند روی لبم خیره چال گونه اش می شوم.فکر می کردم اخم مرد ها را زیبا می کند اما هیراد لبخندش ، خنده اش از اخمش زیباتر بود.
پلک می زنم و نگاه برمی دارم.
به خودم یادآور می شوم که باید فراموشش کنم.نفسم را آه مانند بیرون می فرستم و سرجایم صاف می نشینم.
روی داشبورد موبایلم را با درب پشتش که کنارش افتاده می بینم و تازه یادم به خرفی می افتد.
سریع می گویم: سیم کارت که ندارم دیگه چطوری اگر کاری باهات داشتم بهت زنگ بزنم ؟
_رفتم تهران برات می گیرم.
"باشه"زیرلبی می گویم و صدایی که می گوید کاش هیچوقت نروی را در دلم خفه می کنم.
مقابل ویلا ایستاده ام و نگاهم از پله های سنگی به بالا کشیده میشود ، به دو ستون بزرگ پر ابهت و در چوبی بلند .
پنجره های چوبی طبقه دوم، میان سفیدی نمای ساختمان ، برایم دلنشین است ، مثل خانه ای پدری ، همان حس و حال را دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالاتر میگیرم و به بالکن نگاه میکنم که از اینجا هم بزرگ بنظر می رسد ، درختان کاج منظم و هرس شده اند.در حاشیه راه ورودی , به ترتیب کاشته شده اند و میانشان چراغ های گرد روشن شده اند ، اینجا شبیه هیچ کدام از ویلاهایی که رفته بودم یا دیده بودم نبود.انجا همه متروکه بودند یا بی حوصله نظافت شده بودند ، ولی این ویلا بوی زندگی میداد.بوی ادم هایی که با علاقه ، همه هفت هشت پله را تمیز کرده اند و علف های هرز را با دست های خودشان ، کنده اند.

با ایستادن هیراد کنارم نگاهم را از ساختمان برمیدارم و آرام می گویم : چقدر قشنگه اینجا

با یک دست هر دو ساک را در دستش گرفته و با دست دیگر در حال تایپ پیام است.با صدای من سرش را بلند می کند.با لبخند نگاهم می کند و می گوید: آره گفتم که بهت

و دوباره سرش را پایین می اندازد.

در چوبی بلند باز می شود.مردی بیرون می آید.نگاهم روی صورتش می چرخد.

هیراد هیچ شباهتی به پدربزرگش ندارد اما مهربانی در چشم هر دو آشناست.

قدر متوسطی دارد ،موهای یکدست سفید اما چهره ای سرحال دارد.

هیراد موبایلش را پایین آورده در جیبش می گذارد و جلو می رود.بین پله ها به پدربزرگش می رسد و در آغوشش می کشد.

وقتی جدا می شوند سلام و احوالپرسی می کنند و هیراد دستش را به سمت من می کشد و من جلو می روم.

اولین جمله ای که می شنوم "سلام دخترم خیلی خوش اومدی" است.

و دومین جمله "بیاید تو خسته راهید "

همین دو جمله از حجم معذب بودن و خجالتم کم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد که شدیم محبوب ، مادربزرگ هیراد را دیدم.
هیراد شبیه مادربزرگش هم نبود اما چال گونه اش را انگار به ارث برده بود.
مادربزرگش که اصرار داشت مانند هیراد محبوب صدایش کنم و خانوم را از پشت اسمش بردارم،معنای واقعی مادربزرگ بود
محبتش به هیراد آنقدر عمیق و از ته دل بود که مدام نگاه حسرت زده ام رویشان می ماند.
تازه میفهمم چقدر در زندگی ام محبتی از این جنس را کم داشتم.
چقدر بد کرده بود مادری که بخاطر عشقش رهایمان کرده بود و زن پدری که نخواسته بود با محبتش جای مادرمان باشد.
بعد از ناهار محبوب من را به اتاق خواب برد و من با ندیدن هیراد و جاوید خان فهمیدم هیراد برای تو دادن توضیحی درمورد من رفته.
نمی دانم حقیقت را می گوید یا باز هم دروغ اما ترجیح می دهم دروغ بگوید.
دلم نمی خواهد حقیقت زندگی ام را همه بدانند.
با دیدن حمام در اتاق از ساک حوله ام را برمی دارم و راهی حمام می شوم.
کمتر از پانزده دقیقه حمام کردنم طول می کشد.
موهایم را خیس می بافم ،شومیز سورمه ای رنگم را با شلوار جین آبی روشن می پوشم.
به ساعت اتاق نگاه می کنم با دیدن ۹ شب ابروهایم با تعجب بالا می رود.اصلا نفهمیدم چطور این چند ساعت گذشته.
روی تخت می نشینم.یکهو در اتاق باز می شود هیراد وارد می شود.
شلوار گرمکن مشکی رنگی با تی شرت سفید پوشیده و از خیسی موهایش میفهمم او هم تازه از حمام بیرون آمده .
دستش را در جیب شلوارش فرو می برد نگاهش را در اتاق می چرخاند و در آخر روب من می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این اتاقو دوست داری؟ اتاق منم هست اگر بخوای جابه جا میشیم.
سرم را بالا می اندازم : نه اینجا خوبه.گفتی به پدربزرگت؟
به کمد تکیه می دهد:آره دیگه دروغام تموم شده بود.
_نترسید ؟
ابروهایش به هم نزدیک می شوند: از چی؟
_از اینکه نوه اش تو همچین دردسری
افتاده.
_نه نترسید
بافت مویم را از روی شانه به پشت
می فرستم و زمزمه می کنم : خوبه
"هومی " می گوید و تکیه اش را
برمی دارد به سمت در می رود.دستش را روی دستگیره می گذارد و به سمتم برمی گردد:بیا بریم شام بخوریم. سر میز شام نه نگاهی تغییر کرده بود و نه حرفی زده شد که آرزو کنم کاش هیراد حقیقت را نمی گفت.
بعد از شام میوه و تخت نرد برداشتیم به تراس خانه رفتیم.
صندلی و میز های چوبی با تشک های سفید در تراس بود.من و محبوب کنارهم نشستیم
جاویدخان و هیراد مقابل هم.
برای هم کری می خواندند و بازی می کردند.
محبوب با لبخند میوه پوست می گرفت و درون پیش دستی هیراد می گذاشت.قربان و صدقه اش می رفت.
جاویدخان من را سمت خودش می خواند و یار خودش می دانست.
من هم با دستی که زیر چانه زده بودم و لبخند مصنوعی جفتشان را نگاه می کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و باران حسرت در دلم شدیدتر می بارید.
حسرت خانواده ای که ندارم و محبتی که نداشتم.
یادم می آید وقتی مامان بود هربار که به خانه ی عزیز می رفتیم همین صمیمیت
بود اما با گذشت زمان کم شد تا روزی که مامان رفت و همه چیز تمام شد.
حالا دنبال محبت هم نیستم فقط می خواهم نیوشا برگردد.
نگاهم را به دور می دوزم و دریا را هر چند دور اما می بینم.
از محبوب می پرسم : دریا دوره از اینجا؟
جاویدخان جواب می دهد:نه دخترم با ماشین پنج دقیقه راهه اگر راننده هیراد باشه دو دقیقه
لبخند می زنم : پیاده چی؟
ـــیه ربع
"ممنون" می گویم و سرم را پایین می اندازم.
محبوب که سردش می شود به من می گوید به خانه برویم اما رد می کنم.
خودش به تنهایی به خانه می رود.بعد از برنده شدن هیراد هم جاویدخان می رود و من و هیراد تنها می مانیم.
در بالکن که بسته می شود پاکت سیگارش را بیرون می کشد.می خواهد سیگاری دربیاورد اما پشیمان می شود پاکت را به جیبش برمی گرداند،بلند می شود و رو به من می گوید : پیاده بریم یا با ماشین؟
کمی نگاهش می کنم تا منظور سوالش را بفهمم.
منظورش را که می فهمم لبخند محوی روی لبم می نشیند با خوشرویی
جواب می دهم: پیاده
به سمت درب بالکن می رود: پایین منتظرم.
بیرون می رود و من هم پشت سرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد هر دو روبه روی دریا
مـی ایسـتیم.هیراد سـیگار بـرای جفتمـان روشـن مـی کنـد و هـر دو دسـتش را در جیب می برد.
ساحل خلوت است و جز ما دونفـر کسـی نیسـت.در سـکوت کنـار هـم مـی ایسـتم تـا اینکه صدای هیراد سکوت بینمان را
برمی دارد: دامون از اینکه لـوس بـار بیـام بـدش میومـد بچـه کـه بـودم همیشـه بـه محبوب و آقاجون می گفـت لوسـم نکـنن ،قربـون صـدقه ام نـرن مـی خواسـت مثـل خودش باشم.یه مـرد سـرد و بـی احسـاس کـه هیچوقـت نمـی تـونی بفهمـی دوسـت داره یا نداره.تشنه محبت شده بودم وقتـی تـو یـه جمعـی بـودم کـه پسـرای همسـنم با باباهاشون بودن زل میزدم بهشون و حسرت می خوردم.
با پایش شن ها را جابه جا
می کند: مـی خـوام بگـم یـه شـبی هـم مـن جـای تـو نشسـته بـودم و حسـرت مـی خوردم یه روزم تو میشینی جای من و جاتو میدی به یکی دیگه.
یکه می خورم.فکر نمی کردم فهمیده باشد.
آهسته می گویم: انقدر تابلو نگاه کردم؟
سرش را بالا می آورد: نه
می خندم : اگر تابلو نبود که نمی فهمیدی!
_اگر کسـی همـه ی حواسـش بـه نگاهـت باشـه بـرای فهمیـدن حالـت لازم نیسـت تابلو نگاه کنی.
تقریبـا رو بـه روی هـم ایسـتاده ایـم وبینمـان فقـط یـک قـدم فاصـله اس، بـاد بـین موهایم می رود و توی صورتم می ریزند.
نگاهم را از چشمانش برنمی دارم : چرا همه ی حواست به نگاه منه ؟
دسـتش را روی موهـایش مـی کشـد و پشـت گـردنش نگـه مـی دارد.نگـاهش را از نگاهم می کند و می دوزد به دریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه معطل نگاهش می کنم اما جوابم را نمیدهد.نگاهش را هم برنمی دارد.
بیخیال می شوم.چند قدم جلو می روم خم می شوم کتانی هایم را در می آورم.با پاهایی برهنه جلو می روم.آب به پاهایم که می خورد می ایستم.موج ها آنقدر پیش می آیند که تا زانو خیس می شوم.
کاش تا قلبم آب بالا می آمد ، قلبم را می شست و بعد بالا تر می رفت
به مغزم می رسید آنجا را هم می شست و پاک می کرد...کاش!
قرار بود باغچه کوچکی در حیاط سمتی که خالی مانده بود درست کنند .جاویدخان من و هیراد را برای سفارش گل ها فرستاد.
هیراد کناری ایستاده بود و من یکی از آرزوهای بچگی ام برآورده می شود.جایی بودم پر از گل و قرار بود از بینشان هر کدام را خواستم انتخاب کنم.
چند گلدان انتخاب کردم که قرار شد بعدازظهر برایمان بیاورند.
وقتی در راه برگشت به خانه بودیم از خودم خجالت کشیدم از لبخند و ذوقی که کرده بودم.
چه بلایی داشت به سرم می آمد که از غم نیوشا غافل شده بودم.که لبخند زده بودم و حال دلم خوش بود.
درماشین آنقدر خودخوری کردم و درون خودم فرو رفتم که هیراد هم متوجه شد.
جوابی به " چرا ناراحتی " که پرسید ندادم.
چرا ناراحت بودم؟چون خواهرم نبود.چون من داشتم به خودم اجازه خوشحالی می دادم.
چرا که بخاطر انتخاب اشتباه من خواهرم حالا نبود و من داشتم کم کم به زندگی برمی گشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حالا که از زنـده بـودن نیوشـا خیـالم راحـت شـده بـود اجـازه خنـده را بـه لـب هایم داده بودم.
به ویـلا کـه رسـیدیم بعـد از تعـویض لبـاس هـایم در اتـاق مانـدم.دلم نمـی خواسـت دیگـر در جمعشـان باشـم،نمی خواسـتم بـا حـرف هایشـان خنـده بـه لـب هـایم بیاورند.
هیراد را هم نباید می دیدم،تنها کسـی کـه بـا نگـاهش هـم حـال دلـم را خـوش مـی کرد راهم نمی خواستم ببینم.
ضـربه ای بـه در اتـاق مـی خـورد.از حالـت درازکـش در مـی آیـم و روی تخـت مـی نشینم
_بفرمایید .
در اتاق باز می شود.با دیدن جاوید خان بلند می شوم.
با لبخند می گوید : خواب که نبودی؟
_نه بفرمایید
پیش می آید روی تخت می نشیند و من کنارش.
نگاهش می گردد رو صورتم و روی چشم هایم می ماند.
_هیراد برام تعریـف کـرد چـه بـلای بزرگـی بـه سـرت اومـده.چطور یـه تنـه و تنهـا زیر بار این درد رفتـی و داری تحمـل کنی.تـا قبـل از اینکـه بـدونم مهمـون خونـه ی من بودی حالا که می دونـم فرقـی بـا هیـراد نداری.انقـدر نگرانـت هسـتیم کـه بیـای اینجا تک و تنها بشینی ما هم میایم دنبالت.
محبوب خواست بیـاد بیارتـت هیـراد گفـت نـه تنهـا باشـه خـودش میـاد امـا دختـرم بعضی دردا با تنهایی مداوا نمیشن ریشه میزنن تو تمام تنت.
نمـیگم چیـز راحتیـه ،نـه! خیلـی هـم سـخته.هر کسـی دووم نمیـاره امـا تـو قـوی هستی،قوی بمون.خودتو نباز.خودتو گم نکن تو دردت!
_نمی خوام یادم بره نیوشا ... خواهرم...نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی گفته اگر زندگی کنی یادت میره ؟
مگر اون مرد یا زنی که سرطان داره اما داره زندگی می کنه یادش رفته دردشو؟
فقط کنار اومده !
زیر پوسته تمام این مردم هزار تا درد و مشکل هست اما دارن زندگی می کنن!
توام باید زندگی کنی دخترم.
سرم را فقط به نشانه تایید تکان می دهم.دستم را می گیرد و بلند می شود:تا ناهار بخوریم گلا هم میرسن قبلشم سبزیجات محبوب هست که باید باهم دوتایی بکاریمشون،پاشو باباجان.
صدایش آنقدر تحکم دارد و حرفایش آنقدر به دلم سنجاق می شود که از جا بلند می شوم و دست در دستش از اتاق بیرون می رویم.
پله ها را جلوتر پایین می رود و من پشت سرش.
از بالا میبینم هیراد روی مبل دراز کشیده و چشمانش را بسته.
همراه جاوید خان به طرف میز می رویم.با دیدن میز چیده شده و محبوبِ منتظر خجالت می کشم.
عذرخواهی می کنم پشت میز می نشینم.جاویدخان هیراد را بلند صدا می زند و می گوید : بیا آوا اومد!
جمله اش که تمام می شود هیراد می رسد.
محبوب می خندد و به شوخی می گوید:میل نداشتی که!
هیراد خودش را به آن راه می زند و جواب نمی دهد.
بعد از ناهار همراه جاوید خان و هیراد به سراغ باغچه می رویم.
من و هیراد مشغول کاشتن سبزیجات می شویم و جاوید خان بالای سرمان می ایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گل ها کـه مـی رسـند مـن اجـازه مـی گیـرم تنهـایی بـه کاشـتن مشـغول شـوم.هوا تاریک می شود که کاشتن گل ها تمام می شود.
راضی به باغچه نگاه می کنم.رنگارنگ شده.
بـوی خـوبی هـم دارنـد.برمی گـردم بـه خانـه بـروم بـا دیـدن هیـراد سـرجایم مـی ایستم.لباس هایش را عوض کرده و ساک در دست دارد.
چیزی در دلم فرو میریزد.قرار است برود.
نـه اینکـه همـان حـس اولیـه را بـه محبـوب و جاویـدخان داشـته باشـم ، نـه ! فقـط دلم نمی خواست هیراد برود.
بودنش حسِ خوب تنها نبودن برایم داشت.
تکیه گاه داشتن،حامی داشتن.
حالا که می رفت...که مـی دانسـتم کنـار کـس دیگـری مـی رود...غمگـین تـر از قـبلم می کرد
با لبخند به باغچه نگاه می کند : چه قشنگ شدن،دستت درد نکنه.
_داری میری؟
دستی که ساک دارد را روی شانه اش می اندازد : آره تهران کار دارم باید برم.
سرم را تکان می دهم.دستکش ها را از دستم در می آورم : کی برمی گردی؟
دست آزاد دیگر را در جیب جلوی جینش
می برد: ده روز دیگه میام.
دستکش ها را در دستم می گیرم :کی من برمی گردم؟
_چنـد روز بعـد از اینکـه شناسـنامه ات بیـاد.تو ایـن مـدت بایـد بتـونم یـه خونـه دیگه بگیرم.سیم کارت و لباساتم ده روز دیگه که بیام میارم برات.
_یه سری لباسم دارم تو حمومه.
خیره نگاهم می کند : باشه، دیگه؟
شانه بالا می اندازم:هیچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مواظب خودت باش.سعی کن بیشتر خونه باشی اما اگر دریا هم رفتی حواست باشه جلو نری
بلند می خندم:بچه که نیستم
لبخند روی لبش می نشیند : تا حالا مسئولیت کسی باهام نبوده همش نگرانتم.
خنده ام جمع می شود.دستش را جلو می آورد : هر کاری داشتی بهم زنگ بزن.
دستم را در دستش می گذارم.دستم را چند ثانیه نگه می دارد و بعد با فشار خفیفی رهایش می کند.
با دستکش هایی که در دستم گرفته ام ،کنار هم به طرف ماشینش می رویم.
سوار ماشین که می شود محبوب با سینی در دست از خانه بیرون آمده و کنار من می ایستد.
کاسه ی آب را دست من می دهد.زیر لب صدای آیت الکرسی خواندنش را می شنوم.
هیراد دستش را از پنجره ماشین بیرون می آورد برایمان تکان می دهد.محبوب با پَر روسری چشمانش را پاک می کند.
هیراد از در خانه بیرون می رود،کاسه آب را پشتش خالی می کنم.
به وجود هیراد عادت کرده بودم.در همین زمان کم به بودنش کنارم عادت کرده بودم و حالا ناراحت بودم از نبودنش اما باید هر روز سر دلم می زدم که هیراد برای من نخواهد بود.
که محبت ها و نگرانی هایش از جنسی که نیست که من دوست دارم باشد.
شاید دلش می سوزد، هر چه که باشد احساس عاشقانه ای نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

من سر دلم می زدم و دلـم مثـل بچـه ای کـه هـر بـار روی دسـتش بکـوبی تـا سـراغ سیب زمینی هـای سـرخ کـرده روی اجـاق نـرود بـاز روی نـوک پـا مـی رفـت سـراغ هیراد.

در روزهای تیره ام هیراد روزنه ی نور شده بود.دلم حق داشت خودش را ببازد.

فکر مـی کـردم اینجـا مانـدن حـالم را بـدتر کنـد امـا اشـتباه بـود محبـوب و جاویـد خان بیشتر از آنچه کـه فکـر مـی کـردم خـوب بودنـد.حـالا دیگـر احسـاس غریبگـی اوایل آمدنم را ندارم.

روزهـا همـراه جاویـد خـان بـه پیـاده روی مـی رویـم گـاهی بـه بـاغ هـایی کـه آن اطراف داشتند سر می زنیم.بین راه باهم حرف می زنیم

او می گوید و من گاهی تایید می کنم و گاهی بحث راه می اندازم.

برایم از امید می گوید و از شکر گذاری !

از موهبت هایی که خدا به من داده.

می گویم خدا را نمی شناسم اصلا به بودنش شک دارم.

می گوید بگرد دنبالش ... پیدایش کنی فرقی با شناختن ندارد.

می گویم کجا بگردم وقتی نیست.

به قلبم اشاره می زند.

بغض کنم که اینجا فقط نیوشای گمشده ی من است.

لبخند می زند که خدا از ازل همانجا بوده، نیوشا مهمان خانه ی خدا شده.

نسبت به زمانی که هیراد بود کم حـرف تـر شـده ام و جاویـد خـان سـعی مـی کنـد به حرف بیارتم.

گاهی موفق می شود و گاهی در سکوت تماشایم می کند.

مهربـــانی محبـــوب امـــا مـــرا رام خـــودش کرده.حواســـش بـــه خـــورد و خـــوراکم هست.برایم لباس می خرد.شب هـا کـه روی تـاب تنهـا مـی نشـینم مـی آیـد سـرم را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پایش مـی گـذارد و موهـایم را نـوازش مـی کنـد.محبوب از مهربـانی هیـراد مـی گویوپد. از نامهربانی پدر هیراد و درآخر می رسد به دریا.
دختـری کـه بعـد از دامـون خـدا داده بـود و سـه سـال بعـد در تصـادف گرفتـه بـود.وقتی چشـمانش خـیس مـی شـود دلـم مـی گیرد.نمـی تـوانم نـاراحتی اش را تحمل کنم.خلایی در دلم بود که محبوب محبت درونش می ریخت.
ساده بود اعتراف اینکه دوستشان داشتم.
دردم را از یـاد نبـرده ام امـا کنارشـان شـروع بـه زنـدگی کـرده ام.شـب هـا و روز هـا فکر نیوشا با مـن اسـت.برای محبـوب از نیوشـا گفتـه ام.خـتم قـرآن نـذر کـرده بـرای روزی که نیوشا کنارم برگردد.
دلم آرام نیست اما عادت به زندگی کرده .
هیـراد سـه بـار بعـد از رفتـنش تمـاس گرفـت و در چهـارمین تماسـش مـی گویـد امروز به خانه می رود لباس هایم را جمع می کند و فردا
می آید.
لبخنـد روی لـبم را نمـی تـوانم از چشـم محبـوب پنهـان کـنم.خوشـحالم کـه مـی آید.
در این سه تماس آنقدر صـدایش را در شـب هـایم تکـرار کـرده بـودم کـه دلتنـگ تـر از دلتنگ شده بودم .
صـبح زود کـه بیـدار مـی شـوم ماننـد ده روز گذشـته همـراه جاویـد خـان بـه پیـاده روی می روم.
به خانه که برمی گردم دوش می گیرم.موهایم را از دو طرف محکم می بافتم.
لباسی که به تازگی محبوب برایم خریده را می پوشم و پایین می روم
ناهار را که مـی خـوریم میـز را جمـع مـی کنم.بعـد از شسـتن ظـرف هـا ،بـه حیـاط مـی روم.گـل هـای باغچـه و حیـاط را خـیس مـی کـنم و از بـویی کـه در حیـاط پخش می شود مست می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیـوان فـروغ را کـه از کتابخانـه جاویـدخان قـرض گرفتـه ام برمـی دارم ، روی تـاب می نشینم.
شعر نمی خوانم فقـط مـی خـواهم انتظـارم معلـوم نشـود. کـه جاویـدخان و محبـوب نفهمند امروز دلم در خانه بند نمی شود.
از بـین میلـه هـای فـولادی در خانـه بیـرون را نگـاه مـی کـنم ویـلا در انتهـای یـک کوچه است جز همین ویلا فقط یک ویلای دیگر این نزدیکی ست.
چشم می دوزم و منتظر ماشین هیراد می مانم،گفته بود بعدازظهر نشده
می آیم اما هوا تاریک می شود و نمی آید.
کتـاب را مـی بنـدم، کنـار مـی گذارم،صـندل را از پاهـایم درمـی آوردم و زیـر تـنم جمع می کنم.
در جواب "بیا شام بخور" محبوب می گویم گرسنه نیستم واقعا هم نیستم
از صبح دارم انتظار می خورم.
شب که در سیاهی فرو میرود.جاوید خان
می گوید به خانه بروم حتما هیراد فردا
می آید
با شانه های افتاده به خانه می روم.مقابل آینه که می ایستم خنده ام می گیرد
خودم را آماده کرده بودم برای چه کسی؟!
لباس هایم را در می آوردم و بـا فکـر اینکـه فـردا مـی آیـد مـی خـوابم امـا فـردا هـم می رسد و هیراد نمی رسد.
نیمه های شـب بـرای جاویـدخان پیـام مـی فرسـتد مشـکلی پـیش آمـده فعـلا نمـی آید.
نگران شده ام.هیراد بد قول نبود اگر می گفت می آیم حتما می آمد.
نمی خواهم جاوید خان و محبوب را بترسانم برای همین سکوت می کنم
اما مرغ پر و بال کنده می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بند نمی شوم جایی.ترس از دست دادن نیوشا کم نبود که حالا با ترس از دست دادن هیراد هم مانده ام.
نزدیک ۴ صبح وقتی از خواب بودن جاوید خان و محبوب مطمئن می شوم به سالن می روم.حواسم هست که صدایی ایجاد نشود.حتی چراغ ها را روشن نمی کنم با همان نور ضعیفی که از حیاط به خانه می زند به سمت تلفن می روم.بین راه انگشت شصت پایم محکم به پایه مبل می خورد و مبل عقب می رود.برگشتن ناخنم را احساس می کنم.خم می شوم انگشت پایم را می گیرم.با احساس خیسی بین انگشتانم متوجه می شوم حدسم درست بوده.لبم را از درد گاز می گیرم.دستانم را روی دسته مبل می گذارم و بلند می شوم به سمت میزی که تلفن رویش است می روم.
تلفن بی سیم را برمی دارم شماره هیراد را می گیرم.
در دل التماس می کنم صدایش در گوشم بپیچد اما به جای صدای هیراد، صدای زنی آید که خاموش بودن گوشی را اعلائم می کند.
بغض بیخ گلویم را می گیرد.دوباره تماس میگیرم باز هم همان صدا.
بار دیگر امتحان می کنم و باز هم.
تلفن را سر جایش می گذارم به اتاق برمی گردم.
روی تخت می نشینم.زانوهایم را بغل می کنم.انگشت پایم را بین مشتم می گیرم بغضم بی صدا می شکند.حالا به چه کسی پناه ببرم تا دنبال هیراد بگردد؟
یک هفته گذشت،یعنی ۷ روز از زمانی که قرار بود هیراد بیاید.
دیگر مانند روز های اول اینجا بودنم نیستم.
در این هفت روز از اتاق فقط برای شام و ناهار آن هم به اصرار محبوب بیرون رفتم.
کم آورده ام.نگرانم.تنهایم.حس های مختلف و ویران کننده ای دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز هشتم هم آمد.هنوز از هیراد خبری نیست.تمام روز منتظر تماسش هستم صدایش را بشنوم خیالم راحت بشود اما نیست.
محبوب و جاوید خان بیخیالن.فکر می کنند ناراحتی من بخاطر خواهرم است و من مجبورم سکوت کنم مبادا حالِ قلب مریض محبوب بدتر شود.
نُهمین شب هم آمد اما هیراد باز هم نیامد.
امشب می خواهم بار دیگر تماس بگیرم.
پشت در اتاق خواب می روم،صبر می کنم تا مطمئن شوم محبوب و جاوید خان به اتاقشان رفته اند.
صدای قدم هایشا را روی پله ها می شنوم.
چند دقیقه دیگر صبر می کنم و بعد درب اتاق را باز می کنم.
همزمان با باز شدن در اتاق من ، صدای بسته شدن در اتاق دیکر می آید.
روی پنجه پا از پله ها پایین می روم.
تلفن خانه را روی مبل می بینم.بر می دارم و شماره ی هیراد را می گیرم.
صدای زن پخش نمی شود و صدای بوق ها ضربان قلبم را بالا را می برد.
هر چه منتظر می مانم جواب نمی دهد.امیدم باز نا امید می شود.بوق های ممتد که پخش می شود.تماس را قطع می کنم.تلفن را روی مبل می اندازم و خودم می نشینم.سرم را بین دست هایم می گیرم.چیزی تا دیوانه شدنم باقی نمانده.
_جواب نداد؟
با صدای جاویدخان سرم را بلند می کنم.
حالا انگار می توانم نگرانی را در چشمانش ببینم.روی مبل رو به رویم می نشیند.
آهسته می گویم: نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی صورتش می کشد: سابقه نداشت بگه میام و نیاد. از صبح که موبایلشو روشن کرده دارم زنگ می زنم جواب نمیده.
هیچ نمی گویم.همه ی این ها تقصیر من است.اگر من نبودم نگرانی در این خانواده نیامده بود.
جاویدخان بلند می شود:فردا بعد از ظهر میرم تهران
از جا بلند می شوم،سریع می گویم : منم میام
_تو همین جا پیش محبوب...
بین حرفش می آیم: دیگه نمی تونم
بمونم
آهی می کشد : برو بخواب
دو قدم به سمتش می روم: جاوید خان اگر شما منو نبرید خودم تنهایی میرم.
دست روی شانه ام می گذارد:فردا باهم می ریم حالا برو بخواب.
لبخند ناراحتی به چهره اش می زنم و جلوتر از او به سمت پله ها می روم.
وارد اتاق می شوم می خواهم در اتاق را ببندم که تلفن زنگ می خورد.
در اتاق را ول می کنم و بیرون می روم.
جاویدخان تلفن را بر میدارد.پا روی اولین پله می گذارم.
صدای جاوید خان وقتی می گوید " هیراد بابا کجایی تو "
حس از پاهایم می برد.دستم را به دیوار می گیرم.توان راه رفتن را از دست می دهم.هیراد تماس گرفته.بغض گلویم را می گیرد و چانه ام می لرزد.اینبار از خوشحالی ست.قلبم از هیجان تند می کوبد.دست رویش می گذارم و چشم می دوزم به جاوید خان.

_خدا رو شکر بابا جان ... خدا رو شکر
....

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبی دیگه الان ؟ آره ؟

....

_الحمدلله ... آره اینجاست.

.....

_نه خیالت راحت

....

_نه قول میدم بهت.

....

من را نگاه مـی کنـد لبخنـد مـی زنـد: امانتیـت فقـط نگـران خـودت بود.بیـا باهـاش حرف بزن

از جا بلند می شوم.دستم را به نشانه نه بالا می برم.

جاویـد خـان چنـد ثانیـه نگـاهم مـی کنـد بعـد مـی گویـد : بعـدا مـی خـواد باهـات حرف بزنه.

....

_باشه.نه جایی نمیره پیش منه.

....

_مطمئنی هیراد؟

.....

_باشه باباجان برو

....

_خدانگهدارت

تلفن را قطع مـی کنـد و در حـال برگـردان تلفـن روی پایـه اش مـی گویـد : خـدا رو شکر از نگرانی درمون آورد.

پله ها را پایین می روم کنارش

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستم: چرا نیومده بود؟
با لبخند می گوید : بخیر گذشته.
زبان روی لبم می کشم : می دونم اما چرا نیومده آخه؟اتفاقی افتاده بود؟
لبخندش پاک می شود : با چند نفر درگیر شده.
چشمانم گرد می شود : دعوا کرده؟
لب هایش را روی هم می فشارد و سرش را بالا می اندازد
با نگرانی می گویم: پس چی؟؟!!
نفس عمیقی می کشد.مردد بودنش را برای گفتن حس می کنم اما من باید بدانم.
مطمئنم بی ربط با من نیست.
دست پشتم می گذارد به سمت مبل هدایتم می کند.رویش که می نشینم می گوید : مثل اینکه رفته همون خونه قبلی.چند نفر ریختن سرش کتکش زدن.
دستم را با وحشت روی لبم می گذارم.
_نگران نباش الان حالش خوبه.از بیمارستان مرخص شده.موبایلشم شکسته بوده نتونسته زنگ بزنه.
تنها سرم را تکان می دهم می دانم یک کلمه حرف بزنم اشکم جاری می شود.
جاوید خان متوجه حالم می شود ، اطمینان بخش می گوید : الان حالش خوبه آوا جان.
به محض اینکه بهتر بشه میاد.
"هوم" خفه ای از گلویم خارج می شود.
جاویدخان بلند می شود با گفتن " برو بخواب دخترم " می رود اما من همانجا می مانم.
برای دومین بار بخاطر هیراد اشک میریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

تکیه داده ام به تخت.پاهایم را زیر تنم جمع کرده ام.دمپایی هایم را مهدوی برایم پیدا کرده پایین تخت گذاشته.

قرص هایم کم شده اند و خوابم نمی برد.دیشب شیفت حیدری بود نتوانستم آرامبخش بگیرم.هر چه سعی می کنم خوابم نمی برد.قلبم از درد مچاله شده.دردی که در هیچکدام از دستگاه ها نشان نمی دهند اما من حسش می کنم.وقتی یادش می افتم قلبم از درد مچاله می شود.مثل همین حالا.

زانوهایم را بالا می آورم.دست دورشان حلقه می کنم،خودم را تاب می دهم.

درب اتاق با شدت باز می شود دستگیره به در می خورد.ربابه در خواب ناله می کند و به سمت دیگر می چرخد.

دستی روی شانه ام می نشیند نگهم می دارد.با عصبانیت نگاهش میکنم.

فریبا با گریه می گوید : بیا آوا ... بیا ببین یکی اومده داره آهنگ می خونه...بیا

دستش از شانه پایین می آید مچم را

می چسبد. از تخت پایین می آیم.پاهایم را در دمپایی فرو نبرده همراهش راه میوفتم.

نزدیک اتاق سیگار صدای تشویق می شنوم.

وارد اتاق سیگار می شویم همه را می بینم که دور زنی با موهای سیاه پریشان دور شانه اش جمع شدند.

فریبا شیما را هول می دهد برایم جا باز می کند.دستم را بیرون می کشم روی صندلی نمی شینم،با زانوهای بغل گرفته روی زمین می نشینم.

فریبا با گریه به زن می گوید : شهزاده رویا رو بخون

فاطمه با اعتراض می گوید: تو قبلا گفتی الان نوبت آواست

فریبا بی اهمیت به فاطمه رو به زن

می گوید:آوا این آهنگو دوست داره،خودش حرف نمی زنه...بخون براش

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بلند شوم تنهایشان بگذارم اما کسی پاهایم را زنجیر می کند.
زن "هیس" بلندی می گوید، همه ساکت می شوند.
با صدایی رسا می گوید : این آهنگم برای آوا خانوم می خونم.
همه دست می زنند و شروع به خواندن می کند.
دیدم تو خواب وقت سحـر

شهزاده ای زریـــن کمـــــر

نشستـه بر اســـب سفیـــد

می اومـد از کوه و کمـــــر

بغـض گلـویم را محکـم مـی گیرد.نگـاهم روی هیـراد اسـت.گیتارش را در دسـت گرفته.
کنارهم در تراس خانه نشسته ایم.
پلک می زنم.حالا زن را مـی بینم.بـا لبـاس صـورتی رنـگ و چشـمان مـات بلنـد مـی خواند.

کاشکی دلم رسوا بشـه ، دریا بشـه ، این دو چشـم پر آبـــم

روزی که بختم وا بشه ، پیدا بشه ، اون که اومد تو خوابم

دستم را از دور زانوهایم بـاز مـی کنم.احسـاس مـی کـنم نفسـم بـالا نمـی آید.بایـد از اتـاق بیـرون بروم.کـف دسـتم را روی زمـین مـی گـذارم بلنـد مـی شـوم.هیراد بـه چشم هایم خیره می شود و در سرم فریاد می زند

رمان بازار
romanbazar.ir

شهزاده ی رویـــــای من شایـــد تویـی

اون کس که شب در خواب من آید تویی تـــو...

دســتم را از روی زمــین بــر میــدارم.روی گــوش هــایم مــی چسبانم.چشــمانم را میبندم.با صدای بلند گریه می کنم و خودم را تکان می دهم.
دستانی محکم مچ دستم را مـی چسـبند،لگد مـی پرانم.بلنـد تـر جیـغ مـی زنم.یکـی از دسـتانم را از روی گوشـم برمـی دارنـد.نگهبان بخـش را میبیـنم کنـارش خـانوم حیدری ایستاده.
مـی خـواهم بـا دسـت آزادم هولشـان بـدهم امـا نمـی توانم.نگهبـان زیـر بغلـم را میگیرد و به پاهایی که روی زمین کشیده می شوند به اتاق می برندم.

از خــواب شیـرین ، ناگـه پریــدم ،او را ندیــدم ، دیگــر کنــارم به خـدا

جانم رسیده ، از غصه بر لب ،هر روز و هر شب ، در انتظارم به خـدا.
روی تاب بزرگ دراز کشیده ام و به آسمان چشم دوخته تاب می خورم.
یـک هفتـه از شـبی کـه هیـراد تمـاس گرفـت مـی گذرد.چنـدین بـار دیگـر تمـاس گرفت ، خواست با من حرف بزند اما هر بار به بهانه ای از زیرش در رفتم.
مقصر حالش من بودم.به دردسر
انداختمش.شرمنده بودم و حرف نمی زدم.
جاویدخان از اتفاقی که افتاده بـه محبـوب نگفـت و سفارشـش کـرد مـن هـم چیـزی نگویم.
هـر بـار بعـد از تمـاس هیـراد از جاویـد خـان حـالش را مـی پرسـم مـی گویـد بهتـر شده

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواهد بپرسم اگر بهتر شده چرا نمی آید؟
اما نمی توانم.
چند بار تا پای زنگ زدن رفتم اما نتوانستم،نشد.
به حرف هایی که باید می زدم فکر می کردم میدیدم حرفی ندارم.
احمقانه بود زنگ بزنم بگویم من حرفی ندارم اما تو برایم حرف بزن.دلم تنگ صدایت شده.
دلم تنگ نگاه هایی که نمی فهمی و من رویت می اندازم.دلم تنگ شده برایت و این حس را
نمی دانم.من حتی وقتی کیارش را دوست داشتم این حس را نداشتم.تو چطور یکهو قلب مرا با نیوشا تقسیم کردی؟
قطره ای آب روی چشمم می افتد.پلکم می لرزد.باز باران گرفت.بلند می شوم تا قبل از اینکه محبوب به دنبالم بیاید به خانه بروم.
صندل های سفیدم را می پوشم و به راه میوفتم.نزدیک ساختمان که می شوم صدای ماشینی سرم را به سمت در می کشاند.
در های ویلا باز می شوند و ماشین هیراد وارد می شود.پاهایم پیش نمی روند.همانجا می مانم.ماشین نزدیک من متوقف می شود.
در ساختمان باز می شود و صدای محبوب که هیراد را صدا می زند می آید.
نگاهم فقط روی هیراد است.در ماشین را باز می کند پیاده می شود.
محبوب کنارم می ایستد.ماشین را دور می زند.به سمتمان می آید.
لاغر شده ، موهای سرش کوتاه کوتاه شده اند.چهره اش را کم سن و سال تر نشان می دهد،با این موها شبیه پسر بچه های تخس شده.به روی محبوب لبخند می زند ،گونه اش چال می افتد،دلم همانجا گیر می کند.
جاوید خان هم می رسد،از آغوش محبوب در می آید و به آغوش جاوید خان می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاویـدخان پیشـانی اش را مـی بوسـد،محبوب اشـک چشـمانش را مـی گیـرد بـا غصه می گوید: لاغر شدی

می خندد :از دوری تو بود دیگه محبوب

جاوید خان می خندد.دست پیشتش می گذارد با هم وارد خانه می شوند.

محبوب رو به من می گوید : به دلم افتاده بود میاد

لبخند زورکی می زنم و محبوب هم به خانه می رود.

کنار ماشین، روی پله ها من می مانم.

حتی به من نگاه نکرد.انگار که نگاهم را نمی دید.

لبم را محکم می فشارم تا مبادا به گریه

بیوفتم.

شام را می خوریم،به محبوب اجازه نمی دهم میز را جمع کند.

در تمـام مـدت سـاکت بـودم.هیراد امـا عـادی بـود.حرف مـی زد ،مـی خندیـد و سکوت من را سنگین تر می کرد.

بشقاب هـا را روی هـم مـی گـذارم،خم مـی شـوم لیـوان بـردارم ، هیـراد کنـارم مـی آید بشقاب ها را برمی دارد به آشپزخانه می رود.

با هر دست دو لیوان بر می دارم و به آشپزخانه می روم.ظرف ها را در سینک

می گذارد و بدون نگاه از کنارم رد می شود ،بیرون می رود.

لیـوان هـا را درون سـینک مـی ذارم ، دسـتم را رو طـرفش مـی گـذارم.نفس عمیـق می کشم.

با حـرص اسـکاچ را برمـی دارم،مـایع ظرفشـویی رویـش مـی ریـزم و بـه جـان ظـرف ها می افتم.

کارم که تمام می شود،چای مـی ریـزم و بـه سـال مـی روم بـا نبودنشـان حـدس مـی زنم به بالکن رفتند ،به سمت بالکن از پله ها بالا می روم.

وقتی می رسم،سر محبوب و جاویدخان به سمتم بر می گردد اما هیراد نه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم،سینی را روی میز می گذارم و خودم کنار محبوب می نشینم.
با دقت هیراد را نگاه می کنم.صورتش را،گردنش را،بازوهایش را و بالا می آیم
به چانه اش ، به لب هایش
بالا تر می روم سرش می چرخد
نگاهمان در هم قفل می شود.چند ثانیه بدون پلک زدن نگاهش می کنم.نگاهش که بر می دارد من هم سرخورده چشم به لیوان چای می دوزم.
محبوب دستم را می گیرد و رو به هیراد می گوید : این بچه دو روزه می خواد بره ساحل روزا بارندگیه شبا هم تنها نمیره ، حالا که اومدی امشب ببرش
سریع نگاهم را بالا می آورم و می گویم: نه نمی خواد فردا میرم
جاوید خان می گوید : دیشبم گفتی فردا
میرم،حالا که هیراد هست دوتایی میرید.
_نه الان خس...
حرفم را قطع می کند :با ماشین میریم
اعتراض نمی کنم.بعد از خوردن چای وقتی جاوید خان و محبوب برای خوابیدن از بالکن بیرون می روند.
هیراد برای اولین بار در طول روز ، رو به من می گوید:میرم پایین آماده شو بیا
سرم را تکان می دهم.به اتاق می روم بعد از پوشیدن مانتو و سر کردن شال پایین رفته،سوار ماشین می شوم.
پخش ماشین را روشن می کند.همانطور که با یک دست رانندگی می کند با دست دیگر آهنگ ها را پشت سر هم رد می کند.
دست روی لبم می کشم.مرددم برای گفتن حرفم اما می دانم اگر حرفی نزنم بی محلی اش را ادامه می دهد.
_الان دیگه... حالت خوبه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم آهسته است اما به گوشش می رسد.از انگشتش که لحظه ای از حرکت می ایستد می فهمم.
جوابم را نمی دهد.به ساحل می رسیم.ماشین را جلو می برد و نگه می دارد.
خم می شود سمتم،درب داشبورد را باز می کند،پاکت سیگارش را بر می دارد.
_اگر زنگ نزدم یا جوابتو ندادم دلیلش رو چیزی جز شرمندگی نذار.
پوزخند صدا داری می زند و سیگارش را روشن می کند.
به دریای آرام نگاه می کنم.دو روز بود که پر خروش بود.امشب آرام شده.
سکوتش آزارم می دهد می خواهم هر طور شده به حرف بیارم.
نفس می گیرم و می گویم : خیلی باعث دردسرت شدم اگر می شد،اگر کسی بود که کمک کنه می رفتم حتما
سرش به طرفم می چرخد،سیگار را از گوشه ی لبش بر می دارد با صدای خش دار می گوید : فقط چون کسی نیست کمکت کنه نمیری؟
به چشمانش برای دومین بار در طول شب خیره می شوم : نه
_نه چی؟
_منظورم رو بد رسوندم.می خواستم بگم..
حرفم را قطع می کند: که فقط خواهرت برات مهمه!
چشمانش مثل همیشه آرام و مهربان
نیست،هم عصبانی ست و هم دلخور!
_تو برای من مهمی.
نگاهش را برمی دارد به ساحل
می اندازد.دیگر حرفی نمی زند،من هم چیزی نمی گویم.چند دقیقه می مانیم و بعد به سمت خانه راه میوفتیم.
ماشین را در حیاط پارک می کند. زودتر از من پیاده می شود.کمی در ماشین می مانم و بعد پیاده میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله ها بالا می رود قبل از اینکه درب ورودی را باز کند صدایش می زنم.
برمی گردد منتظر نگاهم می کند.پله ها را بالا می روم.رو به رویش می ایستم.
لب پایینم را داخل دهان می کشم و خیس رهایش می کنم.نفس عمیقی می گیرم.
_تمام روزایی که نبودی دلتنگت بودم.نمی دونم چرا نمی دونم چطور اما تو ...
دستم را روی قلبم می گذارم : یه دفعه شد که اینجا جای توام شد.
بهت در چشمانش است.لب هایش را تکان می دهد :آوا
یک قدم فاصله بینمان را پر می کنم.من که هر چه داشتم باخته بودم چه اهمیتی داشت غروری که داشت هیراد را هم به باخته هایم اضافه می کرد؟
دستم را بالا می برم روی گونه ته ریش دارش می گذارم،سرش را خم می کند: میشه امشبو از این لحظه به بعد فراموش کنی؟
گیج نگاهم می کند.سرم را جلو می برم.نزدیک لب هایش می مانم.می خواستم چشم ببندم ببوسمش اما انگار نمی توانم
حالا که انقدر نزدیک شده ام...نمی توانم.
نفسم را ناامید روی صورتش رها می کنم.
میخواهم عقب بروم که دستش روی کمرم می نشیند.
قبل از اینکه عکس العملی نشان بدهم خم می شود،لب های داغش را روی لب هایم می چسباند.نمی بوسد با چشمان باز نگاهم می کند.حس لب هایش تمام تنم را داغ می کند.
پلک هایم را روی هم می اندازم و لب های هیراد نرم روی لب هایم حرکت می کند.دستم را از روی گونه اش حرکت می دهم بین موهایش می برم.دستی که کمرم را گرفته محکم تر به خود می فشارتم و دست دیگرش شال را روی شانه هایم می اندازد و بین موهایم می رود.لب پایینش را بین لب هایم می کشم.می

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخـــد.من را بـــه در مچســـباند.نفس حـــبس شـــده ام را از بینـــی بیـــرون مـــی فرســـتم.هیچ فکـــری در ســـرم نـــدارم.تمام قلـــبم بـــه پـــرواز در آمده.بوســـه هـــایش را روی گونه مـــی کشد.دســـتی کـــه پشـــت کمـــرش گذاشـــتم پیـــراهنش را در مشـــت مـــی گیرد.چانه ام را می بوسد و دوباره لب هایم را اسیر می کند.

با صدای جاوید خان که هیراد را صدا می زند چشمانم باز می شود.

صدا از ســمت بــالکن مــی آیــد.هیراد لــب هــایش را جــدا مــی کند.پیشــانی اش را بــه پیشانی ام تکیه مــی دهــد و چشــم هــایش را مــی بنــدد.نفس هــایش بــه صــورتم مــی خورد.

موبایلش زنگ می خورد.اهمیت نمی دهد.

آرام می گویم : جاوید خان ...

بینی اش را به بینی ام می مالد :امشبو هیچوقت فراموش نمی کنم.

چهـــار انگشـــتم زیـــر گوشـــش جـــای میگیرنـــد و بـــا انگشـــت شصـــت گونـــه اش را نوازشش می کنم.

دوباره برای بوســیدنم حالــت ســرش را تغییــر مــی دهــد.قبل از رســیدن لــب هــایش و چشم بستن من ضربه ای به در می خورد.

چشــم هــای هیــراد بــاز مــی شــود و مــن تکیــه ام را برمــی دارم ، از هیــراد جــدا مــی شوم.

جاوید خــان درب را بــاز میکنــد بــا نگرانــی بــه هیــراد مــی گویــد : حــالِ محبــوب بــد شده.باید برسونیمش بیمارستان

هیراد به داخل خانه می دود،من و جاوید خان هم پشت سرش.

بالای سر محبــوب کــه مــی رســیم حــالش بهتــر شــده،با اینکــه صــورتش رنــگ نــدارد اما زیربار بیمارستان رفتن نمی رود.

هیــراد پــایین تخــتش مــی نشــیند، دســتش را مــی گیــرد و بــا نــاراحتی مــی گویــد :امشب که از زیرش در رفتی اما فردا زنگ میزنم از دکترت وقت می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محبوب لبخند می زند: تا وقتی تو کنارمی حالم خوبه
و به من نگاه می کند : ببخشید آوا مادر نگرانت کردم
لبخند می زنم : خواهش می کنم این چه حرفیه
وجود جاوید خان با اینکه نگاه خاصی ندارد خجالت زده ام می کند.
با گفتن "شب بخیر" از اتاق بیرون
می روم.
وارد اتاقم که می شوم انگار تازه به خودم می آیم.پشیمان نیستم.
حسم را در لحظه زندگی کرده بودم.من تکلیف زندگی ام مشخص نبود،معلوم نبود زنده می مانم،می میرم.
این لحظاتم خاکستری بود.هیراد رنگ
سفید رویشان پاشیده بود.
نمی توانستم بگذرم.
مانتو و شال را از تنم درمی آورم.شلوارم را با شلوارک عوض می کنم روی تخت دراز می کشم.
چشم می بندم سرانگشتم را روی لبم می کشم.لحظه ای که لب هایش روی لب هایم چسبید زنده می شود.حسی داغ در تنم جاری می شود.احساس گرما می کنم.پتو را از روی تنم کنار می زنم.
گونه ام را ،لبم را ، چانه ام را بوسیده بود و من نیاز به بیشترش داشتم.
نمی دانم اگر جاوید خان صدایمان نمی زد تا کجا ادامه می یافت اما می دانم مانعش نمی شدم.
ضربه ای به در اتاق می خورد. از جا بلند می شوم بازش می کنم.با دیدن هیراد هم احساس خجالت می کنم و هم از یادآوری بوسه اش داغ می شوم.
بدون نگاه به من، کیسه درون دستش را جلو می آورد: این وسایلت که تو خونه بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را دراز می کنم کیسه را میگیرم:مرسی
سرش را تکان می دهد.
_دیگه؟
دست در جیب پشت شلوارش می برد.چیزی بیرون می کشد وقتی مقابلم می گیرد با دیدن سیم کارت خوشحال می شوم.
با لبخند می گویم : مرسی ، فکر کردم فراموش کردی.
نگاهش را بالا می آورد روی صورتم می اندازد.از حالت نگاهش یکطور خاصی می شوم.گوشه ی لبم را گاز می گیرم دست دراز می کنم سیم کارت را می گیرم..تشکر آرامی می کنم و قبل از جوابش در را می بندم.
اگر جاوید خان را روی پله منتظر ندیده بودم بیشتر می ماندم.اما نگاه فراری هیراد و سایه جاوید خان فهماند که هیراد توبیخ شده.
سیم کارت را روی گوشی موبایل می اندازم و خودم را روی تخت پرت می کنم.خیلی زود خوابم می برد.
برخورد نورخورشید با چشمانم خواب را از سرم می پراند.کلافه روی تخت می نشینم با دیدن ساعت ابروهایم بالا می رود.تا به
حال اینجا تا ساعت ۲ بعد از ظهر نخوابیده بودم.
از جا بلند می شوم.تخت را مرتب می کنم و به حمام می روم.
دوش سریعی می گیرم بیرون می آیم.انتخاب لباس وقتم را می گیرد.انگار اولین بار است هیراد می خواهد مرا ببیند.
دیوونه بازی هایم بیشتر گریه دارد تا خنده.
پیراهن چهارخانه با شلوار کتان سفید می پوشم و بعد از کشیدن رژ سرخ کمرنگی که لب هایم را رنگ می دهد از اتاق بیرون می روم.
در سالن کسی نیست اما صدای آواز خواندن محبوب از آشپزخانه می آید.
لبخند روی لبم می گذارم و به آشپزخانه می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام ،بعد از ظهرتون بخیر.
همزن را خاموش می کند،سر به سمتم می چرخاند: سلام به روی ماهت خانوم.خوب خوابیدی؟
به سمت صندلی چوبی آشپزخانه می روم ومی نشینم : آره خیلی خوب خوابیدم،شما چی؟حالتون که بد نشد؟
دستانش را زیر شیر آب میگیرد:منم خوب خوابیدم،هیچیم نشد یه بار که بهت گفتم بادمجون بم،منم!ناهار گوجه و بادمجون سرخ کردم دوست داری؟
_بله مرسی
بشقابی از کابینت برمی دارد : خدا رو شکر دل نگرون بودم دوست نداشته باشی.
از جا پا میشم: خودم برمیدارم زحمت نکشید
چشم غره می رود:بشین حالا انگار می خوام چیکار کنم
می دانم وقتی کاری را بخواهد بکند ،هیچکس نمی تواند منصرفش کند.برای همین اصرار نمی کنم و روی صندلی می نشینم.
روی میز ضرب میگیرم : جاوید خان و هیراد کجان؟
_جاوید که رفت یه سر پیش دوستش،هیرادم رفت تهران.
انگشتانم از حرکت می ایستند، متعجب و ناباوار می پرسم: رفت تهران؟!
_آره مادر.صبحونه نخورده گوهر زنگ زد مجبور شد بره.
تعجبم جایش را به نگرانی می دهد : اتفاقی افتاده ؟
_چی بگم آوا.حرف بزنم میشه غیبت
بشقاب را روی میز می گذارد.کنارم روی صندلی می نشید.
با ناراحتی می گوید : هیراد از مهتا بهت گفته؟
_نه

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهتا دختر دایی هیراده.یه بچه داره و از شوهرش جدا شده.نمی دونی چطور با اون بچه و گوهر سعی می کنن هیرادو تو عمل انجام شده قرار بدن!
با کنجکاوی می پرسم: چطور مگه؟
به بشقابم اشاره می زند :ناهار تو بخور...گوهر گیر داده که مهتا رو بگیره.
دستم را از روی نان عقب می کشم:هیراد چی؟
تکه نانی می کند در حال لقمه گرفتن برایم می گوید: کم سن و سال تر که بود دوسش داشت حالا اما هیچی نمی گه.نمی دونم می خواد؟نمی خواد؟ امروزم گوهر زنگ زده جواب مهتا رو بده.جوابشو داد، راه افتاد که آنیا،دختر مهتا، مریض شده باید بره تهران.
آب دهنم را به سختی قورت می دهم:پس دوسش داره
محبوب لقمه ی نان را به طرفم می گیرد:نمی دونم اما من که تا قیام قیامت دلم با اینا صاف نمیشه.این دخترم یکیه عین عمه اش...ای بابا...مثلا خواستم غیبتشون رو نکنم.بگیر مادر
با دست های خشک شده لقمه را از دستش می گیرم.به سختی قورتش می دهم و از جا بلند می شوم میخواهم بروم اما صدای ناراحت محبوب برم می گرداند.
لقمه ها را به اجبار می خورم تا محبوب ناراحت نشود.از آشپزخانه که بیرون می روم هیراد هم به باخته هایم اضافه شده.
سیم کارت را از روی مبل برمی دارم درون کشو می اندازم،به شیوا که نمی توانستم زنگ بزنم،هیراد هم که نبود.
آهی می کشم.روی تخت دراز می کشم.باید هر چه زودتر به تهران بروم.پوریا که گور به گور شد حالا باید راه جدیدی پیدا کنم.
حالا فقط می دانم نیوشا زنده و در تهران است.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبورند برای رفتن من نیوشا را زنده نگه دارند چون می دانند تنها دلیلی که من را نزدیکشان نگه می دارد،نیوشاست.
همه ی راه ها را باید امتحان کنم.
اگر روزی متوجه شدم راهی دیگر نمانده آنوقت خودم هم به هتل می روم.نمی توانم این بیرون زندگی عادی داشته باشم وقتی نیوشا آنجاست.
اگر هیراد و کمک هایش نبود خیلی زودتر به هتل می رفتم ولی حالا هنوز یک بند به قلبم متصل است و یک امید برای آوردن نیوشا در دلم است.
با احساس درد در سرم، کش مویم را باز می کنم، کنار بالش می گذارم.
پشت دستم را روی لبم می کشم،رژ کمی که رویش مانده را پاک می کنم.
چشم می بندم تا بخوابم اما با صدای جاوید خان بلند می شوم.
به سالن می روم.روی مبل رو به رویی اش می نشینم.
محبوب با غصه به زمین خیره شده و چهره جاوید خان گرفته است.
با نگرانی می پرسم: چیزی شده؟هیراد...
جاویدخان بین حرفم می آید:هیراد حالش خوبه نگران نباش.خانوم یکی از دوستای دورمون فوت کرده.
نفس راحتی می کشم و جاویدخان ادامه می دهد: باید راه بیوفتیم بریم تهران،به هیراد زنگ زدم گفت تو بمونی.دلم راضی نیست تنها بمونی اما هیراد خیلی اصرار کرد.خودت نظرت چیه دخترم؟میای با ما؟
محبوب جای من جواب می دهد: نمیشه دو روز اینجا تنها بمونه جاوید با خودمون میاد هیرادم برای خودش گفته.
لبخندی روی صورتش می پاشم : نه محبوب من می مونم اینجا
نگاهم را به جاوید خان می اندازم:اینجا باشم هم راحت تر و هم امن تره برام،شما با خیال راحت برید
_مطمئنی

رمان بازار
romanbazar.ir

_مطمئنم.
محبوب باز اصرار می کند اما سعی می کنم قانعش کنم.
ساعتی بعد جاوید خان و محبوب راهی تهران می شوند و من در خانه تنها می مانم. با اینکه خوابم می آمد اما حالا که تنها شده ام خوابم نمی برد.
باکس هایی که درونش دی وی دی های فیلم است و نزدیک تلویزیون نگه می دارند را نگاه می کنم.از بین فیلم ها "هفت ماهگی" را بیرون می کشم.داخل دستگاه قرار داده و مشغول دیدن می شوم.
سه فیلم دیگر هم نگاه می کنم.وقتی ساعت به ۱۰ شب می رسد از تماشای فیلم فارغ می شوم اما ذهنم درگیر فیلم لاک قرمز و سرنوشت دخترک می ماند.
دست روی پلک های خیسم می کشم و از جا بلند می شوم از خانه بیرون می روم.
باران نم نم می بارد و بوی خاک باران خورده در هوا پخش شده.دلم هوس دریا می کند.
این چند وقت محبوب نگذاشته بود زمان بارندگی به ساحل بروم.حالا که نبود می خواستم بروم.به خانه برمی گردم ، لباس می پوشم ،کلید را برمی دارم در خانه را قفل کرده بیرون می روم.
وقتی با هیراد این راه را می رفتم برایم کوتاه بود ، کمتر از ده دقیقه رسیدیم اما حالا خودم بعد از نیم ساعت پیاده روی می رسم.
ساحل خلوت است، جز من و دختر و پسری که در آغوش هم فرو رفته اند کسی نیست.
شروع به قدم زدن می کنم.کمی که می گذرد دلم سیگار می خواهد.
ترک کرده بودم اما هنوز گاهی هوسش به سرم می زد.امشب بیشتر از همه هوس کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دختر و پسر نگاه می کنم.سر پسر در گردن دختر فرو رفته و دختر خنده به لب دارد.
به سمتشان می روم.مودبانه درخواست سیگار می کنم.از شانس خوبم پسر سیگاریست.از جیبش پاکت سیگارش را همراه فندک بیرون می آورد و به دستم می دهد.
نخی بیرون می کشم روشنش می کنم، تشکر می کنم و راه خودم را به تنها ادامه می دهم.
هیچوقت با دیدن دختر و پسری که باهم بودند احساس تنهایی نکردم اما امشب دلم بودن یک نفر کنارم را می خواست و آن کسی جز هیراد نبود.
غم انگیز است که شب هایم بی حسرت به سر نمی شود .
انگار هر شب چیزی باید برای حسرت خوردنم پیدا شود و دلم را غمگین کند.
به خودم نهیب می زنم که نباید غمگین شوم.قرار بود همین حالا که هستم زندگی کنم.سیگارم را با لذت می کشم و تصمیم به برگشت می گیرم.
در راه برگشت گویی تمام را به دریا داده باشم .سبکم و راحت.ناراحت نیستم و حتی خوشحالم نیستم اما حس خوبی دارم.
از صبح حالم گرفته بودم حالا بهتر شدم.
به ویلا که میرسم با از بین نرده ها ماشین هیراد را می بینم.
در حیاط را که باز می کنم میبینمش روی پله ها نشسته.
گوشی موبایلش را به گوش چسبانده و می گوید: نه نیست آقاجون نیست ، نیست
رفتم اونجا
ابروهایم بالا می روند.منظورش من بودم و کسی که پشت خط بود هم جاوید خان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو قـدم جلـو مـی روم از صـدای پاهـایم اول سـرش را بلنـد مـی کنـد و بعـد مـی ایستد

_اومد . زنگ میزنم.

و تماس را قطع می کند.

با چند قدم سریع روبـه رویـم مـی آیـد.قبل از اینکـه سـلام کـنم بـا صـدایی عصـبانی می گوید: این کـارا یعنـی چی؟چـرا ول میکنـی بـی خبـر میری؟چـرا اون سـیمکارت کوفتی رو نـنداختی؟ بچه بازی درمیاری یا عقلت نمی کشه واقعا؟

با خونسردی می گویم : زنگ میزدی به خونه بهت می گفتم

_زنگ نزدم مگه؟!!صدبار زنگ زدم خانوم شما معلوم نیست حواست کجاست!

صـدایش رو موقـع خـانوم گفـتن بیشـتر مـی کشـد و بـدون اینکـه منتظـر جـوابم بماند.از کنارم رد میشـود شـانه اش را محکـم بـه شـانه ام مـی کوبـد و از ویـلا بیـرون می رود.

مگـر کجـا رفتـه بودم؟تقصـیر خـودش بـود بـی خبـر آمـاده بـود.بزرگی کـردم وقتـی صدایش را بالا بـرد جـواب نـدادم.حالا هـم نمـی دانـم کجـا مـی رود.بـه ناچـار برمـی گردم بـه مسـیری کـه رفتـه چشـم مـی دوزم، بـه دنبـالش بـروم؟ شـانه ای بـالا مـی اندازم.خووش برمی گردد.

با دیدن در باز خانه میفهمم هیراد هم

کلید خانه را دارد.وارد می شوم و در را پشت سرم می بندم.

بـه اتـاق مـی روم لبـاس هـایم را عـوض مـی کنم.بـه سـالن مـی آیـم میبیـنم هنـوز نیامده.

به آشـپزخانه مـی روم.فنسـجونی را کـه محبـوب درسـت کـرده در ظـرف گذاشـته را برمی دارم.دربش را برمی دارم

درون مایکرویو می گذارم و خودم مشغول درست کردن برنج می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قابله برنج را روی اجاق گاز می گذارم.خودم روی صندلی تا آماده شدنش می نشینم.
یک ساعت بعد حتی وقتی میز را چیده ام هیراد نمی آید.چه عادت مزخرفی داشت.جایی که باید حرف میزد سکوت می کرد و جایی که باید توضیح می شنید در را بهم زده و میرفت.
بدون اینکه چیزی بخورم میز را جمع می کنم.از آشپزخانه که بیرون می روم،درب سالن باز می شود و هیراد وارد می شود.
از دور خیسی موها و لباسش را میبینم.من می آمدم باران نم نم شده بود انگار بار شدت گرفته.
به پنجره خیس سالن که صدای برخورد قطره ها رویش در سالن پیچیده.در این باران بیرون رفته بود؟
بی توجه به من به سمت کاناپه می رود،رویش می نشیند.
جلو می روم روی مبل کنارش می نشینم.
_بارون اومد دلم خواست برم دریا.فکر نمی کردم تو بیای یا نگران بشی.
چشم هایش را روی می اندازد: چرا تلفن خونه رو جواب ندادی؟
_باور کن اصلا نشنیدم صداشو.حتما شارژش تموم شده چون رو پایه اش نیست.
نفسش را بیرون فوت می کند.سرش را به مبل تکیه می دهد.
آهسته می گوید : جاوید خان گفت برگردم.
جوابش را نمی دهم.بلند می شود،دست در جیبش می کند: میرم دوش بگیرم
_بعدش میری؟
یک قدم بر می دارد : وقتی از اینجا دورم
نه اعصاب دارم و نه حواس
_دخترت حالش خوب شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بر می گردد به سمتم ،چشمانش متعجب شده و با تاکید می گوید: دخترم؟!
_ دختر خونده ی آیندت.همون که امروز ترجیح دادی بخاطرش نه اعصاب داشته باشی نه حواس .
ابرو هایش را در هم می کشد : نمی فهمم منظورتو
پوزخند می زنم : فهمیدی.
و از جا بلند می شوم.
_آنیا قرار نیست دختر خونده ی من بشه.
یک دستم را به کمرم می زنم: مامانش که قرار زنت بشه.
نگاهش را تا دست روی کمرم پایین می آورد لبخند کج و کمرنگی می زند.
با خونسری می گوید: معلوم نیست.
یک تای ابرویم را بالا می اندازم.پر حرص می گویم :آها
دستم را پایین می اندازم و به طرف پله ها می روم.پشت سرم راه میوفتد.
برای اولین بار از اینکه پشت سرم راه می رود معذبم.
به دراتاقم می رسم.دست روی دستگیره می گذارم دستش روی دستم می نشیند.
نگاهش می کنم.خودش را جلویم می کشد.بین در و تنش نگهم می دارد.
لب می زند: تا حالا اینجوری نخواستم...هیشکیو!
دستم را روی سینه اش می گذارم : نمی فهمم
لبخند می زند،گونه اش چال می افتد: فهمیدی
با وجود تلاشی که می کنم لبخند نزنم اما لبخند روی صورتم می نشیند.
با دیدن لبخندم دست را بالا می آورد.دم موهایم را که از بالا بسته ام می گیرد روی شانه ام می اندازد.
_دیشب خیلی خوب بود.
زبان روی لبم می کشم.نفسم را رها

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم.به هم خیره می شویم.می توانم روی پنجه پا بلند شوم ببوسمش اما اینکار را نمی کنم.دستم را روی سینه اش فشار می دهم .فاصله می گیرد.دستگیره را می چرخانم.وارد اتاق می شوم.با تعجب نگاهم می کند.

با لبخند می گویم : هر وقت معلوم شد بعدا دستت به من بخوره!!

و در را روی صورتش می بندم.

هرچه به این پهلو و آن پهلو می شوم خواب سراغم نمیاد.چند دقیقه قبل هیراد ضربه ای به در اتاق زد و آهسته نامم را صدا زد.

جوابش را ندادم اما دیگر هم خوابم نبرد.

بلند می شوم.روبه روی آینه می ایستم به خودم نگاه می کنم.گفته بود معلوم نیست.

بعد نزدیکم شده بود از دیشب گفته بود.

گیجم می کرد اما می دانستم می خواهمش.

کش مویم را از روی میز برمی دارم،دور مو هایم می بندم.

بدون عوض کردن لباس هایم،با همان تاپ و شوارکی که برای خوابیدن پوشیده بودم بیرون می روم.

دست روی دستگیره در اتاقش می گذارم.با دست دیگر کش مویم را باز می کنم در جیب کوچک شلوارک فرو می برم و در اتاق را باز می کنم.اتاقش خالی ست.به سالن می روم آنجا هم پیداش نمی کنم.

از پنجره به حیاط نگاه می کنم ، ماشین اش هنوز هست.پس نرفته.حدس آخرم بالکن است اگر آنجا نباشد حتما از خانه بیرون رفته.دوست دارم در بالکن باشد و بیرون نرفته باشد.نمی دانم آیا تمام کسانی که کسی را دوست دارند مانند من مدام دوست دارند در نزدیکی اش باشند یا فقط منم که وقتی هست دلم نمی خواهد بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم آیا تمام دخترانی که مانند من کسی را دوست دارند مانند من حاضرند خودشان برای ابراز علاقه پیش قدم شوند یا فقط منم که برایم مهم نیست چه فکری در موردم می کند.
شاید هم فرق بزرگ من با آن ها این است که من جز همین لحظه ها برای خودم،چیزی برای از دست دادند،ندارم.
به بالکن می رسم و میبینمش روی صندلی نشسته گیتارش را در آغوش گرفته،سیگار می کشد.
از پشت در شیشه ای نگاهش می کنم .کاش موبایلم همراهم بود تا از این حالتش عکس بندازم.
همین حالت که یک پایش را روی صندلی مقابلش گذاشته،یک دستش دور گیتار است و با دست دیگر سیگار می کشد.
نگاهش متوجه من نیست و به آسمان نگاه می کند.
دستم را کنار تنم مشت می کنم.در دل اعتراف می کنم دوستش دارم.بیشتر از دیشب.باید فراموشش می کردم اما نکردم
و اینبار بحث توانستن نبود ، بحث خواستن بود،فراموشش نمی کردم چون نیرویی قوی در دلم بود که نمی خواست.
کاش نیوشا را هر چه زودتر برگردانم،هیراد را نشانش بدهم.حتما با نیوشا خیلی زود صمیمی می شود.
دست مشت کرده ام را روی قلبم می گذارم.آخ نیوشا...اگر تو بودی چقدر من خوشبخت بودم.به خاطر حاضرم قید هیراد را هم بزنم.فقط تو باش.
آهی می کشم.در را باز می کنم.سرش به سمتم می چرخد.نگاهش از روی صورتم
تا پاهایم پایین می رود و بالا می آید.
قدمی به جلو برمی دارم.در را پشت سرم میبندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش می روم.صندلی که پایش را رویش گذاشته،از زیر پایش می کشم با لبخند می گویم: خوش می گذره؟
گیتارش را روی میز می گذارد سیگارش را درون زیر سیگاری خاموش می کند.
سرش را بلند می کند با لبخند
می گوید : اگر از این لحظه به بعد امشبم فراموش کنیم ،می گذره!
می خندم می خواهم جوابش را بدهم که با حرکتی که می کند جیغ کوتاهی می کشم.
پایش را زیر پایه صندلی می گذارد و خم می شود با دستش دسته صندلی را می گیرد ، من را به سمت خودش می کشد.
زانوهایم به لبه ی صندلی اش می چسبد.
با خنده می گویم: دیوونه
دستش را از روی صندلی برمی دارد و گیتارش را از روی میز برمی دارد.
_چرا درو برام باز نکردی؟
بلند می خندم : خواب بودم
با لبخند سرش را تکان می دهد : مشخصه از چشمات.
_گیتارت اینجا بود؟
_نه ... تهران که رفتم آوردمش.
_آها.
نگاهش روی پاهایم می چرخد: سردت نشه.
پاهایم را روی هم می گذارم : نمیشه... دوست دخترت که برام لباس خرید، مهتا بود؟ "هومی" می گوید.
_ناراحت نشد ؟
_به اونم گفتم برای دوست دخترم می خوام بخرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از گفتن جمله اش می خندد.
با اخم می گویم: جدی ام.
سرش را کج می کند: منم
نفسم را کلافه می فرستم.
با خنده می گوید: محبوب چیا بهت گفته؟
_دوستش داری؟
خنده اش ، لبخند می شود: دیشب نفهمیدی؟
_میشه نپیچونی؟
_چی دوست داری برات بخونم؟
ناراحت نگاهش می کنم.مهم نبود من ذهنم درگیر شده؟وقت شوخی بود؟
برای بلند شدن نیم خیز می شوم.خم می شود دستش را روی پای برهنه ام
می گذارد.با صدای کمی بلند می گوید:معلوم نیست من تو رو می خوام؟
بهم خیره می شویم.لبخند کمرنگی روی لبم نقش می بندد.سرجایم می
نشینم.دستش را برمی دارد.
پاهایم زیر تنم می برم.نگاهش به من است.
من هم نگاهش می کنم.
آرام می گویم : شهزاده ی رویا ی من رو بخون.
وقتی شروع به خواندن می کند.قلبم در سینه می لرزد.می دانم آن اتفاقی که
همیشه سعی داشتم جلوی افتادنش را
بگیرم،افتاده!
وقتی می خواند : شهزاده ی رویا ی من شاید تویی
اون کس که شب در خواب من آید تویی،
تو...
چانه ام می لرزد.کاش جای دیگری بودیم،کاش هیراد مشهد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

من آنجا دیده بودمش،راضی نشده بودم به تهران بیاییم.کاش همه چیز جز این احساس جور دیگری بود...

****

با نوازش های دستی روی صورتم، پلک هایم را با زحمت باز می کنم.مقابلم را تار می بینم.پلک می زنم و چشمانم را بعد از چند ثانیه مکث باز می کنم.

پایین تختم جاوید خان را می بینم.سرم را بالا می گیرم تا صاحب دستی که صورتم را نوازش می کند،ببینم.

محبوب را با صورت خیس میبینم.پلک هایم دوباره روی هم می افتند.می خواهم بیدار باشم اما میل شدیدی به بستن چشم هایم دارد.

می خواهم تکان بخورم،بنشینم اما در تنم جان نیست.

صدای محبوب را می شنوم که با گریه می گوید:خانوم حیدری چرا اینجوری شده؟قرار بود بهتر بشه.این بچه داره هر روز بدتر میشه.

پلک هایم را دوباره باز می کنم.نگاهش میکنم.دلم برایش تنگ شده.آخرین بار هفته ی پیش آمده بود،بیرونشان کرده بودم.

جاویدخان را هل داده بودم و سر محبوب فریاد زده بودم.چرا اینکار را کرده بودم؟

زن می گوید:نگران نباشید فقط قرصاش عوض شده،سه روز پیش حمله عصبی داشت.

سه روز پیش؟من دیروز در بالکن بودم.هیراد برایم می خواند.چطور سه روز گذشته؟

دستم را روی تخت می گذارم.می خوام به تخت تکیه بدهم.مچ دستم توانایی تحمل وزنم را ندارد.

جاوید خان به سمتم می آید.با چشم های نگران می پرسد: می خوای بشینی بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا می اندازم.لب می زنم:تشنمه
صدای گریه ی محبوب بلند می شود.با تعجب نگاهش می کنم.چرا گریه می کند؟
چرا اصلا من اینجام؟چرا دست و پاهایم حتی زبانم بی حس شده اند؟
دست جاوید خان پشتم می رود.زنی دیگر بازویم را می گیرد.پشتم را به تخت تکیه می دهند.
دست لرزان جاویدخان لیوان را به لبم می چسباند.چند ثانیه نگاهش می کنم تا یادم بیاید چرا هولش دادم اما فقط تصویری ست از زمانی که دست روی سینه اش گذاشتم و هولش دادم.
آهسته می گویم:مرسی
و چند قلپ آب می خورم.سرم را به دیوار تکیه می دهم.
صدای جاویدخان می لرزد: می خوای بخوابی؟
چشم هایم را باز می کنم.سرم را به نشانه تایید تکان می دهم.
کمکم می کند دوباره سرم را روی بالش می گذارم.می خواهم بگویم نروید اما حال حرف زدن ندارم.انگار زبانم سنگین شده.
لب هایی به پیشانی ام می چسبند.لای پلک هایم را باز می کنم.جاوید خان را میبینم.
قطره ای اشک از چشمش روی پیشانی ام می چکد با صدایی لرزیده می گوید:شرمندتم باباجون...تا دنیا،دنیاست شرمندتم
شانه هایش می لرزند و صدای گریه ای هم از دورتر می آید.باید بگویم گریه نکنید،من حالم خوب است اما پلک هایم را می بندم.
نگاه آخری به میز ناهاری که چیده ام ، می اندازم.لبخند مسخره ای روی لبم می نشیند.اگر روزی کسی به من می گفت بخاطر مردی از خواب بیدار می شوم، برایش غذا درست کرده و میز می چینم خنده ام می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا دارم همین کار را انجام می دهم و ذوق کوچیکی هم در ته دلم دارم.
نمی دانم چرا عشق آدم ها را از آنچه بودند دور میکرد اما اگر به زندگی ات می آمد از ناامیدی و تاریکی محض نجاتت می داد،مثل حالا و مثل من!...
با صدای سوت هیراد سرم می چرخد.با شگفتی به میز نگاه می کند و صندلی را بیرون می کشد.
هنگام غذا خوردن صحبت نمی کند.این هم یکی از عادت هایش بود که به تازگی فهمیده بودم.اگر مخاطب قرارش بدهی جوابت را می دهد اما خودش بحثی را شروع نمی کند.
نگاه های خیره با شیفتگی رویم نمی اندازد اما نگاه های سریع و بی حواسش هم برایم شیرین است
نمی دانم شاید هم زیاد دارم خودم را بند این حس می کنم اما اگر هر کسی جای من بود دل نمی باخت؟
توجیه ها و بحث ها در سرم با خودم اشتهایم را کور می کند.هیراد غذایش را می خورد،تشکر می کند و بعد از گفتن "دستپختت حرف نداره " شروع به جمع کردن میز می کند.
ظرف ها را درون سینک می گذارد و من از جا بلند می شوم.شاید بهتر بود محبوب به خرید یک ماشین ظرف شویی فکر می کرد.
شستن ظرف ها وقتی کسی در سالن نشسته که دلت می خواهد تمام مدت کنارش باشی،کار سختی بود.
ظرف ها را می شورم و به سالن می روم.روی مبل تک نفره لم داده.حالت نشستنش وقتی پاهایش را خیلی از هم باز نگه داشته برایم جذاب است.روبه رویش می نشینم.حواسش به تلویزیون است و من بی اراده نگاهم را بین پاهایش می اندازم.خیلی زود خنده ام می گیرد.ریز می خندم و سرم را به سمت تلویزیون می چرخانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شد؟
لبم را گاز می گیرم بدون نگاه انداختن به سمتش می گویم : هیچی
خیلی زود از فیلمی که پخش می شود خوشم می آید و جذب دیدنش می شوم.بعد فیلم هیراد پیشنهاد گشت و گذار در شهررا میدهد ، رد نمی کنم و همراهش بیرون می روم.
وقتی شب به خانه برمی گردیم، درون ماشین وقتی برای خرید سیگار پیاده میشود به خودم اعتراف می کنم روز خوبی را سپری کردم.
به مرکز خرید رفتیم،برای اولین بار تجربه قشنگی از خریدن کردن پیدا کردم.هیراد با اصرار برایم خرید می کرد.گاهی نظرم را هم نپرسید دستم را می کشید ، داخل مغازه میبرد و سایز لباس مورد نظرش را سفارش می داد و من لباس را پرو نکرده می پسندیدم.برایم چندین کتاب خرید تا به خیال خودش زمانی که تنها هستم کمتر فکر و خیال بکنم.
تجربه بعدی قایق سواری بود،آن هم زمانی که نگاه هیراد و لبخندش را روی موهای پریشانم داشتم.
بعد به رستوران رفتیم غذا خوردیم،در مورد راه های رفتن به هتل برای یک شب حرف زدیم،در مورد خانه ای که هیراد به زودی قرار بود اجاره کند و در مورد وسایلی که برای خانه لازم داشتیم.
جاوید خان دوباره زنگ زد.یک بار به تلفن خانه که مربوط میشد به قبل از بیرون رفتنمان و یک بار وقتی در رستوران بودیم.
از جواب های هیراد که فقط "چشم " بود خنده ام گرفته بود اما وقتی اخم و کلافگی را در چهره اش دیدم،خنده ام را خوردم.
در ماشین باز می شود و هیراد سوار می شود.
پلاستیک های خوراکی را روی پایم می گذاردو ماشین را روشن می کند.
نگاهی به چیپس و پفک ها می اندازم و می گویم : جاوید خان امشب میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه فردا بعداز ظهر میان
تا رسیدن به خانه حرفی نمیزنیم.کیسه های خرید را برمی داریم و به خانه می رویم.
به اتاق می روم،لباس هایم را با لباس جدیدی
که امروز به سلیقه هیراد خریده ام عوض می کنم.موهایم را باز می کنم ،کج روی شانه میبافم.کوتاهی پیراهن یه مقدار معذبم می کند اما با یادآوری شلوارک کوتاهی که در پایم دیده بود،پایین می روم.
پشت کانتر در حال خالی کردن آب در لیوان می بینمش.
روبه رویش می ایستم.سرش را بلند می کند ،نگاهی به سرتاپایم می اندازد و لبخند می گوید:بهت میاد.
لبخند میزنم.لیوان را به سمت سینک می برد و من به سمت سالن می روم ، بلند می گویم: فیلم ببینیم؟
از آشپزخانه بیرون می آید : آره ببینیم
به سمت دستگاه می روم،فیلمی درونش می گذارم که حتی متوجه بازیگران و نامش هم نشدم.
هیراد روی کاناپه مقابل تلویزیون می نشیند و من کنارش . پاهایمان را روی میز میگذاریم و در دل شرمنده محبوب میشوم که چقدر حساس است.
دست هیراد دور کمرم حلقه می شود و مرا به سمت خودش می کشد،پاهایم را به عادت همیشه زیر تنم جمع می کنم و کاملا چسبیده به هم شروع به تماشای فیلم می کنیم .
اواسط فیلم انگشتانش از بین دکمه های پیراهن داخل می رود و سر انگشتانش پوست شکمم را لمس می کند.
غافلگیر می شوم، قلبم لحظه ای از زدن می ایستد و بعد با شدت به قفسه سینه ام می کوبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانگشتانش روی شکمم بازی می کنند و حرارت تنم بالا می رود.
متوجه فیلم نمی شوم.حواسم پرت حرکت انگشتانش است.صفحه تلویزیون که خاموش می شود،سرم به سمتش می چرخد.
هر دو بهم خیره می شویم،دکمه پایین لباس با دو انگشتش باز می شود،
لب می زند : من می خوامت.
به خودم حرکتی می دهم، روی پایش می نشینم و پاهایم را دو طرفش می گذارم.دست به سمت اولین دکمه لباسش می برم.
سرش را جلو می آورد.چانه اش را می بوسم.دومین دکمه من زمانی باز می شود که دومین دکمه هیراد را باز می کنم.
گرمای کف دست دیگرش را در پشتم حس می کنم که بالا می رود
لب هایم را از چانه برمی دارم و پایین تر
می چسبانم.
چشم می بندم بوی گردنش را به ریه هایم می کشم.پوست گردنش را بین لب هایم
می گیرم.سوتینم باز می شود.
انگشتانش از زیر سوتین رد می شود،روی سینه ام می نشیند.
بند های لباسم روی بازویم می افتد،دکمه های دیگر در چشم بهم زدنی باز می شود.لباس سرهمی از تنم در می آید.جز لباس زیر باز هیچ چیز در تنم نمی ماند.
دو دستش را روی کمرم می گذارد.لب هایم را از گردنش برمی دارم ، روی مبل می خواباندم.گردنم در مکش لب هایش اسیر می شود.
از گردنم میبوسد و بوسه هایش را پایین تر می آورد.نفسم آه کشیده ای می شود و از دهانم بیرون می رود، انگشتانش مسیرشان را به پایین تغییر

رمان بازار
romanbazar.ir

میدهند،چشم هـایم را بـی حـس و حـال مـی بنـدم امـا صـدای زنـگ آیفـون پلـک هایم را ترس باز می کند.
بوسه هایش را روی نافم مـی کشـد میخـواهم خـودم را بـالا بکشـم امـا دسـتانش کـه محکم کمرم را گرفته اجازه نمی دهد.
بار دیگر صـدای زنـگ آیفـون در خانـه پخـش مـی شود.بوسـه هـایش پـایین تـر مـی رود.میان ران هـای پـایم زنـانگی غلیظـی احسـاس مـی کنم.بـا دسـت تشـک مبـل را چنگ میزنم و نـامش را صـدا مـی کنم.صـدای دوبـاره زنـگ خانـه بـا زنـگ موبـایلش همزمان می شود.
اضـطراب اجـازه لـذت بـردن نمـی دهـد.نیم خیـز مـی شـوم بـین نفـس نفـس زدن هایم فقط می گویم : یکی پشت دره
سـرش را بلنـد مـی کنـد . خجالـت مـی کشـم تـوی صـورتش نگـاه کنم.دسـت دراز می کند از روی میـز موبـایلش را برمـی دارد.نگـاهی بـه شـماره میکنـد.اه کشـیده ای می گوید و از روی مبل بلنـد مـی شـود.بی توجـه بـه مـن بـه طـرف دستشـویی مـی رود.
دوبـاره زنـگ خانـه مـی خورد.سـریع بلنـد مـی شـوم لبـاس هـایم را مـی پوشـم بـه سـمت پلـه هـا مـی روم هیـراد از دستشـویی بیـرون مـی آیـد.قطره هـای آب از روی صورت و سینه اش پایین غلت می خورند.
مچ دستم را می گیرد.با اخم می پرسد : کجا در میری؟
از اخمش متعجب می شـوم بـا دلخـوری مـی گـویم : در نمیـرم میـرم لباسـمو عـوض کنم
زنگ کـه بـرای نمـی دانـم چنـدمین بـار بـه صـدا مـی آیـد بـا دسـت دیگـرم بـه در ورودی اشاره می کنم : برو خودشو کشت

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای جواب با کشیدن دستم مرا به سمت خودش می کشد.روبه روی هم می ایستیم.مچ دستم را رها می کند و دست هایش را دو طرف صورتم می گذارد.قفل می شود نگاهم در نگاهش.
اخمش را باز می کند.آرام می گوید : ادامه امشب هست،خُب؟
دست روی مچ دستش می گذارم : خُب برو درو باز کن شاید ...
میان حرفم می آید : آقاجون و محبوبن
ابروهایم را بالا می اندازم : مگه قرار نبود فردا بیان ؟
جدا می شود همانطور که در حال بستن دکمه های پیراهنش،به سمت در ورودی می رود، با لحن عصبی می گوید : نمی دونم
پوفی می کشم.چه بد موقعی آمده بودند.
از پله ها بالا می روم.قبل از اینکه از درب خانه بیرون برود بلند می گوید:برو تو اتاقِ من.
صبر نمی کند جواب بدهم از در بیرون می رود.پله ها را با سرعت بالا می روم تا مبادا محبوب و جاوید خان برسند و مرا با این لباس ببینند.
به اتاق خودم می روم.احتمال اینکه محبوب یا جاوید خان بخواهند به اتاقم بیایند زیاد است.نه اینکه بترسم از آنها فقط نمی خواهم پیش چشمشان دختر بدی بنظر برسم.
قبل تر ها برایم فکر دیگران مهم نبود اما خب نمی دانم په بلایی دارد به سرم می آید.
لباسم را با تی شرت و شلوار ساده ای عوض می کنم و چراغ را خاموش کرده روی تخت دراز می کشم.
صدایشان از پایین نمی آید.حدس میزنم هیراد گفته باشد من خواب هستم.
نیمه های شب می توانم به اتاقش برم تا ادامه ی امشب را بسازیم اما فکر می کنم بهتر است به زمان دیگری موکول کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این فکر چشمانم را می بندم اما خوابم نمی برد.به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم انگار دلم باز هم همان حس اوج رفتن را می خواست.حس خالی شدن را.
صدای قدم هایی که از پله ها بالا می آیند را می شنوم.
از جا بلند می شوم و پشت در می ایستم.شب بخیر هیراد را واضح می شنوم و جواب جاوید خان را.
دقیقه ای بعد صدای بسته شدن درب اتاق می آید.از صدای نزدیکش می فهمم درب اتاق هیراد است.چند ثانیه صبر می کنم بعد دستگیره را آرام می چرخانم و در را باز
می کنم.
محبوب را ایستاده می بینم در حالی که لیوان آبی دستش دارد.قبل از اینکه مرا ببیند در را میبندم.نفسم را کلافه بیرون می فرستم و به تخت می روم.
انگار واقعا باید به زمان دیگری موکول کنم.
***

با شانه ای صورتی رنگ موهای خیسم را شانه می کشم.بلندیشان تا کمرم رسیده و برای شستنشان گاهی اذیت می شوم اما اینجا قیچی نیست تا کوتاهشان کنم.
شانه را بی هیچ حسی بالا و پایین می برم که ناگهان از دستم کشیده می شود.به معصومه که شانه را از دستم کشیده نگاه می کنم.با دیدن نگاهم پرخاشگرانه می گوید:چیه؟منم میخوام موهامو شونه کنم.به توچه ؟
دستم را دراز می کنم :مال تو نیست.بدش به من
صدایش را بالا می برد: مال خودمه دروغگو از کشوی من برداشتی
دستم را تکان می دهم: بده شونمو

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه را به سینه اش می چسباند:نمیدم میخوام موهامو شونه کنم
به موهای کوتاهش که با شلختی بسته شده اند نگاه می کنم.با اینکه اینجا مجبوریم یک روز در میان حمام برویم اما انگار سالهاست موهایش را نشسته.دستم را عقب می کشم.زیر لب می گویم: باشه ، مالِ خودت.
بدون هیچ عکس العملی نگاهم می کند.با همان شانه به سینه چسبانده.نگاهش چند دقیقه طولانی می شود و بعد شانه را به سمتم پرت می کند و از کنارم می رود.
قفسه سینه ام از سنگینی برخورد شانه درد می گیرد.شانه را برمیدارم و پنجه هایم را روی سینه برای تسکین درد فشار می دهم.
فریبا را که با پاکت سیگار در حال خروج از اتاق میبینم، دستم را برمی دارم و از روی تخت پایین می آیم.
دمپایی های سفیدی که حالا گوشه اش نامم را نوشته اند به پا می کنم و دنبالش از اتاق بیرون می روم.
وارد اتاق سیگار می شود.پشتش می ایستم.سیگارش را روشن می کند.می خواهد قدم دیگری بردارد که از پشت سر
می گویم : به منم بده
نخی بیرون کشیده و بالا می برد.از دستش می گیرم.جلو می رود و من سیگارم را روشن می کنم.
روی نیمکت های پلاستیکی آبی رنگ اتاق سیگار می نشینیم.
دختری که تازه آمده است وارد اتاق می شود،نگاهی به ما می اندازد و بیرون می رود.
پشت سرش مهشید می آید.سیگارش را روی لب گذاشته با فندک روشن می کند.با صدای بلند می گوید :چتونه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش کام عمیق و همزمانی می شود که از سیگار می گیریم.روی نیمکت رو به رویی من می نشیند و می گوید: دختر جدیده رو دیدید؟
بدون اینکه منتظر جواب بماند،ادامه می دهد:۲۰ سالشه ، جنده اس.سر یکی از مشتریاشو شکونده بهش پول نداده .دیشب از کلانتری آوردنش.میگن خوشگلی ربطی به شانس نداره همینه ها.آدم اندازه این دختر خوشگل باشه و جنده بشه.بدبخت!
نگاهم را از روی لب های بی حالت و دندان های زردش برمی دارم به موزائیک کف اتاق می اندازم.دندان هایم را روی هم فشار می دهم و قلبم تیر می کشد.بی توجهی ما را میبیند بلند می شود.سیگارش را نصفه پرت میکند کنار دمپایی من و با عصبانیت می گوید:شما کسکشا آخرش از غصه خوردن گاییده میشید بدبختا
از اتاق بیرون می رود و باز من می مانم و فریبا.پایم را روی سیگار روشن مهشید می گذارم.
مهشید ۴۸ ساله بود.از خانه سالمندان به اینجا آمده بود.خودش می گفت با پرستار دعوایش شده و شیشه های آنجا را خرد کرده.
برای همین اینجا آمده.بددهن بود اما دلسوز هم بود.مراقب من و بقیه بود.گاهی عصبی بود و گاهی فقط بی حرف گریه می کرد.
میگفت دو پسر دارد که هر دو از ایران رفته اند و سالی یکبار هم سراغش را نمی گیرند.
خودش بزرگشان کرده بود و بدون پدرشان.حالا آنها پیش پدرشان رفته اند.
این ها با عصبانیت تعریف کرده بود اما فردایش از صبح تا شب با صدای بلند گریه کرده بود.
اینجا درد همه بزرگ بود.از تخت که پایین می آمدی وکنارشان می نشستی برایت اشک می ریختند و با گریه تعریف می کردند.شاید حتی فکر کنی که

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکلشان از تو بزرگ تر است اما همین که به تختت برمی گردی میبینی نه که نه.درد تو، درد است.

این ها غم و درد نمی دانند.

_تو این یه هفته که گیج و منگ بودی هر روز میومد.

نگاهم را از روی فیلتر سفید سیگار که حالا با رد دمپایی های من کمی سیاه شده برنمی دارم.

فریبا ادامه می دهد : رو تخت کنارت می نشست فقط نگات می کرد.یادت نمیاد؟

لب می زنم : یادمه.

یادم بود که آمد.یادم بود که دستم را گرفت ، موهایم را از روی صورتم کنار زد.همین ها یادم مانده.در عالم خواب و گیجی تصویری دیده ام و همان در یادم مانده.

سرم را بلند می کنم.نگاهش می کنم و می گویم : مهدوی گفت بچت اومده.

سرش را تکان می دهد : اومد.دیروز...

نگاهی به در می اندازد و با صدای پایین ادامه میدهد:اونم اومد.از صبح تنمو دارم می شورم.ببین.

آستینش را بالا می کشد.پوست دستش انگار روی زمین کشیده شده.قرمز و کبود است.

در حال انداختن سیگارم درون سطل زباله می گویم:باید به همه بگی.

دستش را روی ران پایم می گذارد و ترسیده می گوید :قول دادی که نمیگی.

دست روی دستش می گذارم:من نمیگم اما خودت باید بگی.وگرنه هیچوقت خوب نمیشی.

اشک در چشمانش جمع می شود:من نمی خوام خوب بشم.اگر خوب بشم مجبورم از اینجا برم.نمیخوام برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند می شوم.باید برای مصاحبه بروم.امروز می خواهم حرف بزنم.
قدمی برمیدارم و به سمتش برمی گردم:بخاطر بچت ، اون کسی که بیرون از اینجا منتظرته باید خوب بشی.
با صدای لرزیده می گوید:منتظرم میمونه اگر بفهمه عموش به مادرش...
دست روی لبش می گذارد و اشک هایش می ریزند.به طرف در می روم قبل از بیرون رفتن می گویم:حتی اگر بفهمه عموش به مادرش تجاوز کرده منتظر خوب شدن مادرش میمونه.
با قدم هایی که صدای کشیده شدنشان روی موزائیک سالن در گوشم پخش می شود
به اتاق دکتر می روم.
ضربه ای به در می زنم و در را باز می کنم.
دکتر با دیدنم سرش را بلند می کند و جمله همیشگی اش را می گوید :سلام آوای گل ... بفرمایید خانوم جوان.
در می بندم و جلو می روم.روی صندلی چرم مشکی روبه روی میزش می نشینم.
مویم را پشت گوش می زنم : دلم می خواد حرف بزنم.
خودکارش را روی برگه های مقابلش می گذارد و با لبخند می گوید : چقدر عالی!منم امروز دلم می خواد فقط شنونده باشم.
_قرار شده بود نیاد اینجا.
_اومد ؟
سرم را تکان می دهم:خواب و بیدار بودم اما دیدمش.
_اومدنش حالتو بد می کنه؟
_نه
_پس چرا دوست داری نیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ازش بدم میاد.
با خودکار روی برگه اش می نویسد.
نگاهم خیره برگه ها می شود و با صدای خش دار می گویم : خودم بهش ابراز علاقه کردم.رفته بودیم شمال.دمه در خونه بهش گفتم که دوسش دارم.اون...اون فرداشبش گفت که منو می خواد.حالم بهتر از قبل شده بود.حالا دیگه کسی بود که می دونستم دوسش دارم که اونم منو می خواد.فقط نیوشا نبود.قول داده بود باهم پیداش می کنیم.
_خودش بهت قول داد؟
نگاهم را از روی برگه ها برمی دارم و به چشمان دکتر می دوزم : آره خودش قول داد.از روز اول قول داد بهم.تو شمالم قول داد.
سرش را تکان می دهد : شمالو دوست داشتی ؟
_آره اونجا خوب بود.محبوب و جاویدخانو دوست داشتم.هوامو داشتن.
_الان چی ؟دیگه دوسشون نداری؟
بغض گلویم را می گیرد:نه.دیگه دوستشون ندارم.از همشون بدم میاد.
_پس برگردیم به وقتی که گفتی دوسش داری و اونم بهت گفت دوست داره و...
بین حرفش می پرم : نگفت دوسم داره.گفت منو می خواد.
لبخند می زند : تو گفتی دوسش داری و اون گفت تو رو می خواد بعد چی شد ؟
_باهم شمال موندیم.جاوید خان حواسش بود به همدیگه نزدیک نشیم.هیرادم نزدیکم نمی شد ، منم سعی می کردم نزدیک نشم.تا اینکه هیراد و جاویدخان بحششون شد.نفهمیدم چی بود.تو اتاق بودن که هیراد عصبانی بیرون اومد.بدون اینکه با من یا محبوب حرف بزنه ساکشو جمع کرد.دمه در بهم گفت دو هفته دیگه میاد دنبالم بعدم رفت تهران.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو شمال موندی ؟
_آره . پیش محبوب و جاوید خان موندم.هیراد ده روز بعد اومد دنبالم.بدون اینکه بیاد تو.زنگ زد گفت وسایلمو جمع کنم.منم وسایلمو جمع کردم ، با جاوید خان و محبوب خداحافظی کردم و بعد یک ماه و نیم برگشتم تهران.
****

دستم را دور دسته چمدان می پیچانم و با ناراحتی رو به محبوب می گویم : گفت من برم پایین
جاوید خان از جا بلند می شود و محبوب قدم به طرف در برمی دارد.صدای بلند جاوید خان متوقفش می کند:وقتی خودش نخواسته ببینتت توام دنبالش نمیری!
محبوب ناباور برمی گردد و من متعجب زده می گویم : شاید نا...
جاوید خان کف دستش را به نشانه ساکت ماندنم بالا می برد و می گوید : می دونی که حتی اگر نخوای با هیراد برگردی اینجا مثل دخترم می مونی؟
لبخند کمرنگی میزنم می خواهم تشکر کنم که ادامه می دهد : همین الان می تونی به هیراد بگی بره و همین جا بمونی.
لبخندم روی لب می ماند.آرام
می گویم : چیزی شده؟
چند ثانیه خیره نگاهم می کند.کلافگی و بیچارگی دارد صدایش وقتی می گوید:هیچی باباجان...به بودنت عادت کردیم.
دستم را از روی دسته چمدان برمی دارم و یک قدم جلو می روم.
_خیلی بهم کمک کردید.خیلی اینجا بودن حالمو خوب کرد.من هیچوقت حس نکرده بودم خانواده دارم جز اینجا و کنار شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم و به محبوب که اشک در چشمانش حلقه زده نگاه می کنم : بابت همه چیز ممنونتونم.
می خواهم بیشتر حرف بزنم اما محبوب جلو می آید و در آغوشم می کشد.محکم می فشارتم و قول میگیرد تا همراه نیوشا برگردم.
گونه اش را می بوسم و قول می دهم نیوشا را به اینجا خواهم آورد.
جاوید خان که در آغوشم می گیرد خبری از گریه نیست اما صدایش وقتی در گوشم می گوید : همیشه منو داری بابا.یادت نره!البخندم را پررنگ تر می کند.
دسته چمدانم را می گیرم وبه سمت در می کشم.محبوب به آشپزخانه می دود.در را که باز میکنم میگوید: صبر کن
به در تکیه می دهم و خاطره چندین شب قبل که مقابل چشمانم نقش می بندد.تمام روزها و شب ها با هر بار نگاه به کاناپه و در خانه بوسه ها و تن داغ هیراد را به یاد آوردم.حسی گرم در دلم جوشید و دوباره عطش خواستنش را در من بیدار کرد.محبوب همراه سینی که درونش قرآن سفید رنگش را همراه کاسه سفید پر آب گذاشته می رسد.
با خنده می گویم : شما که می دونید من قبولش ندارم چرا میارید؟
اخم با مزه ای می کند : حرف بیخود نزن.بریم!
در را باز می کنم بار دیگر با جاوید خان که بیش از حد گرفته و در خود فرو رفته است
خداحافظی می کنم و همراه محبوب خان بیرون می رویم.
ماشین مقابل در پارک است و چراغ های روشن ماشین روی هیبت مردی که تکیه زده به کاپوت در حال سیگار کشیدن است ، روشنایی انداخته .
در خانه را محبوب باز می کند از صدایش سر می چرخاند، آخرین کام را از سیگار روشن بین لب هایش می گیرد،روی زمین پرتش می کند و بدون لبخند پیش می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامی به هردویمان می کند و خم میشود تا محبوب دلتنگی رفع کند.
من تشنه و دلتنگ نگاهش می کنم.جز کمی بلند شدن موهایش تغییری نکرده.
از آغوش محبوب بیرون آمده و به طرف من می آید.بی حرف چمدان را از دستم می گیرد.
محبوب با نگرانی می گوید: چرا الان دارید میرید؟بیاید صبح برید.شب که آدم نمیره تو جاده.
در عقب ماشین را باز می کند.چمدان را روی صندلی ها می گذارد و تنها
می گوید : خطری نداره.
محبوب با غیض می گوید : وقتی اخماتو می کنی توهم و صدات اینجوری میشه میدونی شبیه...
با محکم کوبیده شدن در ماشین،حرف محبوب نصفه می ماند و من بی اراده " هین" می کشم و یک قدم عقب می روم.
هیراد با صدای بلند می گوید :نشنیده
می گیرم محبوب!
نگاهم روی چهره خشمگینش می ماند.عصبانی شدنش را تا به حال ندیده بودم.چشمان و ابروهای درهمش آدم را می ترساند.
بی هیچ حرف دیگری پشت فرمان می نشیند.
شرمنده محبوب را نگاه می کنم،نمیدانم چرا من احساس شرمندگی میکنم.
صورتش ناراحت است اما به رویم لبخند
می زند : برید به امان خدا
_نمی دونم چرا اینجوری کرد خودتون می دونید که چقدر دوستون داره.ناراحت نشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقـط سـرش را تکـان مـی دهـد.با صـدای بـوق ماشـین آخـرین بـار مـی بوسـمش و سوار ماشین می شوم.ماشین کـه حرکـت مـی کنـد برمـی گـردم پشـت سـرم را نگـاه می کنم.محبـوب کاسـه آب را پشـت سـرمان خـالی مـی کند.دسـتم را بـرایش تکـان می دهم و بای بای میکنم.

با محو شدن محبوب از مقابل چشمانم صاف می نشینم.

با خونسردی می گویم : خیلی بیشعوری،می دونستی؟

جوابم را نمی دهد.نیم رخش را نگاه می کنم که هنوز اخم دارد.

ادامـه مـی دهـم :مـی تونسـتی حـداقل عـذر خـواهی کنـی امـا انقـدر حتـی شـعور نداشتی که با دیدن ناراحتی محبوب از ماشین پیاده بشی حتی!

وقتی باز جوابم را نمی دهد با صدایی که از خونسردی اولیه اش خبری نیست می گویم : کری؟

_سرم درد می کنه نظرت چیه تو لال بشی؟

بلند می گویم : به جهنم.

و به سمت پنجره رو برمی گردانم.

وقتی که می رسیم صبح شده اما هیچکدام چشم روی هم نذاشتیم.

هیراد مشغول رانندگی بود و من خوابم نمی برد.

مقابل طباخی می ایستد و می گوید : پیاده شو

جـوابش را نمـی دهم.پیـاده مـی شـود ، کنـار ماشـین منتظـرم مـی مانـد.بی اهمیـت به حضورش چشم می بندم تا بفهمد پیاده نمی شوم.

آنقدر چشمانم بسته می مانـد و آنقـدر از هیـراد خبـری نمـی شـود.که بیخیـال شـده و چشم باز می کنم.با ندیدنش کنار ماشین و حتی اطرافش پیاده می شوم.

تنها مغـازه ی کنارمـان طبـاخی سـت کـه از جـایی کـه ایسـتاده ام فقـط تـابلویش را میبینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش می روم و از پست شیشه های مغازه هیراد را می بینم که بیخیال مشغول خوردن است.
آثاری از اخم و ناراحتی در صورتش
نمی بینم.نفس عمیقی می کشم و بدون اینکه من را ببیند به ماشین برمی گردم،ربع بعد هیراد هم سوار ماشین می شود،روی پایم پلاستیکی می گذارد و
می گوید : بگیرش نریزه.
دست که دورش حلقه می کنم از گرمای درونش میفهمم برای من هم خریده.
در خانه را باز می کند و کنار می ایستد بدون برداشتن چمدان وارد خانه می شوم.
در را می بندد و از پشت سرم می گوید: ۷۰ متره اما یک خواب اس تراسم تو اتاق خواب هست.به سرپرست
ساختمون و صابخونه گفتم تازه ازدواج کردیم که جلو دهنشون رو بگیرن.هر چیزی که فکر می کردم لازمه گرفتم اگر چیزی خواستی بعد باهم میریم میخریم.
جوابش را نمی دهم و جلو می روم.نگاهم را در خانه می گردانم.
مبل ال سبز رنگ با کوسن های به رنگ سبز و زرد و دو مبل تک نفره زرد ، میز وسط چوبی سفید و یک ال سی دی با میزی همرنگ میز وسط و فرشی سفید در سالن است.
دو ابرویم بالا می رود می خواهم بگویم چه خوشگل اما جلوی دهانم را می گیرم و به سمت راهروی منتهی به اتاق خواب می روم.
هیراد دنبالم می آید و می گوید: آشپزخونه رو نمی بینی؟
برمی گردم به آشپزخانه که نزدیک درب ورودی است نگاه می کنم.برعکس آشپزخانه قبلی که کوچک بود اینجا بزرگ و دل باز است.پنجره بزرگی دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

که از همین حالا می دانم هر روز بازش می کنم.میز ناهار خوری گرد سفید رنگ با دو صندلی و یک نیمکت درونش است،جز یخچال و ماشین لباسشویی و ظرف شویی، لوازم برقی دیگری به چشم نمی خورد.
بدون وارد شدن به آشپزخانه دوباره برمی گردم و به اتاق می روم.
در اتاق را هیراد باز می کند و من مات می مانم.
بهترین جای خانه انگار همین اتاق خواب است.
سرویس خواب دونفره سفید رنگ با کاغذ دیواری همرنگ رو تختی قرمز زیبایی خاصی به اتاق داده.
صدایش از کنارم می آید : خوشت اومد؟
نگاهش می کنم بدون نشان دادن
هیجان و رضایت آرام می گویم : خوبه
از کنارم رد می شود خودش را روی تخت پرت می کند.
با ابروهای در هم می گویم : چمدونم رو بیار
همانطور که کمربندش را باز
میکند خیره به من می گوید : کسی که قهر می کنه فرمایشاتشم برای خودش نگه میداره.
ابروهایم باز می شوند و یک تایش را بالا می فرستم : عه ؟ اینطوریاس؟
کمربندش را روی پاتختی می گذارد:بله اینطوریاس
سرم را تکان می دهم و کشیده
می گویم: اوکی!
به آشپزخانه می روم و درب یخچال را باز می کنم.فقط یک بطری نوشابه که تا نصفه مصرف شده در یخچال است و هیچ چیز دیگری درونش نیست.
پوفی می کشم و در یخچال را می بندم.به سراغ کابینت ها می روم تا لیوانی پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم و آب بخورم اما وضعیت کابینت ها از یخچال بدتر است.
بیخیال میشوم و به سمت سینک ظرف شویی می روم.شیر آب را باز می کنم دستم را مشت می کنم تا آب درونش جمع شود و لبم را گوشه دست می چسبانم تا با خوردن آب جمع شده سیراب شوم.
آخرین بار در مدرسه دوران راهنمایی وقتی لیوانم را گم کرده بودم اینطور آب خوردم و مامور عقده ای آب خوری نامم را نوشت
بعدا که مامان برای پرسیدن وضعیت درسی و انظباطی ام به مدرسه آمد.با فهمیدن این موضوع برایم دوباره لیوان پلاستیکی کوچکی گرفت.
شیر آب را می بندم.کف دستم را روی لبم می کشم آبی که تا چانه ام هم ریخته شده را پا می کنم.
ظرف کله پاچه را از روی کانتر برمی دارم درون یخچال می گذارم.
چمدانم را از مقابل در برمی دارم و به اتاق می روم..تی شرتش را کنار تخت پرت کرده و با بالا تنه برهنه روی شکم در حالی که یک دستش زیر بالش و دست دیگر کنارش
است ،خوابیده.
چمدانم را در قسمتی از تخت که خالی مانده می گذارم.زیپش را باز می کنم ، یک تاپ و شلوارک برمی دارم دوباره چمدان را می بندم از روی تخت برمی دارم و کنار تخت می گذارم.
لباس هایم را همانطور که پشت هیراد
ایستاده ام عوض می کنم.لباس های بیرون را روی چمدان می اندازم.
روی همان سمت تخت که خالی مانده دراز می کشم.پتوی زیر پایم را برمی دارم رویم می کشم و چشمانم را می بندم.
از خواب که بیدار می شوم،کسی که سمت راست تخت را پُر کرده بود،نیست و اتاق غرق تاریکی ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند می شوم و با امید اینکه در سالن است از اتاق بیرون می روم اما تاریکی سالن هم نشان از رفتنش دارد.
به سمت در می روم روی دیوار کنارش دست می کشم،کلید های برق را که لمس میکنم هر سه را پایین می زنم و خانه روشن می شود.
آهی می کشم و دوباره به اتاق می روم.یعنی نمیدانست در خانه چیزی نیست و من هم جایی نمی توانم بروم؟
تاپ و شلوارک را از تنم می کَنَم روی زمین می اندازم و وارد حمام می شوم.
دوش را میزنم و زیرش می ایستم چشم می دوزم به سرامیکی که پاهایم روش قرار دارد.
از ایستادن که خسته می شوم روی زمین می نشینم.نه حال دارم خودم را بشورم و نه دلم می خواهد از حمام بیرون بروم.
آنقدر زیر دوش میشینم تا حوصله بیرون رفتن پیدا می کنم.
دوش را میبندم از حمام بیرون می روم.آب از روی تنم و موهایم روی زمین می چکد.
با قدم های بلند به طرف چمدان میروم.دست روی دسته اش می گذارم تا بلندش کنم که صدای باز شدن دری از پشت سرم می آید.
به سمت صدا برمی گردم و با دیدن هیراد که دستش روی در بالکن و پرده جمع شده مانده و نگاهش روی تنِ من ، مات می مانم.
چشمانش روی تنم بالا و پایین می رود.
به خودم می آیم.دستم را بین دو پایم می گذارم :تو بالکن باش تا لباس بپوشم
نگاهش از روی دستم بالا می آید به چشمانم نگاه می کند.قدمی که برداشته را عقب می رود اول پرده را رها می کند و بعد در بالکن را می بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدان را روی تخت می گذارم.باز اش می کنم و از درونش حوله برمی دارم.بدون پوشیدن حوله را روی تنم می کشم تا خیسی اش را بگیرد.شلوار و تی شرتی برمی دارم می پوشم و با موهای خیس از اتاق بیرون می روم.
حسِ خوبی دارم که به خانه آمده و تنهایم نگذاشته و حس بدی دارم که هیچ اصراری به باهم بودنمان نکرد.
مطمئن هستم که اگر نزدیک می آمد ، من بیشتر از او اشتیاق نشان می دادم.
به سالن که می رسم با دیدن کیسه های خرید و یک کارتن که از طرح رویش نشان می دهد ظرف چینی است ، می فهمم که چرا وقتی بیدار شدم نبوده.
کیسه ها را روی کانتر می گذارم،بر می گردم تا کارتن ظروف را بلند کنم که صدایش را می شنوم :سنگینه.خودم میارم
به آشپزخانه برمی گردم و هیراد کارتن را برایم می آورد.در سکوت و همراه هم مشغول چیدن وسایل در یخچال و کابینت ها می شویم.
تنها حرفی که بینمان رد و بدل می شود سوال من است که می پرسم:خودت تنهایی برای خونه خرید کردی؟
و جواب هیراد که می گوید:آره
آنقدر او ساکت و سرسنگین است ومن آنقدربی حوصله که حرف دیگری نمی زنم.
برای شام از بیرون دو ساندویچ می گیریم و دقیقا شبیه آدم های غریبه کنار هم
می نشینیم ، ساندویچ هایمان را می خوریم.
کنارش می نشینم و شبکه ها را بالا و پایین می کند.
زیر لب غر می زند : باید ماهواره رو بگم بیان نصب کنن
از کنارش بلند می شوم و به اتاق خواب می روم.بدون روشن کردن چراغ به طرف تخت می روم و رویش دراز می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چند دقیقه می گذرد که تخت تکان می خورد و میفهمم هیراد به اتاق آمده.
آنقدر حواسم پرت افکارم بود که حتی متوجه آمدنش هم نشدم.
آهسته می گوید : با شلوار راحت نیستم.
خنده ام می گیرد.الان اجازه می خواهد تا شلوارش را در بیاورد؟
به سمتش می چرخم و مثل خودش جواب می دهم : خب درش بیار
از روی تخت بلند میشود.اتاق تاریک است اما چشمانم به تاریکی عادت کرده میتوانم ببینمش وقتی شلوارش را از پایش بیرون می کشد و تی شرتش را هم در می آورد و دوباره دراز می کشد.
احمقانه دلم می خواهد به آغوشم بکشد و دستانش دوباره بدنم را بند به بند لمس کند اما بی رحمانه دستانش را زیر بالش می برد ، نگاه حسرت زده من را بی جواب می گذارد.
به پهلو میخوابم و با صدایی آرام
می پرسم : محبوب میگفت عاشق مهتا بودی.
مکث می کنم و شمرده می گویم : عاشقش بودی یا ... عاشقشی؟
_عشق خیلی پیچیده اس،ادعاش هم خیلی بزرگه،آخر عشق به هر چیزی ، میشه خواستن اون چیز تا حد مرگ ،ینی حاضر باشی جونتو هم براش بدی ! من عشقو اینطوری میبینم ولی کسی اینجوری نیست.
منم فکر می کردم عاشقم چون فکر می کردم اینجوریم براش اما نبودم.تا حد مرگ نخواستمش اونم نخواست.
_دوستش داری؟
آرام میخندد : حتما باید منو ببندی بهش؟
بدون لبخند می گویم : رابطه من و تو جنسش چیه ؟ دوست داشتن یا عشق؟
سرش به سمتم برمی گردد.چشم می دوزد به چشمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_رابطه هم مثل عشق بازی میمونه،اولش باید آماده اش کنی.(دستش جلو می آید و موی آشفته روی گونه ام را با سرانگشتش کنار میزند)داغش کنی،بالا پایینش کنی تا بعد به اون پاداش و لذت اصلی برسی.

دستش را برمی دارد لحظه ای مکث می کند و ادامه می دهد : عجله کنی خراب میشه ، عجله کنی فشار میاد،عجله کنی از دست میره.باید قدم به قدم دوست داشته باشی،بعد میبینی یکی شده تمام زندگیت و همه چیزو باهاش داری اونجا حس میکنی نمی خوای ازش جدا بشی و می خوای همیشه باهاش باشی.

لبخند کمرنگی می زنم.خرسندم از جوابی که گرفته ام.می خواهد قدم به قدم دوستم داشته باشد.

چشم روی نگاهش می بندم و با حس سنگینی اش پشت پلکم به خواب می روم.

دستم به تنه ی درخت پهنی بسته شده و پشتم درد می کند.دستم را تکان می دهم سعی می کنم طناب هایی که مچ دستم است باز کنم اما نمی توانم.سوزش خفیفی را در مچ دستم احساس میکنم.از تقلا دست برمی دارم.سرم را بالا میگیرم اما به جای آسمان فقط شاخه های پر برگ درخت را می بینم.

تنم را به چپ و راست تکان می دهم.پاهایم را روی می کشم.اما از تنه درخت جدا نمی شوم.ناگهان یادم میوفتاد می توانم فریاد بزنم کمک بخواهم.دهانم را باز می کنم اما به جای واژه کمک فقط آوای ضعیفی خارج می شود.

باز دیگر تلاش می کنم اما نمی شود.

دستی آرام دور کمرم می پیچید.از گلویم صداهای نامفهوم بیرون می آیند و نمی توانم از خودم دفاع بکنم.دست زیر لباسم می رود.خودم را تکان می دهم

رمان بازار
romanbazar.ir

و سعی می کنم جیغ بکشم.اینبار دست دیگری دهانم را می گیرد.چشمانم با گشاد می شود و اشک از چشمم پایین می ریزد.
با احساس تشنگی شدیدی چشمانم باز می شود.خیلب زود خواب وحشتناکی که دیده ام یادم می افتد.چند روز بود از کابوس های هر شب در امان بودم اما زبانم را به سقف دهانم میکشم تا کمی خیسی اش از شدت تشنگی ام بکاهد اما خشک است.
کلافه ملافه را کنار می زنم.تاریکی اتاق نشان می دهد هنوز صبح نشده که من از خواب پریده ام.
از روی تخت بلند می شوم.نگاهی به هیراد غرق خواب می اندازم و از اتاق خارج می شوم.
کلید برق را پایین میزنم و به آشپزخانه می روم.درب یخچال را باز میکنم بطری آب را برمی دارم.
سرفه خشکی می کنم گلویم می سوزد.دهانه بطری را به می چسبانم و سر می کشم.
آب از گوشه های لبم به پایین می ریزد از گردنم پایین سر می خورد.بطری را در یخچال می گذارم.
به سمت سینک می روم شیر آب را باز می کنم و دستم زیر آب میگیرم و چند مشت روی صورتم می پاشم.
صورتم را خشک نمی کنم و به اتاق برمی گردم.به چارچوب در تکیه می زنم و به مرد خوابیده روی تخت نگاه می کنم.
یک هفته از شبی که صحبت کردیم می گذرد.شبی که قرار شد کم کم نزدیک شویم.در این یک هفته نزدیک نشد فقط ایستاد همانجایی که بودیم.
نه دور شد و نه نزدیک.ساکت بود.می رفت و می آمد.شب ها کنارم می ماند اما بدون هیچ نزدیک شدنی.انگار دو غریبه روی تخت بودیم.انگار که او مرا آنچنان

رمان بازار
romanbazar.ir

کـه هـوش از سـرم بـرود نبوسـیده بود.انگـار کـه او عجلـه نداشـت بـرای بـاهم بودنمان!فقط می گفت نیوشا را بیرون می آوریم، همین!
اما حالا دردم فقط نیوشا نبود.دردم سکوتی بود که هیراد گرفتارش شده بود.
اصلا چرا از کم کـم نزدیـک شـدن حـرف مـی زد؟! مسـخره بـود ! بـا سـرعت بـالا در جاده راه افتاده بودیم و وسط راه روی ترمز زده بود.
میگفت حالا باید آرام آرام پیش برویم.
من سرعت را دوست داشتم اما به کم کـم رفـتن راضـی شـده بـودم امـا آیـا ایـن کـم کم رفتن بود یا ایستادن؟
قدم بلندی برمـی دارم تـا بـه سـمت تخـت سـرجایم بـروم امـا پشـیمان مـی شـوم و راهم را به سمت پاتختی کنار هیراد برمی دارم.
بدون کـوچکترین صـدا موبـایلش را برمـی دارم روی پنجـه پاهـایم بلنـد مـی شـوم و با قدم های بلند از اتاق بیرون می روم.
پشـت در اتـاق مـی ایستم.شاسـی کنـار گوشـی را مـی فشـارم صـفحه روشـن مـی شود.
نفسم را بیرون می فرستم.پسورد نداشتم!!
دوبـاره شاسـی را میفشـارم ، سـرم را بـه دیـوار تکیـه مـی دهم.زیـر لـب زمزمـه مـی کنم : چیکار کنم باهات...چیکار کنم...
روی پنجه پا وارد اتاق می شوم و تا نزدیکی اش همینطور راه می روم
به پاتختی که می رسم خم می شوم
موبایل را رویش بگذارم.صدای آرامش دستم را خشک می کند.
_بده به خودم.
آب دهـانم را قـورت مـی دهم.موبایـل را روی میـز مـی گـذارم.با یـک حرکـت مـی نشیند و موبایل را از روی میـز برمـی دارد.مـی خـواهم فاصـله بگیـرم امـا مـچ دسـتم را می چسبد

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای دو رگه و خش دار می گوید: وایسا
دستم را سعی می کنم بیرون بکشم،اجازه نمی دهد.دست مشت شده را باز می کند گوشی موبایلش را بینش می گذارد و دستم را محکم رها می کند.قدمی عقب پرت می شوم.
خونسرد می گویم : چرا با جاوید خان دعوات شد؟
عصبی جواب میدهد : به تو ربطی نداره
دندان هایم را روی هم می فشارم .موبایلش را به سمت سینه برهنه اش پرت می کنم.موبایل به سینه اش برخورد می کند و روی زمین می افتد.
با حرص می گویم : هر غلطی دلت می خواد بکن.
قدم برای برگشتن برمی دارم اینبار بازویم را می گیرد.بهم خیره می شویم.قفسه سینه اش بالا و پایین می رود.از بین دندان های کلید شده اش می گوید : چته آواا ؟
پوزخند می زنم: من چمه یا تو چته؟!
چته که با جاوید خان دعوا کردی؟چته که می گی آروم آروم باید پیش...
صدایش بالا رفته حرفم را قطع می کند : الان مشکلت اینه که من برای سکس مجبورت نکردم؟
مات می ایستم.چه برداشت دوری بود از حرفم.از گله ام.از ناراحتی ام.
چند ثانیه به چشمانم زل می زند و بعد بازویم را رها می کند.
روی تخت می نشیند.با دو دست سرش را می گیرد.
بی حرف و اعتنا به بغض در گلویم تخت را دور می زنم.
ملافه را از روی تشک برمی دارم و سرجایم دراز می کشم. چشمانم را می بندم.دستش دور کمرم حلقه می شود مرا به خودش می کشد.
دست میگذارم روی دستش تا از خودم جدایش کنم اما محکم تر کمرم را می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بین موهایم میبرد.نفسش به گردنم می خورد.زیر گوشم زمزمه می کند : غلط کردم

دستم روی دستش می ماند و آرام می گیرم.نه به خاطر غلط کردمی که گفت بخاطر بیچارگی صدایش

آرام می گویم : به من بگو چی شده هیراد.من نگرانتم.خواهش می کنم.

می خواهم سرم را برگردانم ببینمش اما بیشتر سرش را در گردنم فرو می کند و تکان خوردن شانه هاش و اشک های داغی که روی گردنم می ریزد ، شوکه ام می کند.

لرزیده صدایش می زنم : هیراد ... عزیزم..

جواب نمی دهد.

بی آنکه بدانم چرا من هم به گریه می افتم.

در آغوشم کشیده بود،سر درون گردنم فرو برده و گریسته بود چشم هایم پا به پای چشم هایش باریده بودند و حالاکه بیدار شده بودم حجم بزرگ نبودنش تخت را،اتاق را ، خانه را وحتی سرم را پُر کرده بود.

تخت را مرتب می کنم و روی بالشش دست می کشم.دیشب سرش را روی بالش من گذاشته و به خواب رفته بود.تا وقتی که چشمانم را ببندم گرمای دستش از روی کمرم کنار نرفته بود.حرفی نزده بود و از دردش نگفته بود اما همین که در آغوشِ من گریه کرده بود حالِ بهتری داشتم فقط کاش مانده بود.

آهی می کشم و از روی تخت بلند می شوم.موهای پریشان و گرده خورده را بدون شانه زدن می بندم.چند مشت آب به صورتم می پاشم.به آشپزخانه که می روم با دیدن سینک خالی متوجه می شوم بدون خوردنِ صبحانه بیرون رفته.اصلا صبح رفته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیوار های سالن نگاهی می اندازم و از نبود ساعت دیواری پوفی می کشم.حتی نمی دانم ساعت چند است ؟
به سمت یخچال می روم درش را باز می کنم،زیر لب زمزمه می کنم :و مهم نیست چند شنبه است.
چند تخم مرغ برمی دارم.در یخچال را می بندم:و مهم نیست ساعت چند است.
تخم مرغ ها روی میز می گذارم و در کابینت را باز می کنم.
زمزمه ام سنگین می شود:چه احمقانه زنده ام.
در کابینت را می بندم تمام حسم از ته وجودم بیرون کشیده می شد.روی زمین می نشینم،نگاهم را می دوزم به پایه صندلی : چه وحشیانه نیستی!
زانوهایم را بغل می کنم.دلم حالا دیگر غذا خوردن نمی خواهد.انگار همه چیز با یک جمله از آهنگی که ناخودآگاه به یادم افتاد،رنگ باخت.
صدای زنگ موبایلی می آید.تن خسته ام را بلند می کنم و به دنبال صدا راهی اتاق خواب می شوم.با دیدن گوشی موبایلی که هیراد در شمال داده بود متعجب می شوم.گوشی را از ساکم بیرون آورده بودم و همراه سیم کارتش درون کشو گذاشته بودم.
به سمت پاتختی می روم و حالا بیشتر متعجبم چون حتی موبایل را روی میز ندیده بودم!
به صفحه نگاه می کنم و با دیدن نام هیراد با آسودگی تماس را برقرار می کنم.به جای سلام نامم را صدا می زند:آوا ؟
لبخند می زنم.همانطور که روی تخت می نشینم جواب می دهم : جانم ؟
_خوبی ؟ کِی بیدار شدی ؟
صداهایی بکگراند صدایش هستند اما واضح نمی توانم حدس بزنم کجاست.
_خوبم.همین چند دقیقه پیش. تو کِی رفتی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی می خوری ناهار بیارم ؟
سوالم را جواب نمی دهد.من هم بی توجه به سوالش می پرسم : تو سیم کارت این گوشیو انداختی ؟
_آره.نگفتی چی بگیرم.
آرام می گویم : فرقی نداره.
_تا سی مین دیگه میام.چیزی نمی خوای ؟
نفس عمیقی می کشم : مواظب خودت باش
_باشه.خدافظ
تماس قطع می شود.موبایل را روی میز می گذارم.فکر می کنم صدایش مثل همیشه بود؟
به خودم جواب می دهم : نه هنوز ناراحت بود.
ناگهان یاد ساعت می افتم.موبایل را برمی دارم و با دیدن ساعت ابروهایم بالا می روند.ساعت ۴ بعدازظهر بود و هیراد ناهار نخورده بود؟
گوشی را کنارم می گذارم و چشم می بندم.نیم ساعتش می شود چهل دقیقه اما می آید.
از صدای باز کردن درب خانه بیرون می روم.وقتی سرش را بلند می کند و لبخند می زند از دیدن خستگی صورتش دلم می گیرد.
جلو میروم و همزمان باهم سلام می کنیم.
جعبه های پیتزا را از دستش می گیریم و همراه باهم به آشپزخانه می رویم.پلاستیک درون دستش را روی میز می گذارد و با گفتن : دستامو میشورم.
از آشپزخانه می رود.دو لیوان روی میز می گذارم.بطری های کوچک نوشابه را به همراه سس و سلاد از پلاستیک بیرون می کشم.
پلاستیک خالی را درون سطل زباله می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز می نشینم. با دست پیشانی ام را می مالم.چطور باید بدون بیشتر ناراحت کردنش سوال هایم را بپرسم ؟
با شنیدن صدای بسته شدن در دستشویی دستم را پیشانی برمیدارم و در جعبه باز می کنم.پشت میز می نشیند.هر دو بدون حرف مشغول خوردن می شویم.
سومین بُرش پیتزا را که برمی دارم می پرسم :امروز کِی رفتی ؟
6 _صبح
گاز کوچیکی میزنم و به سوال بعدی فکر می کنم. شاید باید کمی مقدمه چینی کنم اما بلد نیستم.
قُلُپی نوشابه می خورم.صدایم را صاف می کنم. هیراد دستش از برداشتن پیتزا می ایستد و به صورتم نگاه می کند.
قبل از اینکه پشیمان شوم می گویم : حقم نیست که بدونم چرا ناراحتی؟چرا با جاوید خان دعوا کردی ؟چرا دیشب حالت بد بود؟چرا امروز ساعت ۶ صبح رفتی ؟ چرا تا الان ناهار نخوردی ؟
نفسی می گیرم : حقم نیست هیراد ؟
_چرا.
آرام زمزمه می کند و آخرین برش پیتزایش را برمی دارد.
ناباوار تک خنده ای می کنم : همین ؟
لبخند می زند : گفتی حقت نیست منم گفتم حقته.
پلک هایم را با عصبانیت می بندم و نفسم را از راه بینی بیرون می فرستم.
بیخیال خوردن غذایم می شوم.از جا بلند می شوم.هیراد مچ دستم را می گیرد.
با خنده می گوید : چشم میگم بهت.غذاتو بخور بعدش میریم بیرون حرف می زنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می شوم.لبخند کمرنگی میزنم و سرجایم می نشینم.
همانطور که لیوان نوشابه ام را برمی دارم می گویم : حوصله بیرون ندارم.
بعد از اینکه هیراد از سرمیز می رود.من هم بلند می شوم.میز را با سرعت زیاد جمع می کنم و به سالن می روم.میبینمش که پشت پنجره بلند سالن ایستاده.نزدیکش می شوم و دستانم را دور کمرش حلقه می کنم.گونه ام به پشتش می چسبانم.دست روی دستم می گذارد و جلو می کشدم.جایمان عوض می شود.حالا به سینه اش تکیه داده ام و دستان او زیر سینه ام قلاب شده.به مرد و زنی که از خیابان رد می شوند نگاه می کنم.مرد خودش سمت ماشین ها می رود و زن بازویش را می گیردهمراه هم از خیابان عبور می کنند.آرام لب میزنم:چه خوبه اینجوری.
"هومی " کشیده می گوید.نفس هایش به گوشم می خورد.بوسه ای زیر گوشم می چسباند.چشمانم را می بندم و دست روی دستانش می گذارم.بوسه های ریزش پی در پی می زند.آرام نزدیک گوشم می گوید : باجاوید خان دعوام شد چون ما رو دیده بود.
چشمانم باز می شود.به سمتش می چرخم.با چشم های گرد شده نگاهش می کنم.
دستانش را از روی کمرم برمی دارد و ادامه می دهد : همه چیو زیر سوال برد.که من پسر همون پدرم.که کمکم به تو از روی قصد و غرضه.که... خیلی از این حرفا .
یک دستش را در جیب شلوارش می برد.نگاهش را از روی من برداشته و به بیرون پرتاب می کند.
_تهران که رفتم با دامون و گوهر دعوام شد. گفتم که می دونم روزای آخر مریضی مامان با گوهر که مثلا پرستار خواهرش بود ریخته بودن رو هم. بلوف بود.هیچی نمی دونستم.گفتم که بسوزونمش اون با انکار نکردنش منو سوزوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را روی هم فشار می دهم : متاسفم.
پوزخند می زند : این همه سال نفهمیده بودم امکان نداره یه نارضایتی برای ازدواج دلیل قهر چندین ساله جاوید و محبوب باشه.وقتی محبوب و جاوید فهمیدن پس مامانمم فهمیده بوده!
دستم را روی بازویش می گذارم.حرفی به زبانم نمی آید.
نگاهش را به چشمانم می اندازد : امروز ساعت ۶ رفتم چون گوهر خودکشی کرده بود.مهتا زنگ زد خبر داد.تا وقتی مرخص بشه رو به روی بیمارستان موندم.فکر می کردم این اتفاقا فقط تو سریالای ترکیه ای که گوهر پای ثابت همشونه میوفته نمی دونستم تو ایرانم اتفاق میوفته منتهی فیلم ازش نمیسازن !!
حرف هایش که تمام می شود به سمت مبل می رود و روی کاناپه می نشیندو کنار پنجره می مانم.نمی دانم اینطور مواقع باید چه چیزی برای دلداری و همدردی گفت.
هیراد با گفتن : من یه چرت می زنم
مرا نجات می دهد.
نگاهی دیگر به درون قابلمه می اندازم.یک بار دیگر موادی که درونش ریخته بودم را در سرم مرور می کنم.با اطمینان از آنکه هیچ چیز را از قلم نینداخته ام.درش را می بندم.دستی به گردنم می کشم. ظرف هایی که روی میز ریخته ام را جمع می کنم.درون سینک می گذارم و مشغول شستنشان می شوم.آخرین ظرف را در آبچکان می گذارم ودستانم را با دستمال خشک می کنم و از آشپزخانه بیرون می روم.موبایلم را از روی میز برمیدارم با دید ساعت ۸ میفهمم هیراد به اندازه کافی و حتی بیشتر هم خوابیده.تلویزیون را روشن می کنم و به اتاق می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنش که دراز کشیده و در حال نگاه کردن به موبایلش سیگار می کشد با تعجب می گویم : وقتی بیداری چرا نمیای بیرون!
موبایلش را کنار می گذارد : تازه بیدار شدم
جلو می روم.کنارش می نشینم.به سیگار در دستانش نگاه می کنم.هوس می کنم.
خودم را جلو می کشم : به منم بده
سیگار را به طرفم می گیرد.بدون دخالت دست بین لبانم می گیرم و دو کام عمیق میزنم.هیراد سیگار به فیلتر رسیده را در زیر سیگاری کنارش خاموش می کند .از جا بلند می شوم : بیا بریم
دستم را می گیرد.فکر می کنم می خواهد بلند شود اما با کشیده شدنم به طرفش ، روی تنش می افتم. قبل از اینکه بلند شوم می چرخد و زیر تنش اسیرم می کند.
دستانش را دو طرف بدنم می گذارد و کمی از سنگینی تنش برمی دارد.
با خنده می گویم : دیوونه
بینی اش را به بینی ام می مالد.فکر می کنم از این کار خوشش می آید.لبم را زیر دندان می پرسم و جمله ای که باید او می گفت را خودم می گویم : دلم می خوادت.
پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند.
آرام می گوید : بند بندِ تنم تو رو می خواد.
دستم را بین موهایش می برم.لب هایش را مقابل لب هایم نگه می دارد.
_من برات نقشه نریختم که بیارمت پیش خودم ازت سواستفاده کنم.
به چشمانم نگاه می کند : اگر توام مثل جاوید فکر...
بین حرفش می آیم : نمی خوام اینبار نصفه بمونه.
سنگینی تنش بیشتر می شود و لب هایش به جانِ لب هایم می افتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از چانه ام آرام آرام می بوسد و پایین می آید.تاپم را از تن می کَنَد و بوسه هایش پایین تر راه پیدا می کنند.
بالش را از زیر سرم کنار می زنم و سرم را روی تشک می گذارم.خودم را پیچ و تاب می دهم و ملافه تخت را در مشت می گیرم.
وقتی شلوارم را بیرون می کشد. بی اراده می خواهم پاهایم را ببندم اما با دستش مانع می شود.
بین نفس هایم مقطع اسمش را صدا می زنم و سعی می کنم دوباره پاهایم را بهم نزدیک کنم اما زورش به من می چربد.اولین تماس لب هایش بی حسی و کرختی عجیبی به نتم میریزد. دستانم را از روی ملافه برمیدارم و بین موهایش میبرم. بدون ترس خودم را به دستش می سپارم.به آینده و گذشته فکر نمی کنم. هیچ چیز جز همین لحظه برایم مهم نیست.
در قفسه سینه ام هزاران کبوتر پرواز می کنند . بند های بزرگی که عمری پایم را بسته بودند پاره کردم.
خودم را با عشق تسلیم مردی کردم که پرنده هایم را از قفس آزاد کرده بود.ادامه ی این عشق هر چه باشد مهم نیست ، من سهمم را خودم بر می دارم.
خاطره به خاطره...
آغوش به آغوش...
بوسه به بوسه...
دوش آب را باز می کنم و قطرات سرد به ناگهانی روی تنم می ریزد.هین کوتاهی می کشم و کمی عقب می روم. اهرم آب را جوری تنظیم می کنم که آب گرم و سرد به اندازه کافی بیرون بریزند.آب که تنظیم می شود جلو می روم و زیر دوش می ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب ولرم روی تنم جریان می گیرد.به یک ساعت قبل فکر می کنم حسِ گرمی دلم را زیر و رو می کند.بیشتر از آنچه که فکر می کردم خوب بود.به طرز عجیبی آرامم کرده بود.هیراد مهربان تر از همیشه بود.در سکوت یکی شده بودیم و حتی بعد از رابطه هم حرفی نزده بودیم اما ناراحت نبودم و هیچ حس بدی در دلم نبود.

شامپو بدن را برمی دارم ، کفِ دستم را زیرش می گیرم و تیوپ را می فشارم،مایع خوشبوی کف دستم را روی تنم می کشم.

بعد از یکی شدنمان سیگاری آتش زده بود و من با وجود اینکه ترک کرده بودم نتوانستم بیخیال هوس کشیدنش بشوم.یک سیگار شریکی کشیده بودیم و هیراد خوابیده بود.

موهایم را می شویم و بیرون می روم.نگاهی به تخت می اندازم هیراد را نمیبینم.

به سمت کمد می روم.لباس هایم را بیرون می کشم.صدای "نگفتم هنوز " پُر حرص و کلافه هیراد دستم را خشک می کند.بیخیال برداشتن لباس می شوم.

بند حوله را محکم می کنم و قدم هایم را به طرف در اتاق برمی دارم.

به در اتاق که می رسم صدای هیراد واضح تر می آید.

_من ندیدمش.نمی دونم چه شکلیه اما آوا یه توضیحی از چهره اش داده.

قلبم پایین میریزد.نه از آنهایی که با نگاه ها و حرف های هیراد می ریخت.قلبم جور بدی پایین می ریزد و دستانم بلافاصله یخ می زند.هیراد ساکت می شود.دستم را روی دستگیره در می گذارم بازش می کنم.

_فکر نمی کنی برای یه عکس که معلوم نیست درست باشه یا نه داری قیمتو زیاد می گی ؟

آب دهان خشکم را قورت می دهم.مانند فرو بردن تیغی در دهان گلویم را می شکافد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را مشت می کنم چند قدم فاصله تا رسیدن به هیراد را پر می کنم.
هنوز حواسش به من نیست.تنها شلوار به پا دارد.بند های آویزان کمربندی را که خودم باز کرده بودم هم می توانم ببینم.
پلک میزنم شاید تصویر و صداها پاک شود.چشم که باز می کنم هیراد با گوشی چسبیده به گوشش نگاهم می کند.
ترسیده ام.ترسیده ام.از همه چیز ترسیده ام وبیشتر ازشنیدن اما با این حال دلم می خواهدبدانم.
دیوانه کننده تر از ترسیدن برای شنیدن چیزی تلاش برای شنیدن همان چیز است.
لبخند زورکی به لب می نشاند، خداحافظی می کند و موبایل را پایین می آورد.
قدمی جلو می آید بدون پاک کردن لبخندش می گوید : بوی مرا این آب و صابون ها نخواهد نبرد...آوا!
روبه رویم میرسد دستش را دراز می کند.قدمی عقب می روم.
چشمانش متعجب می شود.
لب باز می کنم : چیو پنهون کردی ازم ؟من به تو اعتماد کردم . تو قول دادی بهم!تو...
بین حرفم می آید :وقتی از هیچی خبر نداری حکم صادر نکن!
احساس سرما می کنم.دو طرف حوله را با یک دست بهم نزدیک می کنم.
چانه ام از سرما می لرزد : نیوشا طوریش شده مگه نه ؟
جلوتر می آید ، با نگرانی می گوید : چرا می لرزی؟
حوله را در مشتم می فشارم : حالم خوبه فقط بگو
کلافه دست بین موهایش می برد : بشین میگم بهت.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی می شوم.صدایم را بالا مـی بـرم : همـین الان بـدون اینکـه بشـینم بایـد بگـی .
چنـد ثانیـه نگـاهم مـی کنـد و بعـد موبـایلش را بـه سـمتم مـی گیـرد : بـه آخـرین شماره زنگ بزن
دستم را جلو می بـرم گوشـی موبایـل را بگیـرم، هیـراد بـا دیـدن دسـت هـای لـرزانم با نگرانی می گوید : داری می لرزی آوا
گوشی موبایل را می گیرم و زمزمه می کنم : کیه ؟
_همون زنی که اونشب رفتیم پیشش.فکر می کنه نیوشا دیده.
بریده می گویم : همون ..که ... کارش...
بین حـرفم مـی آیـد : آره همون.جـواب کـه داد بهـش بگـو همـون قـدر کـه خـودش میگه قبوله.
وارد تمـاس هـا مـی شـوم و روی آخـرین شـماره را لمـس مـی کـنم.دلم بهـم مـی پیچد و تـا زمـانی کـه صـدای " فکراتـو کـردی " در گوشـم مـی پیجـد ، جـان مـی کَنَم.
احساس می کنم کسـی گلـویم را محکـم گرفتـه مـانع بیـرون آمـدن صـدایم و نفسـم می شـود.به سـختی نفـس مـی کشم،صـدایم وقتـی مـی گـویم " قبولـه همـون قـدر که می خوای"
بیشتر شبیه ناله است اما زنی که پشت خط است می شنود.
چند دقیقه مکث می کند و بعد به آرامی می گوید : تلگرام می کنم.
_کجا دیدیش ؟
_یـه مهمـونی بـود هفتـه ی پیش.آدمـایی اونجـا بـودن کـه آوردن اسمشـون هـم برای مردنت کافیـه پـس حواسـت خیلـی جمـع باشـه.با هـزار بـدبختی تونسـتم ازش عکـس بنـدازم بـا یـه گـردن کلفـت اومـده بـود.کم سـن و سـال بود.بـا کسـی حـرف نمیزد.شـب رفـتم توالـت دیـدم داره اونجـا گریـه مـی کنـه.اسمشـو پرسـیدم نگفـت

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چرا احساس مـی کـردم یـه جـایی دیـدمش وقتـی اومـدم خونـه یـاد تـو و گریه هات افتادم.نمی دونم چرا فک کردم مربوطه بهت!

نفسـش را فـوت مـی کنـد و ادامـه مـی دهـد: ببـین شـاید اصـلا خـواهرت نباشـه و شـاید درسـتش ایـن بـود نگـم و خودمـو قـاطی نکـنم امـا چنـد شـبه نمـی تـونم نگاهشو فراموش کنم.اگر واقعـا خـواهری بـرات هیچـی نبایـد مهـم باشـه حتـی اینکـه دیر شده!من نمی دونم با کیـا کـار مـی کنـه امـا کـم آدمـایی پشـتش نیسـتن وقتـی اینجور جایی میاد!

صدای زنگ آیفون خانـه اش مـی آیـد.نفس عمیقـی مـی کشـد : مـن بایـد برم،عکسـا رو الان می فرستم

تماس را قطع می کنم.بـی مکـث بـه تلگـرام مـی روم.مخـاطبینش را بـاز مـی کنم.بـه مغزم برای یاد آوری اسمش فشار می آورم.

هیراد می پرسد : دنبال چی می گردی ؟

جـوابش را نمـی دهم.یـک پیـام بـه تلگـرام مـی رسـد.قلبم ضـربه زدن بـه سـینه را فراموش می کند.

انگشـــتم تکـــان نمـــی خورد.نگـــاهم را بـــالا مـــی آورم بـــه چشـــمان هیـــراد مـــی دوزم.بازویم را در دستش می گیرد و فشار دلگرم کننده ای وارد می کند.

وارد صفحه چت می شـوم.عکس در حـال لـود شـدن اسـت.قلبم بـه کـار مـی افتـد و حالا به شدت بیشتر انتقـام چنـد ثانیـه سـکوتش را از سـینه مـی گیرد.احسـاس مـی کنم صدای تپش های قلبم در سالن پیچیده.موج تهوع بالا و پایین می رود.

می خواهم پلک هایم راببندم که عکس لود می شود.

رویش ضربه میزنم و تمام صفحه می شود نیوشا.

تصویر از فاصـله دوری گرفتـه شـده امـا دختـر مـو طلایـی بـا آن پیـراهن دکلتـه کـه همرنگ چشمانش است ،نیوشا ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس طوری گرفته شده که جز نیوشا هیچکس معلوم نیست.اصلا نیازی به دیدن کس دیگری هم مگر بود ؟
نیوشای من زنده است.لبخند ندارد اما نفس دارد.کسی پنجه به قفسه سینه ام می کشد.نیوشا همان نیوشا بود.دست مردی روی پایش است که سرش را از عکس بریده اند مهم نبود.
من دیر کرده بودم مهم ... بود.
جان از کفِ پاهایش بیرون می رود.روی سرامیک سرد می افتم.هیراد بازویم را می گیرد می خواهد بلندم کند.
می گویم : نمی خوام اما صدایم ناله ضعیفی می شود و هیراد گوشی موبایل را از دستم می گیرد.
چیزی در معده ام می جوشد و قُل قُل می زند.کف دستم را روی زمین می گذارم تا بلند شوم خودم را به دستشویی برسانم.
هیراد کمکم می کند.صدایش را می شنوم که می گوید : آواجان .. عزیزم...
موج تهوع بالا می آید.نمی توانم کنترلش کنم.روی سرامیک های خانه عق می زنم.مایع زرد رنگی روی زمین می ریزد و معده ام می سوزد.هیراد پشتم را می مالد زمزمه
می کند : چیزی نیست آوا
دست مرد روی پاهای سفید نیوشا مقابل چشمانم می آید.باز عوق میزنم.
هیراد کمرم را گرفته تا روی زمین نیوفتم.آنقدر عق می زنم که از حال می روم.
وقتی چشم باز می کنم.بوی الکل می آید و دستم درگیر سرم است.
همیشه کسی که از حال میرفت وقتی بهوش می آمد چند دقیقه همه چیز را فراموش می کرد من حتی شانسِ چند دقیقه فراموشی را هم نداشتم.
همه چیز یادم بود و تصویرش مقابل چشمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهایم را بالا مـی آورم.بـه سـقف خیـره مـی شوم.اشـک از گوشـه چشـانم سُـر مـی خـورد." مـن پرنـده هـای قفسـم را آزاد کـرده بـودم تـو را در قفـس انداختـه بـودم نیوشا ؟"

بـازویم را مـی گیـرد و بـه آرامـی از روی تخـت بلنـدم مـی کنـد. دسـتم را روی دستش می گـذارم نگاهمـان بـه هـم مـی افتـد.پلک اطمینـان بخشـی میـزنم و شـالِ افتاده روی شانه ام را روی سرم می اندازم.

خـم مـی شـود کفـش هـایم را جلـو پـایم مـی گـذارد.پا درون کفـش هـا مـی برم.دسـتش دور کمـرم مـی پیچد.کسـی تـا بـه حـال از غـمِ راهروهـای بیمارسـتان گفته بود؟از نگاه های سرگردان و خسته گفته بود ؟

بوی عطر هایشان پیچیده بود.مـارک لبـاس هایشـان چشـم خیـره مـی کـرد امـا نگـاه هـای خیلیاشـان مُـرده بـود.از بیمارسـتان بیـرون مـی رویم.سـوز سـردی بـه صـورتم سـیلی میزنـد.موهایی کـه پشـت گـوش زده بـودم پریشـان روی صـورتم مـی افتنـد.تنم لـرز مـی گیرد.هیـراد سـرش را بـه سـمتم مـی چرخانـد همـانطور کـه چشمانش بخاطر برخورد بـاد بـه صـورتش باریـک شـده مـی گویـد : چنـد مـین بـرو تو بیمارستان ماشینو بیارم حواسم ن...

بین حرفش می آیم: وایمیستم همین جا . برو

اصـراری نمـی کنـد و از کنـارم دور مـی شـود.نگاهم را بـه مقـابلم مـی دوزم.ماشـین شاسی بلندی مقابلم می ایسـتد.راه دیـدم را مـی بنـدد.در رانـنده بـاز مـی شـود زنـی بـا شـال افتـاده و موهـای پریشـان پیـاده مـی شـود.نگاهم روی قـد و قـامتش مـی چرخد.قـد بلنـد و لاغـر انـدام اسـت.دامن سـیاه بلنـد بـه پـا دارد و صـندل هـایش همرنگ شـومیز کرمـی رنگـش هسـتند.بدون بسـتن در ماشـین قـدمی بـه سـمتم بـر مـی دارد. خـودم را از جلـوی درب بیمارسـتان کنـار مـی کشـم.همزمان کسـی بـه شانه ام مـی خـورد.دو قـدم عقـب پـرت مـی شـوم نمـی تـوانم خـودم را نگـه دارم بـا باسن روی زمین مـی افتم.مـرد نزدیـک زن مـی شـود و بـی معطلـی سـیلی محکمـی

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورتش می زند.زنی کنارم می آید کمک می کند بلند شوم اما نگاهم روی زن و مرد مانده.مرد یقه های شومیز زن را گرفته روی زمین می کشد و فریاد میزد : بیا ببینش.بیا ببین چطور کشتیش.

همهمه می شود.مردم سعی دارند زن را که روی زمین کشیده می شود و دامنش بالا رفته را ازدست مرد نجات دهند.مرد اجازه نمیدهد.زن حتی تقلا برای رها شدنش نمی کند فقط هق هق بلندش بین صداها واضح است.

می خواهم جلو بروم اما پاهایم جان ندارند.بی صدا فقط تماشاگر کبود شدن صورت مرد و هق هق های زن هستم.

کسی دستم را می چسبد.برمی گردم و هیراد را نفس نفس زنان میبینم.با دیدنم

می گوید : ترسیدم.

دست دو طرف صورتم می گذارد.سرم را به سینه اش می چسباند.قلبش محکم می کوبد.چند ثانیه نگهم می دارد و بعد دوباره دستم را می چسبد به ره می افتیم.

حالا نگهبانان بیمارستان هم دخالت کرده اند.زن را نمیبینم اما دست های مرد که حالا روی سر و صورت خودش می آیند و گریه می کند را میبینم.

هیراد قدم هایش را تند برمی دارد من را دنبالِ خودش می کشد.اجازه نمی دهد دنبالِ زن بگردم.چه بلایی به سرش آمد؟صدای هق هقش دیگر نمی آمد.

در ماشین باز می شود و سوار می شوم.

هیراد خیلی زود پشت فرمان می نشیند و بی معطلی راه می افتیم.

سرم و آمپولی که در بیمارستان زده ام انگار بی حس و حالم کرده.سرم را به شیشه ماشین می چسبانم و چشمانم را تا رسیدن به خانه می بندم.

پشت پلک های بسته ام خبری از خواب نیست.از خوش باوری نیست و فقط تصویر نیوشاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز می کنم و به هیراد نگاه می کنم.آرنجش را به لبه پنجره ماشین تکیه داده وپشت دستش را روی لبش گذاشته.

لب باز می کنم با صدای خش دار می پرسم : چجوری فهمید باید به تو بگه ؟

دستش را از روی لبش بر میدارد دور فرمان می پیچاند.با دست دیگرش دستان یخ زده ام را می گیرد.با نگاه نگران می گوید : سردته هنوز ؟

دستم را از دستش بیرون می کشم : نه

پوفی کلافه می کشد . دستم را محکم می گیرد روی پایش می گذارد.همانطور که نگاهش به خیابان است می گوید : شماره امو همون موقع داده بودم بهش.از این زنای خیابونی نیست.

با کله گنده ها میپره.خونشو که یادته؟گفتم اگر مهمونی اینجا یا اونور کسیو دید که شبیه تعریفاتته بگه بهم.

دیروزم زنگ زد که بگه دیده.

متعجب می پرسم : دیروز ؟

سرش را تکان می دهد : یه روز بستری بودی.

تا رسیدن به خانه سکوت می کنیم.وقتی وارد سالن می شوم از تمیز بودنش نفس راحت می کشم.از هیراد که پشت سرم ایستاده می پرسم : کی تمیز کرد اینجا رو ؟

_به نگهبان گفتم یه خانومی رو فرستاد.

به طرف اتاق خواب می روم.دکمه های مانتو را باز می کنم و روی تخت می اندازمش. دکمه شلوارم را هم باز می کنم.هیراد وارد اتاق می شود.با همان دکمه باز به طرف حمام می روم.

خودش را می رساند و بازویم را می گیرد : الان حالت هنوز خوب نیست.استراحت کن شب برو.بهت آرامبخش زدن.

_الان می خوام برم.حالم از خودم داره بهم می خوره.بوی گند گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می کشد : خیلی خب باهم میریم.
عصبی می گویم : من حالم خوب نیست نمی فهمی ؟
دستش را جلو می آورد پایین تاپم را می گیرد و با یک دست بالا می آورد.به ناچار دستانم را بالا می برم تاپ از سرم رد شود.
نفسم را کلافه فوت می کنم.کنارش می زنم وارد حمام می شوم.قبل از اینکه در را ببندم بدون درآوردن لباس هایش خودش را داخل می اندازد.شلوارم را از پایم در می آورم با لباس زیر به طرف دوش می روم.آب سرد را باز می کنم.نفسم می رود از سرمایش اما سریع از زیر دوش عقب کشیده می شوم.هیراد با لباس های تنش زیر دوش می ایستد.روی زمین می نشینم.سرم را روی زانوهایم می گذارم.اینجا چه می کنم ؟چرا نیوشا را رها کردم؟ من هم مانده بودم بهتر نبود؟ حداقل تنها نبود ، باهم بودیم.
دستی زیر زانو هایم می رود از زمین کنده می شوم و در وان فرو می روم.گرمی آب کرختی دلچسبی به جانم می ریزد.دلم می خواهد بخوابم.سرم را تکیه می دهم چشمانم را می بندم.لباس های باقی مانده تنم با دست هیراد خارج می شوند.چشانم را بسته ام اما کشیده شدن لیف روی تنم را حس می کنم.
زیر گوشم می گوید : موهاتو می خوام بشورم.
سرم را بلند می کنم.به چهره مهربانش نگاه می کنم.لباس های تنش خیس شده و موهایش خیس روی پیشانی ریخته.
سرم را به سمتش می گیریم و دستانش لابه لای موهایم می روند.سرم را به سینه اش تکیه داده ام.آبکشی موهایم که تمام می شود از وان بیرون می رود.لباس هایش را در می آورد.حوله کوچکی به کمرش می بندد.حوله من را برمی دارد.بلند می شوم.دوش را از جایش برمی دارم صاف می ایستم.برای بار آخر روی تنم آب می گیرم و بیرون می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را می پوشم و از حمام بیرون می رویم.من روی تخت می نشینم و هیراد از اتاق بیرون می رود.خودم را عقب می کشم به تاج تخت تکیه می دهم.زانوهایم را بغل می گیرم.

هیراد با دو لیوان بر می گردد.همانطور که در حال سر کشیدن لیوان در دستش است لیوان دیگر را به سمتم می گیرد.لیوان را از دستش می گیرم.خودش را روی تخت ولو می کند.لیوان را روی میزکنار تخت می گذارم.به موهای خیسش نگاه می کنم.پیشانی بلندش،چشم و ابروی معمولی اش.بینی اش ، بغض گلویم را می گیرد.

سرش به سمتم می چرخد.می پرسد: خوبی آوا ؟

سرم را تکان می دهم.اشک از تیغه بینی ام پایین سُر می خورد.هیراد نگران روی تخت می نشیند.خودش را جلو می کشد.دستم را می گیرد :الان که نباید ناراحت باشی عزیزِ من!الان حالت باید خوب باشه چون نیوشا زنده اس،ایرانه!مگه نگران حالش نبودی ؟

اوهومی می گویم و اشک از هر دو چشمم می چکد.دستش را روی گونه ام می گذارد : خب چرا گریه می کنی ؟ به من بگو چرا

دست مشت کرده ام را روی گونه ام می کشم اشکم را پاک می کنم و با صدایی که می لرزد می گویم: اولین سکس هیچوقت فراموش نمیشه.همیشه تو ذهن آدم می مونه.من قبلا بهش فکر کرده بودم اون موقع که تازه دوست پسر داشتم.مثل اون چیزی که فکر می کردم نبود.خیلی بهتر بود.

به چشمانش نگاه می کنم.لبخند بی رنگی می زنم.دستم را روی گونه اش می چسبانم ادامه می دهم : توخیلی خوب بودی.خیلی برام لذت بخش بود.هیچ خبری از درد وحشتناکی که فکر می کردم نبود.حواسم بود که بیشتر از خودت حواست به من بود.حتی نمی خواستی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را از روی گونه اش برمیدارم روی لبم فشار می دهم تا بغضم را بخوردم.هیراد دستم را برمی دارد و سرم را به سینه اش می گذارد.همین حرکتش کافی ست تا بغضم با صدای بلند بشکند.بین هق هق هایم می گویم : نیوشا فقط ۱۸ سالشه.درد کشیده؟اصلا مردی که باهاش بوده رو می خواسته ؟ مثل من که بوسیده شدم بوسیده شده ؟ حواسش بوده اگر درد داشت ادامه نده؟

بلندتر زار میزنم : جواب این سوالا رو می دونم هیراد.نیوشای من چند بار مُرده فکر می کنی ؟خواهر من فقط هیجده سالشه ! چجوری تحمل کرده ؟ چجوری می خواد تحمل کنه؟

زمزمه می کند: درست میشه.

فریاد میزنم : چجوری دیگه می خواد درست بشه ؟ کو اون خدایی که جاویدخان میگفت تو قلبمه ؟ لعنت به خدا.لعنت بهش.

خودم را از هیراد جدا می کنم.با مشت روی قلبم می کوبم و فریاد میزنم : لعنت بهت خدا.چیکار کردی با نیوشای من ؟ اون که خوب بود ! دوست داشت !

موهایم را چنگ می زنم : نیوشا که نماز می خوند.چیکار داشتی باهاش خدا؟

نمی دانم چقدر گریه کردم و فریاد کشیدم اما وقتی به خودم آمدم.دیگر نه گله ای از موجودی به نام خدا داشتم.نه توانی برای دوباره گریه کردن.

هنوز حوله تنم بود و رویش پتو کشیده شده بود.به سمت دیگر تخت میچرخم.هیراد را سیگار به دست میبینم.خودم را به سمتش می کشم.آغوشش را برایم باز می کند.خودم را مچاله می کنم در آغوشش.تند تند بوسه روی سرم می گذارد و من بی رحمانه به فردا فکر می کنم.فردایی که از این خانه خواهم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

"شده تا به حال تنها کاری که برای انجام دادن داشته باشی، رفتن باشد؟ بی چمدان ... بی خبر ... تنها بدانی که باید بروی ... حتی بدونِ دل!شده ؟"!
نور از لابه لای پرده عبور می کند و به چشمم می زند.انگار که خورشید بگوید " بیدار شو ، وقت رفتن است"
چشمان ماتم زده ام را برمی دارم از پنجره و به دیوار کنارش می دوزم.چند ساعت گذشته و بیدارم اما هنوز کسی در انتهای قلبم نشسته که راضی به رفتن و دل بریدن نیست.
پلک هایم را محکم روی هم می اندازم و باز می کنم.چشمانم کمی می سوزند و
دلم ... خیلی!
من رفتن های زیادی به چشم دیده ام ، رفتن مادرم از زندگی که دوستش نداشت.رفتن کیارش از زندگی منی که دوستم نداشت.رفتن نیوشا از شهری که دوستش داشت اما بدترین نوع رفتن نصیب خودم شد.رفتن از زندگی مردی که دوستش دارم!
باید قوی باشم.آوای همیشه باشم.باید اشک نریزم اما هیچکس جز خودم نمی داند که آوای قبلی را من همان شب در هتل جا گذاشتم.حالا دیگر قوی نیستم و وقت رفتن گریه می کنم.برای خودم و خودم.
دست می گذارم روی دست هیراد که دور شکمم انداخته،بالا می آورمش و به لبم می چسبانم.لب هایم را رویش می چسبانم و حس می کنم لب هایی را که دیشب روی گلویم گذاشته بود و بغض هایم را بوسیده بود.
دلم می گیرد که دیگر هیراد در زندگی ام نخواهد بود.بینی ام از سوزش اشک میسوزد و قبل از به گریه افتادن دستش را پایین می آورم.نیم خیز می شود.تکان می خورد.خیره چشمانش می شوم.می ترسم چشم باز کند مرا ببیند

رمان بازار
romanbazar.ir

اما انگار شانس همراهم است که چشمانش باز نمی شوند و به پهلوی دیگرش می چرخد.چند ثانیه صبر می کنم و بعد آرام از جایم بلند می شود.
روی پنجه پاهایم از اتاق بیرون می روم.مانتو و شالم را از روی مبل برمی دارم.
دیشب بعد از گریه در آغوشش خواسته بودم با هم سری به هتل بزنیم.آدرس هتل را جوری که شک نکند و به کنجکاوی ربطش بدهد پرسیده بودم.به خانه که آمده بودیم لباس هایم را در سالن درآورده بودم تا برای امروز سروصدا در اتاق نکنم.
آخرین دکمه مانتوام را می بندم و شال را روی سرم می اندازم.دور تا دور خانه را نگاه می کنم.نرفته ام اما دلتنگ شده ام.دلتنگ این خانه ... دلتنگ هیراد .. دلتنگ خودم!
به اتاق خواب می روم.به چارچوب در تکیه زده و بار دیگر نگاهش می کنم.فراموشم
می کند؟عصبانی می شود از دستم؟ متنفر میشود از من؟
کودکی در سینه ام پا می کوبد و گریه کنان نام هیراد را صدا می زند.منطق در برابرش جواب نمی دهد.شاکی ست.هیراد را می خواهد.
نفس عمیقی می کشم.کاش می توانستم عطرش را با خود ببرم.
شالم را صاف می کنم،زیر لب
می گویم : خدافظ
و از اتاق بیرون می روم.
کفش هایم را می پوشم و درب آپارتمان را باز می کنم بدون ایجاد صدایی بیرون می روم و در را پشت سرم می بندم.
دو دستم را در جیب مانتو فرو می برم و به جای آسانسور از پله ها سرازیر می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهبان با دیدنم جلو می آید و متعجب نگاهم می کند ، می گوید : بهتر نشدید؟
سرم را تکان می دهم و بی جواب از کنارش عبو می کنم.
از آپارتمان که بیرون می روم حس می کنم تنها بند های اتصال را پاره کرده ام.تمام شد همه چیز.خودم آمده بودم و حالا خودم هم می رفتم.
سر خیابان می روم.تاکسی دربست
می گیرم.سرم را به شیشه تکیه می دهم و با چشمان باز مردم را تماشا می کنم.چقدر خوشبخت بودند و من چقدر بدبخت بودم.
چقدر نتوانسته بودم بجنگم.چقدر خسته بودم.
راننده بی احتیاطی می کند و به ماشین جلویی می کوبد.با عذرخواهی پیاده می شود و خواهد : صبر کنم.
عجله ای نداشتم.هیچکس برای مردن عجله ندارد اما تا دلت بخواهد آرامش دارد.
من هم در کمال آرامش منتظر راننده ایستادم.نیم ساعت معطل شدم وقتی سوار شد گفت نیمی از کرایه را نمی گیرد.
به خیابان نزدیک هتل که می رسم.سرم را از پنجره جدا می کنم و صاف می نشینم.
راننده مقابل درب هتل نگه می دارد.تراول را از جیبم درمی آورم به سمتش می گیرم.متوجه لرزش دستم می شوم دست دیگرم را بی اراده مشت می کنم.تراول را می گیرد و سریع می گویم : بقیه اش باشه.نمی خوام
تشکر می کند.سری تکان می دهم در ماشین را باز می کنم پیاده می شوم.ماشین که می رود.سرم را بالا می گیرم ساختمان را نگاه می کنم.آب دهانم را قورت می دهم.
ترسیده ام.لرزش دستانم بیشتر شده و چیزی در دلم بالا و پایین می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را پایین می اندازم.یک قدم جلو می روم به کفش هایم که حالا روی فرش قرمز با حاشیه های طلایی قرار گرفته اند نگاه می کنم.
ترسیده ام.
زانوهایم انگار می لرزند.از مردن نمی ترسم از چگونگی مردن می ترسم.از درد کشیدن می ترسم.
نگاهم را از کفش هایم دور تر می برم.حساب می کنم که سه قدم باید جلو برم تا روی پله ها قرار بگیرم.دو پله را بالا برم.یک قدم بلند جلو بروم و از درب هتل عبور کنم.
لب هایم را روی هم فشار می دهم سه قدم جلو می روم.دو تا پله را بالا می روم.یک قدم بلند بر می دارم.درب های هتل باز می شوند و من وارد می شوم.
قبل از اینکه بتوانم قدمی دیگر بردارم تا از درب هتل فاصله بگیرم مچ دستم اسیر دستی می شود.قلبم هری پایین می ریزد.فهمیدند آمده ام؟
سرم بی اراده بر می گردد تازه می توانم بوی عطر هیراد را استشمام کنم.اجازه نمی دهد حرفی بزنم مرا به دنبال خودش می کشد.
مچ دستم از شدت فشار درد می گیرد اما اعتراضی نمی کنم.از پله ها پایین می رویم و من را به رو به روی هتل می برد جایی که ماشینش را پارک کرده.
به ماشینش که میرسیم دستم را روی بازویش می گذارم آرام صدایش می زنم
پر حرص و خشم می گوید : بی حرف سوار شو آوا
در ماشین را باز می کند.دستش را از مچ باز می کند و دور بازویم می پیچاند.فشار محکمی به بازویم وارد می کند انگار که بخواهد عصبانیتش را خالی کند.
همانطور که خواسته بی حرف سوار می شوم و هیراد چند ثانیه بعد پشت فرمان قرار می گیرد.
به راه که میوفتیم به سمتش می چرخم و می گویم : چجوری پیدام کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جـواب نمیدهـد.رگ پیشـانی اش ورم کـرده و چشـمانش سـرخ اسـت.می فهمـم حالش خوب نیسـت امـا حـال مـن هـم خـوب نبود.بایـد تمـام مـی شـد.باید تمـامش می کردیم.

لبم را خـیس مـی کـنم و ادامـه مـی دهـم : نگـه دار یـه جـا حـرف بـزنیم بعـد منـو دوباره برگردون هتل

سـرعت ماشـین بـالا مـی رود.دسـتم را دراز مـی کـنم روی دسـتش کـه روی دنـده است می گذارم با شدت دستش را می کشد.

دستم را مشت می کنم و روی پایم می گذارم.

دوباره لـب وا مـی کـنم : مـن از تـو توقـع دارم منـو درک کنـی نـه اینکـه مـانع مـن بشی برای نجات خواهرم.

باز جواب نمیدهد.به خیابانی می پیچد که میدانم نزدیک خانه ست.

با صدای بلندی می گویم:چه جـواب بـدی چـه نـه مـن میـرم اون هتـل هیـراد بـرامم مهم نیست چه بلایی سرم بیاد به توام ر...

دست هیراد روی دهانم را مـی گیـرد و فریـادش بلنـد مـی شـود : دهنتـو ببنـد نمـی خوام صداتو بشنوم.

با دستش چنان فشاری به دهـانم وارد مـی کنـد کـه احسـاس مـی کـنم لـبم دنـدان هایم را

مـی شـکند.با چشـمان متعجـب و کمـی ترسـیده نگـاهش مـی کـنم.این رویـش را ندیده بودم.

دستم را بـالا مـی آوردم مـچ دسـتش را بگیـرم امـا خـودش زودتـر دسـتش را برمـی دارد و روی فرمان می کوبد : احمق ... احمقِ بیشعور

خنـده دار اسـت امـا از عصـبانیتش مـی ترسـم و دهـانم را مـی بنـدم تـا بـه خانـه برسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آسانسور پایش را یک ضرب به زمین می کوبد وقتی آسانسور می ایستد ضرب پایش را قطع نمی کند ، در را باز می کنم خودم بیرون می روم قبل از بسته شدن در پشت سرم بیرون می آید.
در خانه را با ضربه نوک کفشش باز می کند ک با سر به داخل شدنم اشاره می کند.
پلک هایم را با حرص میبندم تا بتوانم خودم را کنترل کنم.وارد خانه می شوم و در چنان پشت سرم کوبیده می شود که شانه هایم بالا میپرند.برمی گردم و میبینم در خانه را قفل می کند و کلید را در جیبش می گذارد.
چشم هایم گرد می شوند: چیکار داری می کنی؟
از کنارم رد می شود به سمت اتاق خواب می رود.دنبالش راه میوفتم.
سعی می کنم آرام باشم : الان باید با هم حرف بزنیم هیراد.می دونم ناراحتی از دستم اما من چاره ی دیگه ای ندارم نمی تونم اجازه بدم نیوشا اونجا بمونه شاید اگر من برم اونو ول کنن چه میدونم تو یه جور می ترسونیشون که اگر نیوشا رو ول نکنن
به سمتم برمی گردد ، سرجایم می ایستم.
صدایش دو رگه شده و خش دارد : تو رو بدم بهشون نیوشا رو بگیرم آره؟
رگه های سرخ چشمانش و رگ برجسته پیشانی اش اجازه نمی دهد جواب بدهم.
مقابلم می ایستد با انگشت به شانه ام می کوبد : دیشب من بی شرفو بردی هتل که بفهمی آدرسش کجاست ! من خواب بودم فلنگو بستی حالا میگی رفتی که من نیوشا رو بیارم؟ کی گفته نیوشا برای من مهمه؟
ضربه دیگری به شانه ام می کوبد : کی گفته تو احمق برای من مهمی که خواهرت مهم باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می کشم : خیلی خوب پس حرفی نمی مونه.درو باز کن می خوام برم
میخندد : خیلی دلت می خواد بری اونجا نه؟
وسوسه شدی؟آره دیگه! یه بار تجربه اش کردی بهت حال داد.حالا هم وسوسه شدی بری هرشب زیر یکی!
ناباور و مات نگاهش می کنم.چشمانش را از چشمانم برنمی دارد.
قدمی عقب می روم.بغضم را قورت
می دهم :درسته.خوبه که منو شناختی حالا درو باز کن زود برسم مشتری امشبو از...
ضربه محکمی به دهانم می خورد.نه مات می شوم و نه تعجب می کنم فقط نگاهش می کنم.
یقه مانتو همراه شال اسیر مشتش می شود ، من را جلو می کشد و مقابل صورتم می گوید : از این لحظه به بعد به درک که نیوشا اونجاست .به جهنم که چه بلایی به سرش میاد.خودت با پای خودت اومدی حالا نمیذارم بری!هر روز و هر شب میشینم تو این خونه میشم سگ نگهبانت ، نمیذارم بری آوا ! به ارواح خاک مامانم بری ... آوا اگر بری ... خودمو وسط همین خونه دار می زنم !
رهایم می کند و به اتاق خواب می رود.
روی زانوهایم به زمین افتادم.
در دوراهی گیر کردم بین جانم و جانم!...
نمی دانم چند دقیقه می گذرد که در اتاق باز می شود.از طرز در باز کردنش میفهمم هنوز عصبانی ست.از جایم بلند نمی شوم همانطور با زانوهای بغل گرفته می نشینم.
از مقابلم رد می شود بی آنکه نگاهی رویم بی اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت در آپارتمان مـی رود.کلیـد را درون قفـل مـی بـرد و چنـد بـار مـی چرخانـد ، در را باز می کند.
از جایم بلند می شوم،دو قدم جلو می روم:کجا میری؟
کوبش در، جـوابم مـی شـود.همانجا مـی ایسـتم و چـرخش دوبـاره ی کلیـد در قفـل پتک می شود روی سرم!
مبهوت زمزمه می کنم " درو روم قفل کرد"
دسـتم را روی پیشـانی داغ کـرده ام مـی گذارم.چنـد دقیقـه همانجـا مـی مـانم انگـار که هنوز منتظرم برگردد و اجازه بدهد باهم حرف بزنیم.
انگـار کـه مهـم نیسـت تـوی دهـانم زده و بـدترین حـرف هـا را بـارم کـرده فقـط برگـردد حـرف بـزنیم اما برنمـی گـردد.آنقـدر برنمـی گـردد کـه راهـم را بـه طـرف اتاق خواب می کشم.
بـا همـان لبـاس بیـرون روی تخـت دراز مـی کشـم.همان سـمتی کـه هیـراد مـی خوابید دراز می کشم و بینی ام را به بالشتش می فشارم.
عطرش را که نفـس مـی کشـم قلـبم آرام مـی شـود انگـار کـه نرفتـه ام ... انگـار کـه نرفته.
درماندگی یعنی همین که بروی و نروی، مرده ای!
درماندگی یعنی راه رفتن داری و جای ماندن امـا نـه راضـی بـه رفـتن مـی شـوی نـه ماندن!
اصلا درماندگی یعنی همین عاشقی لعنتی..
همین که کتکم زده بود و تـوهین کـرده بـود امـا مـن عطـرش را نفـس مـی کشـیدم و از دستش دلخور بودم!
نگاهم را روی پاتختی می اندازم و با دیدن ساعتش غم به دلم میریزد.
هیچوقت بدون بستن ساعت جایی
نمی رفت،می گفت : وقتی ساعت دور مچ دست راستم نیست کلافه می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا آنقدر کلافه بود که بدون بستن ساعتش رفته.
دستم را دراز می کنم ساعتش را بردارم یاد دستی که تو صورتم کوبید میوفتم.میانه راه دستم برمی گردد و بین دو زانویم گیر می شود.
چشمانم را می بندم و اینبار با صدای هیراد چشم باز می کنم،نیم خیز می شوم و میبینمش که پایین تخت نشسته.
هوا هنوز روشن است.نمی دانم چقدر خوابیده ام ، چقدر آمدنش طول کشیده فقط میفهمم باید بلند شوم و می شوم.
با بلند شدن من از روی تخت بلند می شود،رو به رویم می ایستد.نگاهش روی صورتم می چرخد و روی لبم می ماند.
با کلافگی چشم می بندد و باز می کند.
نگاهش را به چشمانم می دوزد و آهسته می گوید : دمه در منتظرتم.
_کجا می خوایم بریم ؟
لب هایش را روی هم می فشارد : میفهمی!
از اتاق بیرون می رود و من فکر می کنم خوب شد که با لباس خوابیدم.
دنبالش راه میوفتم همراه هم از خانه بیرون می رویم.
بین راه چند بار می خواهم بپرسم کجا می رویم؟ اما جلوی خودم را می گیرم.سعی می کنم حدس بزنم کجا می برتم اما هیچ جایی در ذهنم نمی آید.
ماشین مقابل ساختمانی متوقف می شود.نمی دانم کجاست.سرم را به سمت هیراد می گیرم : کجاست اینجا؟
بدون برداشتن نگاهش از روبه رو جواب میدهد: محضر
ابروهایم بهم نزدیک می شوند : خب؟
نگاهم می کند : اومدیم عقد کنیم.
لبخند مسخره ای می زنم : چی میگی تو ؟
_با من ازدواج کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم محو می شود : نمیفهممت !

_امروز اگر میرفتی نمی تونستم هیچ غلطی کنم چون تو هیچ نسبتی با من نداری.از هر کسی به من نزدیکی و هیچ حقی روت ندارم.مدارکمونو دادم اینجا.عاقد یه ربع دیگه منتظر منو توئه.گفتی دوستم...

حرفش را قطع می کند.پاکت سیگارش را برمی دارد.نخی بیرون می کشد.بین لبانش می گذارد.فندک زیرش می گیرد.

پلک می زنم و نگاهم را از هیراد روی ساختمان می اندازم.

_گفتی جونتو نجات دادم.کمکت کردم.جبران می کنی برام حالا جبران کن!

آب دهان نداشته ام را قورت می دهم و نگاهش می کنم : جفتمون الان ناراحتیم.من به خاطر خواهرم با تو و تو بخاطر کار من.بذار یکم آروم بشیم ...

_اگر نگهبان ساختمون بهم زنگ نزده بود ، اگر نیومده بودم دمه هتل تو الان اینجا کنار من نبودی و منم دستم به هیچ جایی بند نبود

_تصمیمم اشتباه بود قبول دارم بی فکری کردم اما تو جای من...

_یه بار تو جای من باش.می تونی؟

دستم را جلو می برم تا دستش را بگیرم اما پسم می زند.

عصبی می گوید: قبل از اینکه رو به روم وایسی بگی دوستت دارم منم ازت توقعی نداشتم اما تو لعنتی به من گفتی دوستم داری!برات مهمم ! حالا ثابتش کن!

_اگر باهات ازدواج کنم ثابتش کردم؟

پک محکمی به سیگارش میزند همراه با دودش کلمات را بیرون می فرستد : اگر با من یه زندگی جدید شروع کنی ،آره!

_خودخواهی...منو برگردون خونه!

در ماشین را باز می کند : طبقه سومه.ده دقیقه میتونی فکر کنی اگر منو خواستی میای بالا اگر نه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث می کند.سیگارش را روی زمین می اندازد و ادامه میدهد : میتونی بری هتل!
بعد از گفتن این جمله پیاده شد و من را در جهنم افکارم رها کرد.
****
نگاهم روی موزائیک زیر دمپایی ام
می خشکد.دکتر صدایم می زند اما دلم نمیخواهد دهانم را باز کنم و جوابش را بدهم.
عقل و دل که نمی فهمند روزهای ممنوعه ی من رفتند با هربار یادآوری دلتنگ می شوند...نمی فهمند نه آن روزها برمی گردند و نه آدم های آن روزها!...
دکتر مهربان تر صدایم می زند : آواجان ... میخوای بقیشو بذاریم برای دفعه ی بعد؟
بالاخره نگاهم را می کنم و تا صورت
دکتر بالا میبرم،حرفی را که چند روز در دلم مانده می گویم: دلم تنگ شده...میشه یه روز از اینجا برم بیرون؟
لبخند می زند : معلومه که میشه هر وقت حالت خوب شد...
بین حرفش می پرم : نه نه فقط یه روز برم جایی و بیام.
روی برگه اش چیزی یادداشت می کند و با سر پایین افتاده می گوید : کیو دوست داری ببینی؟میگم که بیاد.
بغض گلویم را می گیرد: نمی تونه بیاد خودم باید برم.
سرش را بالا می آورد : کجا می خوای بری؟
لبم را گاز می گیرم : سرِ خاکِ خواهرم...
همیشه در زندگی یک جایی هست که دستت را به کمرت میزنی ، درمانده می شوی می گویی " نمیشود.نمی توانم"

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد دست از همه چیز شسته سرجایت
می نشینی تا اینجا عادی ست از جایی سخت می شود که دست از همه چیز بشوری ناگهان درد تازه ای از راه برسد.مجبورت کند بلند شوی.
بلند شدن که همیشه از شوق نیست !
چند ساعت قبل فکر می کردم وضعیتم اوج
درماندگی ست حالا میبینم ای بابا . درماندگی انگار لج کرده.نیشخند می زند رویم که اوج درماندگی اینجاست عزیزم نه آنجایی که بودی و پشتت گرم هیراد بود!
چند دقیقه از رفتنش گذشته بود؟
به ساعت نگاه می کنم،پنج دقیقه دیگر وقت دارم.
وقت دارم تا فکر کنم گذشتن از کدامیک راحت است. نیوشا یا هیراد ؟!
اصلا مگر می شد گذشت؟
یک طرف نیوشا بود.خواهر کوچیکتری که خودم با دستان خودم بدبختش کرده بودم.
یک طرف هیراد بود.پسری که خودم را زورکی در زندگی اش انداخته بودم.
پلک هایم را روی هم می اندازم به پشتی صندلی تکیه می دهم.از هیراد که بگذرم از خودم گذشته ام و امیدِ به بیرون کشیدنِ نیوشا
از نیوشا بگذرم...نه! هیراد نمی گذاشت بگذرم.پلک هایم باز می شوند.
گفته بود به درک نیوشا اما ته نگاهش این نبود.
خراب کرده بودم و عصبانی بود.
حالا نباید خانه را ویران تر از این می کردم.
به ساعت نگاه نمی کنم.دستیگره در را می کشم و پایین می پرم.
قدم های بلند برمی دارم تا به ساختمان برسم.منتظر آسانسور نمی مانم تا از طبقه پنجم بیاید از پله ها بالا می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طبقه سوم که می رسم بـه نفـس نفـس افتـاده ام.پشـت در کمـی صـبر مـی کـنم ریتم نفس هایم آرام شود بعد در را باز می کنم.
منشی دفتر بـا لبخنـدی بلنـد مـی شـود سـلام مـی گویـد ، لبخنـد کمرنگـی میـزنم سری تکان می دهم و نگاهم به هیراد می افتد.
روی مبلی نشسته ، سرش را با دو دست گرفته.
دلم می گیرد.آمده بود ازدواج کند با این حالش ... با این حالم!
به سمتش میروم قبل از نشسـتن در اتـاق بـاز مـی شـود ، مـردی بـا عبـای قهـوه ای و
عمامه ای روی سرش هیراد را می خواند.
سر هیـراد بـالا مـی آیـد بـا دیـدن مـن چشـمانش بـرق مـی زنـد و از جـا بلنـد مـی شود.
حرفی نمی زنم.حرفی نمی زند.
دستم را می گیرد و باهم وارد اتاق می شویم.
سفره عقده سفید زیبایی در اتاق پهن است و دو صندلی بالا ی سفره.
دستم را رها می کند و به طـرف عاقـد مـی رود و مـن خـودم بـه سـمت صـندلی هـا می روم روی صندلی سمت چپ می نشینم.
نیوشـا در سـرم مـی خنـدد : وای آوا مـن آرزومـه تـو رو بـا لبـاس عـروس ببینم.فکـر کن بیام رو سـرت قنـد بسـابم.به شـوهرت بگـم داداش.وای خـدا فکرشـم قلبمـو مـی لرزونه.
سـفره مقابـل چشـمم مـی لرزد.عاقـد چیـزی مـی گویـد نمـی شـنوم فقـط سـرم را تکان می دهم.
نیوشا لبـاس قرمـزش را نشـانم مـی دهـد بـا لبخنـد مـی گویـد : امـروز کـه داشـتیم بـرای عروسـی خـواهر روشـا خریـد مـی کـردیم پـیش خـودم آرزو کـردم هـر چـه

رمان بازار
romanbazar.ir

زودتر عروسی تو بشه.برم پاساژا رو بگردم . لباس برای جشنت بگیرم بدرخشم بین همه ی مهمونات.
لبم را محکم گاز می گیرم تا از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم اما قطره ای اشک روی دستم می چکد.
هیراد کنارم می نشیند،عاقد شروع به خواندن می کند.
داشتم ازدواج می کردم اما نه خبری از مهمان بود نه نیوشا و نه دل خوش!
ازدواج می کردم تا ثابت کنم دوستش دارم.
که بیشتر از خواهرم دوستش دارم اما هیراد نمی دانست جنس دوست داشتن فرق می کند.
من برای نیوشا از جانم می گذشتم برای هیراد هم.
اینجا نشسته بودم که بفهمد من دوستش دارم وگرنه چند آیه که نه معنی اش را نمی دانستم و نه قبولش داشتم مرا محرم تر و عاشق تر از آنچه بودم، نمی کرد!
عاقد نامم را صدا می زند.نگاهم را روی نیم رخ هیراد می اندازم.ته ریشش بهم ریخته بود و موهایش مثل همیشه نبود.
تی شرت توسی رنگی تنش بود و شلوار مشکی.
من هم سر تا پا سیاه پوشیده بودم.
کدام دیوونه هایی جز ما در این دنیا با چنین لباس هایی به محضر می رفتند تا ازدواج کنند؟
یک کلمه می شنوم " وکیلم ؟"
نیوشا نیست قند بسابد ...
نیوشا نیست بدرخشد...
صدای گرفته ام منتظر بار دوم نمی ماند و جواب می دهد " بله"
از هیراد می پرسد ، صدای هیراد هم گرفته است وقتی می گوید " بله"

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار هر دو ناچاریم،من از ترس از دست دادنش...
هیراد از ترس از دست دادنم...
چند صفحه ای را امضا می کنیم.کارمان تمام می شود. قرار می شود عقدنامه و شناسنامه ها را بعدا بگیریم.
هیراد دستم را نمی گیرد.من جلو تر از او راه میوفتم.یعنی قرار نبود مهربان شود؟
همین طور سخت و سنگ می خواست بماند؟
آهی می کشم و از ساختمان بیرون می روم.
سوار ماشین می شوم و کنارم می نشیند.
منتظرم حرف بزند اما سکوت می کند.به خانه می رویم.
بی حرف به اتاق خواب می رود.آنقدر در سالن می مانم تا مطمئن شوم به قصد خواب به اتاق رفته و حالا هم خوابیده.
بعد از اطمینان روی کاناپه دراز می کشم.صدایی از دلم بلند می شود که یادم می اندازد از صبح هیچ چیز نخورده ام.هیراد هم نخورده بود.بلند می شوم لباس هایم را در می آورم روی کاناپه می اندازم و به آشپزخانه می روم.
اولین قدم های منت کشی را با درست کردن غذای مورد علاقه اش برمی دارم و پیش خودم فکر می کنم امروز صبح هیچ کاری جز رفتن نداشتم اما حالا که نصفه روز را پشت سر گذاشته ام می فهمم راست گفته اند هیچ کس از آینده خبر ندارد.
کنار مردی که دوسش داری از خواب بیدار می شوی و به قصد همیشه رفتن از خانه بیرون می زنی اما بعد از ظهر در آشپزخانه همان خانه مشغول آشپزی می شوی برای مردی که صبح کنارش از خواب بیدار
شده ای و حالا همسرت شده است.
پشت میز نشسته و نگاهش روی بشقاب غذایش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرسنه بودم اما حالا کـه ایـن بـی تفـاوتی و ایـن سـکوت را میبیـنم حـس مـی کـنم اشتها ندارم

دو قاشق می خورم و از جا بلند می شوم.

سرش را بالا نمی گیرد حتی بپرسد کجا؟

آهی می کشم و از آشپزخانه بیرون می زنم.

روی کاناپه می شینم.تلویزیون را روشن میکنم زل میزنم به صفحه اش.

سریالی کـه در حـال پخـش اسـت تمـام مـی شود.صـدای برخـورد بشـقاب هـا نشـان میدهد غذایش را خورده و در حال جمع کردن میز است.

پاهایم را روی میـز دراز مـی کنم.کنتـرل مـاهواره را برمـی دارم شـبکه را عـوض مـی کنم.آهنگ دلنوازی از شبکه پی ام سی

پخـش مـی شـود.ولوم را بـالا میبـرم کنتـرل را کنـارم مـی گـذارم.انگار روح از تـنم بیرون می رود.

"آهای خبر دار مستی یا هوشیار

خوابی یا بیدار

خوابی یا بیدار"

زانوهایم را بالا مـی آورم.دسـت دورشـان حلقـه مـی کنم.عـادت بـدی بـود کـه موقـع ناراحـت بـودن داشـتم.بد از آن جهـت کـه همـه وقتـی ناراحتنـد گریـه مـی کننـد و دیگران پی به نـاراحتی اشـان میبرنـد امـا مـن بایـد زانـو بغـل مـی گـرفتم تـا کسـی بفهمد ناراحتم.

"تو شب سیاه

تو شب تاریک

از چپ و از راست

از دور و نزدیک

یه نفر داره

رمان بازار
romanbazar.ir

جار میزنه جار"
کنارم روی مبل می نشید.زل میزنم به نیمرخش.اخم هایش در هم است.هیچ مهربانی در چهره اش نیست.دلم می گیرد.چرا نمیفهمید من هزار بار آن شب خودم را کشتم تا راضی به رفتن شدم؟
"آهای غمی که
مثل یه بختک
رو سینه ی من
شده ای آوار

از گلوی من
دستاتُ بردار
دستاتُ بردار
از گلوی من

از گلوی من
دستاتُ بردار"
لب پایینم را زیر دندان می کشم.همیشه هر حرفی به زبانم آمده گفتم بدون اینکه فکر کنم نکند غرورم بشکند.نکند برداشتی از حرفم کند.همیشه حرف هایم را زده ام اما حالا انگار نمی توانم راحت حرف بزنم.حجم عظیمی که نمی دانم چیست قفل کوبیده به لبانم.
"کوچه های شهر
پُرِ ولگرده
دل پُرِ درده
شب پر مَرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

پُرِ نامرده"
لبم را خیس رها می کنم.دستم را دور پاهایم شل می کنم.اینجا نشستن وقتی نگاهش را ندارم به چه دردم می خورد؟مثل بدبخت ها نشسته بودم خیره نگاهش میکردم و التماس میکردم نگاهم کند!این من بودم؟آوا بود؟
نه...نبود!
از جایم بلند می شوم.قبل از اینکه قدمی بردارم صدایش را میشنوم.سرجایم می ایستم.
"آهای خبردار
آهای خبردار
باغ داریم تا باغ
یکی غرق گل
یکی پُرِ خار"

_به شعله پیام دادم اگر مهمونی باشه بهم خبر میده.فردا هم آدرس اون کسی که نیوشا باهاش بوده رو پیدا میکنه بهم میده.میرم ببینم نیوشا پیششه یا شبی میفرستنش.اگرم نباشه شاید...شاید بتونم راضیش کنم حداقل بفهمیم چطور میشه دیدش.

دلم خالی میشود.از خوشحالی.روی مبل می نشینم و چشم می دوزم به لب هایش.باز هم نگاهم نمی کند.
"مرد داریم تا مرد
یکی سَرِ کار
یکی سَرِ بار
آهای خبردار

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی سَرِ دار

توی کوچه ها
یه نسیم رفته
پیِ ولگردی
توی باغچه ها"

آهسته میگویم: میشه دیدش یعنی؟
نگاهم می کند : نمی دونم.
موبایلش روی میز می لرزد.نگاهش را برمی دارد روی صفحه می اندازد.تماس را ریجکت می کند و رو به من می گوید : من همه ی سعیمو میکنم خواهرت از اونجا بیاد بیرون اما اگر نشد باید بیخیال بشی!
دهان باز می کنم حرفی بزنم.کف دستش را مقابلم بالا می برد: خیلی خوب میدونم امروز پای اون سفره نشستی چون میدونستی من کمکت می کنم.خیلی خوب میدونم دوست داشتن من نیست اون چیزی که تو رو نگه داشته کنار من عشق من نیست عشق خواهرته.
سرش را چند بار تکان می دهد : خیلی خوب میدونم.میشناسمت.
"توی باغچه ها
پاییز اومده
پی نامردی

توی آسمون
ماهُ دق میده
ماهُ دق میده

رمان بازار
romanbazar.ir

دردِ بی دردی

پاییز اومده
پاییز اومده
پی نامردی"
پوزخند می زنم : این روزا حتی من خودمو نمیشناسم اونوقت تو منو میشناسی؟
چشمانش را باریک می کند با صدایی سرد و خشک می گوید :امروز تو ماشین به این فکر کردی که اگر هیراد باشه میتونم نیوشا رو بیارم و اگر برم اونجا نمیتونم بیارمش؟
بی حرف نگاهش می کنم.تک خنده ای
می کند: فکر کردی دیگه!
لب هایم را روی هم فشار می دهم.چرا درست نمیشد این ویرانه؟

" یه نسیم رفته
پی ولگردی

تو شب سیاه
تو شب تاریک
از چپ و از راست
از دور و نزدیک

یه نفر داره
جار میزنه جار"

رمان بازار
romanbazar.ir

هـزار التمـاس " بـاور کـن را " میریـزم در صـدایم و مـی گـویم:من دوسـتت دارم هیراد.
انگشتش را بالا می آورد مقابلم تکان
مـی دهـد : احتیـاج داشـتن رو بـا دوسـت داشـتن قـاطی نکن!بهـم احتیـاج داری چـون خواهرتـو دوسـت داری!حـالا هـم اوکـی مشـکلی نیسـت کمکـت مـی کـنم... نشد هم ...میذاری میری.بلدی دیگه!مثه امروز!...
"آهای غمی که
مثل یه بختک
رو سینه ی من
شده ای آوار

از گلوی من
دستاتُ بردار
دستاتُ بردار"

حرفـی نمیزنم.موبایـل و سـیگار و سـوییچش را از روی میـز برمـی دارد بلنـد مـی شود.
_آنیـا حـالش خـوب نیسـت میـرم خونه.چنـد روز شـاید نیـام.خبری از خـواهرت پیدا کنم بهت خبر میدم.
"از گلوی من
از گلوی من
دستاتُ بردار
دستاتُ بردار"
از مقابل پاهایم رد می شود و من نگاهم روی جای خالی اش می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در که بسته می شود گوش تیز می کنم و صدای چرخش کلید را در قفل می شنوم.
"از گلوی من
از گلوی من
دستاتُ بردار
دستاتُ بردار
از گلوی من"
روی تخت جنین وار مچاله می شوم.دست هایم یخ کرده و از صبح هم پریشان ترم.احساس می کنم قلبم در حال لرزش است و چیزی در دلم زیر و رو می شود.
از صبح نتوانسته ام چیزی بخورم.بی قرارم از موهایم گرفته تا بند های تنم بی قرار است.
نه این که بی قرار آغوش باشم...نه!
یک نوع ترس دارم که امانم را بریده.سه روز از رفتن هیراد می گذرد.سه روزی که حتی یکبار هم با من تماس نگرفت اما من تماس گرفتم.سه بار در این سه روز تماس گرفتم با اولین بوق جوابم را داد اما هنوز صدایش سرد بود.
نمی دانست در این خانه چه دردی می کشم؟
هرشب چاووشی می گذاشتم با هر بار خواندن " همخواب" درد از تنم بیرون می ریخت.
کنار مهتا بود و جای خالی اش خنجر شده به قلبم فرو می رفت.
مانند دیوانه های عاشق درون رمان ها شده بودم.پیراهنش را بغل می گرفتم و بغض می کردم از پریدن عطرش!
مثه خماری که درد می کشد ، درد می کشیدم.
دردم یکی نبود.درد من دو تا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو تا به اندازه یک زمین و یک آسمان.میانشان معلق بودم.گیج بودم.
نه میتونستم روی زمین بمانم نه بالی برای آسمان رفتن داشتم.
چرا هیراد درکم نمی کرد؟به سرم می زد موبایلم را بردارم و زنگ بزنم بگویم التماست می کنم برگردد.من نیوشا را ندارم حالا تو هیراد را هم از من گرفتی!
زانوهایم را بیشتر به دلم فشار می دهم.درد دلتنگی کم بود حالا این استرس وحشتناک تمام تنم را فلج کرده بود.شاید بلایی سر هیراد آمده و من قلبم زودتر باخبر شده؟
می شد دلیل این ترس همین باشد؟
دست دراز می کنم روی پاتختی می کشم.موبایلم را در تاریکی اتاق پیدا می کنم.شاسی کنار گوشی را فشار می دهم صفحه روشن می شود.نور موبایل به چشمم میزند.چشمم را باریک می کنم شروع به نوشتن پیام می کنم " سلام خوبی؟کی میای خونه ؟ من خرید دارم"
پیام را ارسال می کنم و چشم می دوزم به صفحه موبایل.شاید خواب باشد.ساعت دو نیمه شب است.
صدای پیام می آید.لبخندی روی لبم از بیدار بودنش میشنید اما حس تلخ اینکه چرا باید الان بیدار باشد، لبخندم را پاک می کند.
پیامش را می خوانم " خوبم.پس فردا میام"
سریع می نویسم " چرا بیداری؟"
"خوابم نمی بره"
با لبخندی روی لب می نویسم " چون من بغلت نخوابیدم "
"آره"
از "آره ای" که میگوید قلبم حال خوشی می گیرد.
با جرات بیشتری می نویسم "حالا کی میای؟"
"تهران نیستم "

رمان بازار
romanbazar.ir

از حالت درازکش در می آیم.به تاج تخت. تکیه میدهم و می نویسم " کجایی؟"

"شمال.محبوب فردا میاد تهران پیش دکترش"

پیام بعدی اش هم بلافاصله می آید"دلش برات تنگ شده.میارمش خونه خودمون"

ذوق زده می نویسم " وای زود بیا پس دق کردم تو خونه.منتظرتونم"

"باشه "

"یکم مهربون شو"!

"ناراحتم"

"چند بار بگم ببخشید که ببخشی؟"

"نگو...زمان بده"

دستی به پیشانی ام می کشم.از داغ بودنش متعجب می شوم.انگار راست راستی حالم خوب نیست.

"باشه. خوابم میاد.شبت بخیر"

پتو را از روی پاهام کنار می زنم و بلند می شوم.

پیام جدیدی می رسد.همانطور که ایستاده ام موبایلم را برمی دارم و پیامش را می خوانم " همیشه اون که اول ابراز علاقه می کنه عاشق نیست ، شبت بخیر"

میخواهم جواب بدهم اما پشیمان می شوم.بهتر بود صبر کنم به خانه بیاید.حرف بزنیم و آرامش کنم.

موبایل را روی تخت می اندازم و راه حمام را پیش می گیرم.

شاید کمی آرام می شدم.وارد حمام که می شوم خاطره ی آن روز که هیراد حمامم داده بود مقابل چشمانم زنده می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک می زنم و با خود فکر می کنم چطور توانسته بودم آن روز ترکش کنم؟ بدون هیراد مگر می توانستم زندگی کنم؟
من نبود نیوشا را با وجود هیراد تحمل کرده بودم.نبود هیراد را با وجود چه کسی تحمل می کردم؟می شد تحمل کرد؟
نمی شد...نمی شد!
لباس هایم را در می آورم.دوش می گیرم.
از حمام که بیرون می آیم هنوز حال بدم را دارم.
حوله دور تنم می پیچم.در کمد را باز می کنم.شلوار چهارخانه راحتی همراه تاپ صورتی رنگی برمی دارم.روبه روی آینه
می ایستم لباس هایم را می پوشم.سرم را خم می کنم بند شلوارم را ببندم صدای کوچکی می شنوم.
بند شلوارم را گره می زنم و به طرف در
میرم،گوش هایم را تیز می کنم تا بازم صدایی بشنوم اما صدایی نمی آید.بیخیال می چرخم تا روانه تختم بشوم صدای دیگری می آید.این صدا بلند تر است و آشنا.
سرامیک های ابتدای راهرویی که به اتاق خواب ها ختم می شد لق بود.پا رویش می گذاشتی صدا می داد.صدایش را می شناختم.
دستم را روی چهارچوب در می گذارم و خشک می شوم.لب های خشکم را باز می کنم و با صدایی که از ته چاه می آید به خیال اینکه هیراد باشد ، صدایش می زنم.
جوابی نمی آید.ترسم بیشتر می شود.آب دهانم را قورت می دهم.یک قدم از اتاق بیرون می روم و باز می گویم : هیراد تویی؟
باز هم جوابی نمی آید.سالن خانه تاریک است.حس می کنم که تنها نیستم و کسی جز من هم حضور دارد اما جرات جلو رفتن ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به اتاقم برگردم موبایلم را از روی تخت بردارم با هیراد تماس بگیرم.
با این فکر پاهایم کمی جان می گیرند.یک قدم برداشته را عقب می روم.به اتاق که برمی گردم با قدم های سریع خودم را به تخت می رسانم.صدای سرامیک بلند می شود.دستم می لرزد.شماره هیراد یادم نمی آید.لبم را محکم گاز می گیرم.وارد پیام ها می شوم.از گوشه چشم نزدیک شدن سایه ای را به اتاق میبینم.روی نام هیراد ضربه می زنم.کسی وارد اتاق می شود.موبایل از دستم روی زمین ول می شود.
بدون نگاه به پشت سرم بالای تخت می پرم با پاهای لرزیده از رویش می گذرم.به در اتاق خواب می رسم.ضربه محکمی به سرم میخورد.مقابل چشمانم سیاه می شود.انگار کسی مرا به سمت زمین می کشد.با گونه روی سرامیک فرود می آیم.صدای قدم های آرامی در اتاق خواب می آید.خودم را جلو می کشم.دیوار رو به رویم می چرخد.گرمی خون را پشت گردنم حس میکنم.اینجا قرار است بمیرم؟.همین حالا؟
صدای درب کمد می آید.دستم را روی زمین می گذارم.خودم را کمی بلند می کنم می خواهم خودم را جلو بکشم اما ناگهان روی ستون فقراتم می کوبد.گونه ام با شدت بسیار به سرامیک سرد می خورد.
از لبانم تنها " آی" بیرون می آید.چشم هایم نیمه باز می شوند.درد را حس میکنم اما توان ناله ندارم.دستم را هم دیگر نمی توانم تکان بدهم.پلک هایم سنگین تر می شوند، آخرین ذره های توانم را از دست می دهم و پلک هایم یکدیگر را به آغوش می کشند.
من کارهای سخت زیادی انجام داده بودم اولینشان کار کردن در مغازه ای بود که پسر جوانی هم همکارم بود.سخت بود چون بارها متوجه شدم هنگام عبور از کنارم عمدا خودش را به تن من می مالد.من هم سکوت می کردم.نه اینکه لذت ببردم ... نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط به کارش احتیاج داشتم و باز هم نه اینکه تنبلی کنم دنبال کار نگردم ... نه!

کار پیدا نمی کردم.

کمتر از یک ماه در همان مغازه ماندم و سکوت کردم.آن زمان جسارت الان را نداشتم ... بچه بودم و سعی داشتم خودم را به پدرم ثابت کنم.سخت بود هر لحظه با ترس کنارش بشینم.سخت بود هنگام عبورش خودم را جمع کنم.سخت بود اما من تا زمانی که کار پیدا کنم تحمل کردم.بعد تر ها فکر می کردم سخت ترین کار را پشت سر گذاشته ام که نیوشا را از دست دادم باز هم فکر کردم سخت ترین کار تحمل نبود نیوشاست اما حالا در این لحظه میفهمم سخت ترین کار باز کردن پلک هایم از هم است.

چند دقیقه ایست که سردی سرامیک و خیسی اش را حس می کنم،درد پشت سرم را حس می کنم،سرما را حس می کنم اما نمی توانم چشم باز کنم.

هر چه تلاش کردم دستم را تکان بدهم اما تنها توانستم تکان ضعیفی به انگشت

اشاره ام بدهم.

حتما قرار است در همین خانه بمیرم.

به هیراد فکر می کنم و حرف هایی که هنوز نزده ایم.جاهایی که نرفته ایم.خنده هایی که نکرده ایم.گفته بود بروم خودش را دار می زند.مرگ هم جزو رفتن بود؟

نمی خواهم بمیرم.نمی خواهم بمیرم.خدایا می شنوی؟ خدایا هستی؟ نمی خواهم بمیرم.یکبار کمکم کن.

بار دیگر سعی می کنم چشم هایم را باز کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار رو به رویم را هر چند تار اما میبینم.پلک هایم را دوباره باز و بسته می کنم.دیوار تار را رد می کنم.گوشه ای از دیوار و پاتختی را می بینم.خانه خودمان بودم.بیرون نرفته بودم.

سعی می کنم خودم را به سمت تخت بکشم.طول می کشد و درد می کشم اما نزدیک تخت می رسم.

دستم را بالا میبرم رو تخت می گذارم.درد بدی در سرم می پیچد.اشکم از شدت درد و بیچارگی پایین می چکد.باید بلند شوم آن سوی تخت بروم،موبایلم را بردارم و به

هیراد زنگ بزنم.باید بروم اما نمی توانم روی پاهایم که هیچ حتی روی زانوهایم بایستم.وقتی زمین میخورم گرمای اشک را روی گونه و خون را روی گردنم حس می کنم.

می ترسم اینجا و الان بمیرم.نمیخواهم در تنهایی بمیرم.قدرت هق هق کردنم ندارم.

بی اراده خدا را صدا می زنم.نمی دانم هست یا نیست اما الان جز این اسم هیچ ریسمانی برای چنگ زدن ندارم.

دوباره دستم را دراز می کنم و تخت را می گیرم.اینبار بلند نمی شوم فقط خودم را سینه خیز روی زمین می کشم تا به آن سوی تخت،جایی که موبایلم از دستم ول شد برسم.

مسیری را که صبح در دوثانیه طی می کردم حالا برایم چندین دقیقه طول می کشد.

نزدیکی موبایل که می رسم دیگر نمی توانم ادامه بدهم.روی زمین تنم را رها می کنم و دستم را دراز می کنم به طرف گوشی

موبایل،نوک انگشتانم به موبایل می رسد و به سمت خودم می کشمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانم سرم را بلند کنم تا راحت موبایل را ببینم.با دست بی جانم موبایل را روی زمین بلند می کنم.شاسی موبایل همان سمتی ست که روی زمین بلندش کرده ام.
با دست فشاری به بدنه موبایل وارد می کنم
صفحه اش روشن می شود.هنوز روی نام هیراد است.با انگشت شصت علامت سبز رنگ تماس را لمس می کنم.دستم از نگه داشتن موبایل خسته می شود و روی زمین می افتد.ناله ای می کنم و با دست موبایل را به نزدیکی ام هل می دهم.
صدای ضعیف بوق ها را می شنوم.اگر جواب بدهد و صدایی از من نشنود می فهمد باید بیاید؟
اگر اصلا جواب ندهد می فهمد باید بیاید؟
صدایش را ضعیف می شنوم.آه...کاش می توانستم حداقل موبایل را روی گوشم بگذارم و صدایش را واضح بشنوم.
اینجا پایان من بود؟
اشک از تیغه ی بینی ام سر می خورد.روی زمین افتد.بیشتر شبیه خونآب است.شک ندارم مربوط به دردی ست که در گونه ام حس می کنم.
صدای هیراد را کمی بلند تر می شنوم که نامم را صدا می کند.لب هایم را باز می کنم صدایش بزنم .بگویم دارم میمیرم ، بیا اما فقط ناله بیرون می آید.
تقلا می کنم دهانم را به موبایل نزدیک تر کنم اما نمی توانم.تنم سنگین شده نمی توانم تکان بخورم،با کوچیکترین حرکت درد می کشم.
تماس قطع می شود.نگاهم تار تر از قبل می شود.از شمال تا تهران راه زیادی بود.هیراد برای بردن جنازه ام می رسید؟
نمی توانستم ببینمش.نیوشا چه می کرد؟
می گفتند خواهرت مرده و زیر قولش نزده؟رهایت نکرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا سردتر می شود و پلک هایم سنگین تر.
صفحه روشن موبایل را از لای پلک های نیمه بازم می بینم.حتما هیراد بود که نگران شده بود.
بین هر پلک زدن هایم یک بار مقابل چشمانم سیاه می شود و یک بار تار.
می دانم قبل از رسیدن هیراد میمیرم.کاش حرف هایم را نگه نمی داشتم برای آمدنش.در همان پیام می گفتم " کسی که اول ابراز علاقه می کند عاشق تر نیست اما قوی تر است.آدم های قوی پای آدم های عاشق می ماندند و هیچکس نمی فهمید آدم های قوی همیشه عاشق ترند"
کاش گفته بودم...
کاش...
***

کسی دستم را می فشارد.روی تخت نرمی در حال حرکت هستم.صورتم سنگین شده انگار چیزی رویش گذاشته اند که جلوی دهانم را گرفته.دستم بالا نمی آید تا برش دارم.بی جان و خسته ام.صدای قدم هایی از
کنارم می آید،صدا های غریبه ای می شنوم.
از بین صداهای غریبه صدای آشنایی را کنار گوشم می شنوم که پر بغض می گوید " حق نداری بری آوا...فهمیدی؟حق نداری منو ول کنی.من هنوز نبخشیدمت.هنوز حرف نزدیم باهم.می شنوی آوا؟"!
می خواهم بگویم می شنوم اما باز همه چیز سیاه می شود.
همیشه آدم هایی هستند که برای به دست آوردن چیزی تلاش می کنن و به محض رسیدن به آن، میفهمند که باید رهایش کنند!
اصلا انگار یکی از ویژگی های آدمی خواستن تا زمان نداشتن است.داشته باشی نمی خواهی آنچه را که زمانی می خواستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل وقتی که رابطه ای تمام می شود،تو شاید روزها،هفته ها و ماه ها حتی سال ها برای آمدنش دعا کنی و وقتی که آمد پسش بزنی!
مثل من که مرگ را خواسته بودم...بارها و بارها..و وقتی به سراغم آمده بود پسش زده بودم.
شنیده بودم آدم هایی که خودکشی می کنند دقایق آخر پشیمان می شوند می خواهند زنده بمانند من هم نخواسته بود بمیرم.
چه کسی بود که سینما برود وسط فیلم،صحنه حساس از جا بلند شود و سالن را ترک کند؟
من نمی توانستم بروم چون فیلم جای حساس بود.چون دو نفر در صندلی های کنارم نشسته بودند و دستانم را محکم گرفته بودند.
چشم هایم را که باز می کنم اول همه چیز تار است کم کم شفافیت به چشمم برمی گردد و می توانم اتاقی را که در آن هستم ببینم و بفهمم بیمارستان هستم.
می خواهم دستم را بالا بیاورم که دو زن سفید پوش و یک مرد با عجله وارد اتاق می شوند.
خیالم راحت می شود که تنها نیستم با آسودگی چشم می بندم.

با صدای ظریفی که نامم را صدا می زند چشم باز می کنم.دختر جوان و مهربانی را بالای سرم می بینم.با دیدن چشم های باز من لبخند گشادی می زند با خوشحالی می گوید : سلام عزیزم
لب هایم را از هم باز می کنم و با صدایی که گرفته است می گویم : سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی زود مرد سن بالایی که دکترم است به اتاق می آید.نامم را می پرسد و چند سوال دیگر با هوشیاری جوابش را می دهم و او بعد از هر جوابم لبخند می زند.بعد از چند توصیه به همان دختر جوان از اتاق خارج می شود.

دستی را که درگیر سرم نبود بالا می آورم.به پانسمان روی گونه ام دست می کشم و دستم را بالا تر می برم تا پانسمان سرم که روی پیشانی ام را هم گرفته.

دختر لبه تخت می نشیند و با همان لبخند که انگار از صورتش هیچوقت جدا نمی شود می گوید: دو هفته باید تحمل کنی اما بهت قول میدم بعدش هیچ اثری روی گونه ات نمی مونه.

دستم را پایین می آورم و به صورتش نگاه می کنم.برنزه بود.موهای خرمایی رنگ داشت، چشمان قهوه ای و لبخند بسیار زیبا.

روپوش سفید ندارد اما از توصیه های دکتر می توانم حدس بزنم پزشک باشد.

انگار سوالم را از چشمانم می خواند که می گوید : من مهتام.دختر خاله ی هیراد.هیرادمخ تا چند ساعت پیش اینجا بود اما وقتی وارد بخش شدی فرستادمش خونه.

صدا دار می خندد: می دیدیش یه بار دیگه یه هفته بیهوش می شدی.

نگران می شوم : چیزیش...

حرفم را قطع می کند : نه نه فقط تو این یه هفته از بیمارستان تکون نخورده بود.از جهت ژولویده بودنش میگم.

نفس راحتی می کشم و لبخند کمرنگی

می زنم : فکر نمی کردم زنده بودم.

_یک روز بعد از اینکه سطح هوشیاریت پایین اومد و دکترت فقط گفت صبر کنیم و توکل به خدا من همین جمله رو پیش خودم گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی دستم می گذرد :خوشحالم که جفتمون اشتباه فکر کردیم و خدا به دلِ هیراد رحم کرد.
قبل از این که جوابش را بدهم در اتاق باز
می شود.با دیدن هیراد دلم از سینه کنده می شود و شبیه دختر بچه هایی که بعد از زمین خوردن، خودشان را بغل پدرشان می انداختند و الکی گریه می کردند واقعی بغض می کنم.
نمی شنوم جواب " قرار شد بخوابی" مهتا را چه می دهد فقط گونه ی سالم از تماس لب هایش و دستم از لمس دستانش داغ می شود.
صدای بسته شدن در را می شنوم اما لب های هیراد جدا نمی شود.
لب هایش را روی گونه ام چسبانده بود و نفس می کشید.
با صدایی که از بغض می لرزد می گویم:داشتم می مُردم.
اشک از گوشه چشمم پایین سر می خورد. روی صورتم خم می شود با چشمانی که از اشک برق می زند خیره چشمانم
می شود : تو داشتی می مُردی اما من یک هفته هر روز مُردم.

از این جا به بعد هیچ چیز مهم نبود.فقط مهم این بود که برایم هر روز مُرده بود و هر روز برایش زنده مانده بودم...
دستم را دو طرف سینک می گذارم و به صورتم در آینه زل میزنم.
زیر چشمانم گود افتاده و زرد است.سر و گونه ام هنوز پانسمان دارد.تمام مسیر بیمارستان تا خانه نگاه های مردم را روی خودم حس کردم.
اهرم آب را بالا میزنم و مشتم را زیر آب یخ می گیرم.همین که پر می شود یادم می افتد که صورتم پانسمان دارد و دیگر نمی توانم با خیال راحت آب روی صورتم بپاشم.
مشتم را باز می کنم و دست خیسم را روی طرفی که پانسمان ندارد می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ده روز از شبی که با مرگ جنگیدم می گذرد.هفت روز اول که بیهوش بودم و سه روز بعد را تحت مراقبت.

هیراد در این سه روز لحظه ای تنهایم نگذاشت و مهتا با مهربانی اش مرا شرمنده کرد.پزشک همان بیمارستانی بود که هیراد مرا برده بود.بی هیچ خصومت و بدجنسی مراقبم بود.

وقتی هیراد نزدیکم بود نگاه حسرت زده و غمگینش را میدیدم و شرمنده می شدم.

دلم میخواست حرف بزنیم.بگویم که من مرد تو را ندزدیدم.بگویم قسمت بود.بگویم ببخش.نمی دانم فقط دلم می خواست حرف بزنیم اما نشد.

ضربه ای به در دستشویی می خورد و هیراد صدایم می زند،می پرسد: خوبی؟

جواب می دهم:خوبم.

"بیا بیرون پس"می گوید و دیگر صدایش نمی آید.

حوله کوچک سفید را بر می دارم روی صورتم می کشم.

هیراد بعد از تماسم راه افتاده بود و صبح به خانه رسیده بود.منتظر آمبولانس نمانده بود مرا بغل گرفته و خودش به بیمارستان رسانده بودواز شانس بدم در بیمارستان مامورین را خبر کرده بودند.

هیراد تعریف می کرد که پلیس به خانه آمده بود.دوربین های آپارتمان هیچ فرد مشکوکی را نشان نداده.تمام خانه را گشتند تا چیزی پیدا کنند و تنها چیزی که پیدا کرده اند خودنویسی با خون خشک شده بوده.

خودنویسی که پیچیده شده در یک لباس درون کمد گذاشته شده بود.

هیراد مجبور به تعریف واقعیت به مامورآگاهی شده.تمام پرسنل هتل را به آگاهی برده اند.هیچ نقطه سیاهی در پرونده هیچکدام از پرسنل هتل و هتل نبوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمی شد انقدر همه چیز بهم ریخته باشد.هیراد را دعوا کردم که نباید می گفت.این حرکت آن ها تهدید بود.میتوانستند مرا بکشند اما نکشته بودند.فقط خواستند دست بردارم و خفه شوم

هیراد می گفت" تهدید نبوده می خواستن بکشنت" اما من می ترسیدم.نه برای خودم برای نیوشا و هیراد.

تهدید بعدی چه چیزی بود؟

در دستشویی را باز می کنم و بیرون می روم.

هیراد روی تخت دراز کشیده سرش را به تاج تخت تکیه داده، در حال صحبت با موبایلش است.با دیدنم دستش را که درگیر گوشی نیست باز می کند.لبخند کمرنگی می زنم و به سمتش میروم.

خودم را در آغوشش جا میدهم.به مهتا که پشت تلفن است آدرس خانه را می دهد و

تماس را که قطع می کند.

روی پانسمانم را می بوسد و

می گوید:خوشبختم که الان اینجایی!

خودم را بیشتر به تنش می چسبانم:مهتا کی میاد؟

می خندد:چند مین دیگه.

"هومی" می کشم:هیراد؟

دستش را نوازش وار روی کمرم می کشد:هوم؟

سرم بالا می گیرم،نگاهش می کنم:نمی شه بریم به مامورا بگی دروغ گفتی؟

_فردا باید بریم یه بار دیگه خودت ماجرا رو تعریف کنی.

کمی جدا می شوم:من بگم دروغ گفتم؟

ابروهایش بهم نزدیک می شوند:از اول خودت می خواستی به پلیس بگی حالا که خودشون گند زدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

بین حرفش می پرم:اونا گند نزدن من و تو گند زدیم.
گره ابروهایش بیشتر می شود:چه گندی زدیم؟
خودم را کاملا جدا مـی کـنم و روی تخـت مـی نشـینم:همین کـه بـه پلـیس گفتـیم و رفتیم بیمارستان!
_این کارا که گفتـی رو مـن انجـام دادم پـس لزومـی بـه جمـع بسـتن نیسـت.راحت باش بگو که من گند زدم!
سریع می گویم:نمی گم تو...
حرفم را قطع می کند:نمیگی من؟چجور باید بگی که نگفتی؟
از جـا بلنـد مـی شـود.می خواهـد از اتـاق بیـرون برود.بـا نـاراحتی مـی گویم:همیشـه همینی!تا می خوایم حـرف بـزنیم تـا دلخـوری میشـه میـذاری میـری همیشـه جـایی که باید وایسی میری هیراد!
به سمتم بر می گردد: چون نمیخوام دعوامون بشه.
از روی تخت بلند می شوم:ما دارم حرف می زنیم چه دعوایی؟
_وقتی منطق نداری دعوامون میشه
_من نگرانم چرا نمیفهمی؟
_وقتـی همـه نگرانیـت متعلـق بـه خواهرتـه نمـیفهمم!این همـه از خودگذشـتگی رو نمیفهمم!یکم به خودت نگاه کن ببین به چه حال و روزی افتادی!
_تقصیر منه که نیوشا اونجاست
دو دستش را به کمـرش مـی زنـد:تو کـه نمـی دونستی!اصـلا امکـان داشـت بـرعکس بشه اون جای تو بود فکر می کنی تا این حد خودشو به خطر مینداخت؟
_حالا که متاسفانه جامون عوض نشده!
چنـد ثانیـه خیـره نگـاهم مـی کند،سـرش را تکـان مـی دهـد و کشـیده مـی گویـد : متاسفانه!!
از اتاق بیرون می رود.من هم به دنبالش روانه می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد آشپزخانه می شود و من به کانتر تکیه می زنم :منظورمو بد رسوندم فقط کاش یکم منو درک می کردی!
از کابینت لیوانی برمی دارد.نفس عمیقی می کشد به سمتم بر می گردد و با آرامشی که می دانم تصنعی ست می گوید:عزیزم!درکت می کنم اما من وقتی رسیدم تو توی این حال نبودی ، فرقی با جنازه نداشتی و من اصلا قدرت اینکه فکر کنم نداشتم.پلیسم من خبر نکردم تو بیمارستان زنگ زدن منم نمی دونستم چه چیزی تو خونه گذاشتن که!خودشون گشتن و پیداش کردن!باور کن منم نگرانم خیلی بیشتر از تو،خیلی.
لب باز می کنم حرفی بزنم اما پشیمان می شوم.حق با هیراد بود!راهی نداشت!
آهی می کشم.به طرف اتاق خواب می روم.
روی تخت می نشینم و به زمینی که آن شب رویش افتاده بودم نگاه می کنم.
فردا همراه هیراد به اداره آگاهی می رفتم و حقیقت را می گفتم فقط امیدوارم بلایی سر نیوشا نیاید.من دیگر توان جنگیدن و تحمل کردن ندارم.
صدای زنگ آیفون می آید.از جا بلند می شوم.در کمد را باز می کنم.پیراهنم را با پیراهن دیگری عوض می کنم.صدای
بچگونه ای همراه صدای مهتا می شنوم.
به طرف میز آرایش می روم.برق لب را برمی دارم تا به لبم بزنم.میانه راه پشیمان می شوم روی میز می گذارمش.
پیراهنم را در تنم صاف می کنم و از اتاق بیرون می روم.مهتا را داخل آشپزخانه میبینم در حالی که مشغول گذاشتن آبمیوه و کمپوت ها در یخچال است.
"سلام " می کنم به سمتم می چرخد.جوابم را با لبخند می دهد.در یخچال را میبندد.جلو می آید،گونه ام را می بوسد: ببخشید من خودم اومدم آشپزخو...

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند می گویم:اصلا این حرفو نزن.اینجا راحت باشی من خوشحالم.اهل تعارفم نیستم.
همراه هم به سالن می رویم و آنیا را
می بینم.دختر تپل و سفید و بامزه ای بود.
سلام کرد و من جوابش را دادم و برای خالی نبودت عریضه لپش را همانطور که در آغوش هیراد بود کشیدم.میانه ی خیلی خوبی با بچه ها نداشتم و بهتر بگم اصلا علاقه ای به بچه ها نداشتم.
هیراد اما انگار عاشق بچه ها بود.لحظه ای آنیا را زمین نگذاشت.آنیا هم از آغوشش تکان نخورد.کم کم که از بودنشان گذشت فهمیدم آنیا علاوه بر بامزه بودن بسیار حسود هم بود!
هربار هیراد من را نگاه می کرد با دست چانه ی هیراد را برمی گرداند.
وقتی هیراد برای صحبت با موبایلش به اتاق رفت و مهتا با شروع به تذکر دادن به آنیا کر.برای آوردن چایی به آشپزخانه رفتم.در حال برداشتن فنجان از کابینت بودم که دستی دور کمرم حلقه شد و لب هایی به گردنم چسبید.مور مورم شد.گردنم را به سرش چسباندم با صدای آرامی
گفتم : میبینن
زیر گوشم لب زد : حالت خوبه دیگه که پاشدی پذیرایی می کنی؟
خندیدم : برای اون چیزی که تو سرته همیشه خوبم.
زیر گوشم آهسته میخندد.ناگهان صدای گریه و جیغی از نزدیکیمان باعث شد هر دو از جا بپریم و من با چشم های گرد شده آنیا را دیدم که با دهانی باز از ته دل جیغ می زد و گریه می کرد.مهتا خودش را به آشپزخانه رساند و هیراد به سمت آنیا میرود.
با نزدیک شدن هیراد بیشتر گریه میکند و جیغ میکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتا بغلش میکند به اتاق خوابمان میبرد.من با چشم های گرد شده همانجا میمانم.

هیراد به من نگاه میکرد و با ناراحتی

میگوید:فکر کنم دید بغلت کردم ناراحت شد.

وبه اتاق خواب میرود.

ابروهایم بالا پرید،چه دختر بچه لوس و بی ادبی!هنوز صدای گریه ی آنیا می آید.پوفی کشیدم.درون سرم نبض میزد انگار.بیخیال چای میشوم و از آشپزخانه بیرون میروم.

پشت پنجره سالن می ایستم و به خیابان نگاه میکنم

صدای آنیا کم کم،کم میشودودر نهایت قطع.

بیست دقیقه دراتاق ماندنشان طول کشید و من در سالن دور خودم چرخیدم.

بعد از بیست دقیقه هیراد آنیا را بغل کرده از اتاق بیرون آمد و پشت سرش هم مهتا.

هیراد با دیدن من اشاره زد حرفی نزنم و رو به مهتا می گوید: پس منو آنیا میریم بیرون یکم می چرخیم بعد میایم باشه؟

مهتا دست آنیا رو می بوسد : مواظب خودتون باشید.

هیراد و آنیا که از خانه بیرون می روند.مهتا به من نگاه می کند و با شرمندگی

می گوید: ببخشید آوا جان اذیتت کردیم.اومدم مثلا بهت سر بزنم اگر کاری داری انجام بدم که بیشتر باعث دردسرت شدم.

لبخند می زنم:نه عزیزم اشکالی نداره.

روی مبل می نشینم.مهتا رو به رویم می نشید.دو دستش را در هم می پیچاند و سکوت می کند.

از جا بلند می شوم:می رم چایی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع می گوید:نه چیزی نمیخواد بیاری خودتو خسته نکن فقط اگر میشه یعنی اگر اجازه میدی یکم باهم حرف بزنیم.

سری تکان می دهم:حتما

و سرجایم می نشینم.

موی لختش را پشت گوشش می زند و می گوید:نمی دونم چجوری بگم و از کجا بگم که یه وقت سوتفاهمی پیش نیاد و یا ناراحتت نکنم.

زبان روی لبم می کشم : من می دونم بین تو و هیراد چیزی بوده.اگر می خوای اینو بگی که من می دونم.اتفاقا منم دلم میخواست باهم حرف بزنیم.

نفس عمیقی می کشد : رابطه بین منو هیراد بعد از طلاقم شکل گرفت.اون نمی خواست البته.می دونستم ته دلش نمی خواد فقط یه هوسه اما من می خواستم.

دسته ی مویش ول می شود تو صورتش باز پشت گوشش می زند

و می گوید: بیست سالم که بود فهمیدم هیراد منو می خواد.از نگاهاش و رفتارش.همیشه و همه جا مراقبم بود اما جلو نمی اومد که پیشنهاد بده.منم غد و مغرور بودم نمی رفتم جلو.انقدر نیومد و نرفتم که به خودم اومدم دیدم برای گدایی محبتی که دوست داشتم هیراد بهم بده با استاد دانشگاهم دوست شدم.ببین آوا من یه جا خوندم آدم عاشق بی تحمل که بشه به هر آغوشی پناه میبره.منم پناه بردم به کسی که هیراد نبود.

نفس عمیقی می کشد و با انگشت مچ دستش را لمس می کند : وقتی حامله شدم تازه فهمیدم چه غلطی کردم.یه دختر بودم با یه بچه تو شکمم و یه دل که پیش یه مرد دیگه بود.

قطره ای اشک از چشمش می چکد بدون اینکه پاکش کند ادامه میدهد : ازدواج کردم.باهم نساختیم آنیا سه سالش که بود جدا شدم.هیراد آنیا رو دوست داشت و آنیا وابسته اش شده بود. هر شب میومد پیش آنیا.یه شب که

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد آنیا نبود من بهش نگفتم که نیست وقتی اومد بالا، خودم پیش قدم شدم.ازش خواستم باهام باشه.اونم قبول کرد.
خم می شوم جعبه دستمال کاغذی را برمی دارم به سمتش می گیرم.تشکر می کند و دستمالی بیرون می کشد : اینارو گفتم که بدونی علاقه ای نبود از سمت هیراد.اینارو گفتم که ازت خواهش کنم هیرادو از آنیا نگیری.بذاری دختر منم یه گوشه ای قلب هیرادو داشته باشه.من هیچ تهدیدی برای زندگی تو نیستم.همون وقتی که هیراد گفت ازدواج کرده سعی کردم نگاهمو بهش تغییر بدم.حتی اگر بخوای من هربار آنیا خواست هیرادو ببینه میارمش اینجا و خودم میرم.
ناراحت می شوم از شکستن زن مهربان رو به رویم.زنی که مادر بود و توان جنگیدن نداشت.آنقدر توان نداشت که رو به رویم نشسته بود خواهش می کرد مردی که شاید اگر من نیامده بودم الان مرد او بود نه من.
لب می زنم : من....
ادامه جمله در دهانم می ماند. مهتا با چشمان خیسش لبخند میزند وبه جای من ادامه
میدهد : تو خیلی زن خوشبختی هستی.
بغض گلویم را می گیرد.اشکش روی گونه روان می شود:باور کن خوشبختی، داشتن تمام و کمال یه مرد یعنی خوشبختی.من هیچوقت نداشتم.همیشه یه چیزی ناقص بود.یا مردی رو داشتم که تنش بود و دلش نبود و یا دلش بود اما تنش برای کس دیگه بود.تو خوشبختی که جفتشو داری!
دستمال را روی گونه اش می کشد و از جا بلند می شود.می پرسد کجا می تونم صورتمو بشورم؟
با دست راه را نشانش می دهم.وقتی
می رود به حرفی که زده بود فکر می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود خوشبختم اما نمی دانم چرا با شنیدن حرفش بغض کرده بودم شاید به حال هر دویمان بغض کرده بودم که خوشبخت نبودیم و دیگری را خوشبخت می دانستیم.
اصلا خوشبخت واقعی چه کسی بود؟
ما همگی یک مشت بدبخت بودیم با ظاهری خوشبخت که از کنار هم می گذشتیم.به یکدیگر لبخند میزدیم و بعد یک دل سیر می گریستیم برای تمام لبخند هایی که زدیم.
پشت پنجره سالن می ایستم و زل می زنم به مهتا که کنار ماشین ایستاده و در حال صحبت با هیراد است.
از اینجا نمی توانستم حالت نگاهش را تشخیص بدهم اما لبخندش واضح بود.
یاد حرف های امروزش و اشک هایش می افتم.پرده را رها می کنم و پشت به پنجره نفسم را بیرون می دهم.
بعد از حرف های امروزش هر دو سعی کرده بودیم عادی برخورد کنیم.انگار که حرفی زده نشده.هر دو هم موفق بودیم.با اجازه من برایمان آشپزی کرد و من پشت میز نشسته به خاطره هایش گوش دادم.خاطره هایی از بچگی که در هر کدامشان هیراد نقش
داشت.
هیراد که زنگ زد و گفت در حال رسیدن هستند مهتا خداحافظی کرد و گفت بهتر است به خانه بروند اصرار کردم برای شام بمانند اما نماند.
روی مبل می نشینم.پاهام را زیر تنم جمع می کنم.مهتا خوب بود.مهربان بود.چشم های ساده داشت.دوستش نداشتم اما نفرتی هم نبود.برای همین در جواب تمام حرف هایش سکوت کردم چون می دانستم من هیچوقت مانع دیدار هیراد و دخترش
نمی شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ای به در می خورد از جا بلند می شوم و به سمت در می روم.با این که مطمئنم هیراد پشت در است اما از چشمی نگاه می کنم و با دیدنش در را باز می کنم.

"سلام "می کنم ، جوابم را می دهد.از مقابل در کنار می روم ، وارد می شود.

همانطور که در را میبندد شروع به حرف زدن می کند: ببخشید بابت امروز.آنیا یکم حساسه منم خیلی دوست داره البته من الان به مهتا هم گفتم که یه مدت نمیام اونم سعی کنه یه جوری به آنیا بفه...

بیخیال و خونسرد می گویم : اشکالی نداره.من ناراحت نشدم.

به طرف آشپزخانه می رود : بالاخره من الان زن دارم حسادت های بچگانه اش منجر به واکنش های نادرست شده.

به کانتر تکیه می دهم.سراغ قابلمه روی گاز می رود.در قابلمه را برمی دارد نگاهی به درونش می اندازد.در را می گذارد و رو به من می گوید : مهتا قیمه هاش خوشمزه اس.

یک تای ابرویم را بالا می اندازم اما چیزی نمی گویم.

آب می خورد.گونه ام را می بوسد و به اتاق می رود تا لباس هایش را عوض کند.مشغول چیدن میز می شوم.

پارچ آب را که روی میز می گذارم صدایش را از کنارم می شنوم : خودم می چینم نمی خواد انقدر بچرخی

صندلی را عقب می کشم رویش

می نشینم: امروز به مهتا هم گفتم به توام میگم که من واقعا حالم خوبه.می تونم کارا رو خودم انجام بدم.

روی صندلی می نشیند : کسی نگفته نمی تونی فقط بهتره چند روز خودت رو خسته نکنی.

_خسته نمی شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول برای من غذا می کشد و بعد خودش.
قلبم لبخند می زند.آهسته شروع به خوردن غذا می کنم.خوشمزه بود بیشتر از خورشت قیمه هایی که من درست می کردم.
زیر چشمی هیراد را نگاه می کنم.با اشتها غذا می خورد.لیوان آبی برمیدارم به لب می چسبانم در حال نوشیدن فکر می کنم شب هایی که با مهتا بود غذا را همینطور می خورد؟
خنده ام می گیرد.اول آرام بعد بلند.آب در گلویم می پرد.خنده و سرفه ام قاطی می شود.بخاطر سرفه هایم دنده هایم درد می گیرد.هیراد بلند می شود بالا سرم می ایستد پشتم را می مالد.چند دقیقه طول می کشد تا خنده ام تمام شود.رو به هیراد
می گویم : ببخشید
لبخند می زند.سرجایش برمی گردد:به چی فکر می کردی که انقدر خنده دار بود؟
لبم را زیر دندان می گیرم :چرت و پرت بود.میگم هیراد، اصلا فکر نمی کردم مهتا انقدر مهربون باشه.
سرش را تکان می دهد.دستم را دور لیوان حلقه می کنم و ادامه می دهم: برعکسِ منه.چطور عاشق اون بودی و حالا عاشق من؟
دستمال برمیدارد دهانش را تمیز می کند:تو برو من خودم میزو جمع می کنم.
می خندم : سوال پرسیدم.
_سوالا بچگانه نپرس.
_چی بپرسم ؟ باید بالاخره یه چیزایی ازت بدونم دیگه.
_منم خیلی دوست دارم یه چیزایی از تو بدونم.
_بپرس جواب بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بچه دوست نداری؟
بلند می خندم : الان سوال مهمیه؟
به صندلی تکیه می زند و جدی
می گوید: اگر شوهر از زنش بپرسه حتما مهمه.
خنده ام، لبخند می شود:نه دوست ندارم برعکسِ تو.
از جا بلند می شود در حال جمع کردن بشقاب ها می گوید : پس برنامه امشب کنسل شد.بالشت منو بذار رو کاناپه
بلند می شوم در حال بیرون رفتن از آشپزخانه مشت آرامی رو بازویش میزنم.
از آشپزخانه بیرون می روم.روی مبل
می نشینم.گونه و دنده ام درد می گیرد که حدس می زنم بخاطر خنده هایم باشد.
روی کاناپه دراز می کشم چشم هایم را می بندم.هیراد بحث را پیچاند.شاید نخواست ذهنم درگیر شود و یا شاید هم جوابی نداشت.
نمی دانم چرا اما من هم نخواستم جواب سوالم را بدانم چون حس کردم مهم نیست که چرا عاشق من شده مهم این است که عاشق من بود.
چند دقیقه می گذرد به سالن می آید.با شنیدن صدای پایش صاف می نشینم.
با لیوانی آب و قرص هایم می آید.
لیوان را از دستش می گیرم.کنارم می نشیند.قرص ها را از ورق هایشان جدا می کند کف دستم می گذارد.
قرص هایم را می خورم.سرم را روی پایش می گذارم و دستش را با دو دستم روی قلبم.
آهسته می گویم : مهتا امروز بهم گفت خوشبختم که تمام و کمال تو رو دارم.بنظرت خوشبختم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هرکس تعریف متفاوتی از خوشبختی داره، من فکر نمی کنم خوشبختی داشتن تمام و کمال یه مرد باشه.داشتن تمام و کمال خودت و کسایی که دوستشون داری بیشتر به تعریف من شبیهه.توام الان نیوشا رو نداری حتی خودتم تمام و کمال نداری پس خوشبخت نیستی!

_دلم می خواد زودتر همه چی درست بشه.خیلی احساس خستگی می کنم.دلم میخواد نیوشا رو برگردونم.بیارمش تو همین خونه جایی که توام هستی بعد برم تو اتاق چند ماه حتی چند سال بخوابم.خستگی این روزا از تنم بره بیرون.

دستش را به لبم می رساند.با انگشت شصت نوازشش می کند: همه چی درست میشه.

انگشتش را می بوسم.لبخندی با گونه دردناکم روی صورتش می پاشم.

خم می شود روی صورتم گرم و طولانی لب هایم را می بوسد.

خودم را بالا می کشم بدون جدایی لب هایمان روی پاهایش می نشینم.

****

به زمین سفید پوش نگاه می کنم.به آدم هایی که لباس گرم پوشیده اند با قدم های بلند خودشان را به ساختمان می رسانند تا برف روی سرشان نبارد.

دو روز بود برف می بارید و ده روز بود که هیچ کس به دیدنم نیامده بود حتی او.

منتظرش نبودم فقط می خواستم بیاید با دکترم برای چند ساعت خروجم از بیمارستان صحبت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر به خودم اجازه نداده بود چند ساعت از بیمارستان بیرون بروم ، سری به نیوشا بزنم من هم کتکش زدم.روپوش سفیدش را بین مشت هایم گرفتم و تمام فحش هایی که از مهشید آموخته بودم تحویل دادم.
حالا دیگر دلم نمی خواهد با دکتر هم حرف بزنم.
همه شان یک مشت نفهم بودند که نه مرا نه دردم را نمی فهمیدند فقط می تواستند لبخند بزنند حرف هایم را بشنوند بدون این که متوجه خرد شدن استخوان هایم زیر بار این درد بشوند.
فریبا پریروز مرخص شد.با اینکه حالش خوب نبود و حقیقت را نگفته بود اما دکتر مرخصش کرد.
سرم را به شیشه سرد پنجره می چسبانم.
کسی روی شانه ام می کوبد و با خنده می گوید :خانوم اکبری فندکت رو برداشت
گفت تو پرونده ات می نویسه از اتاق سیگار فندک کش رفتی.
جوابش را نمیدهم.سرم را هم از شیشه جدا نمی کنم تا خودش برود.
ضربه محکمی به پنجره می خورد.چشمانم را باز می کنم.یاکریم کوچک به سمت درخت می رود.روی شاخه اش می نشیند.
شال افتاده روی شانه هایم را روی سرم می اندازم و با قدم هایی که حالا از صدای سایششان روی زمین خودم هم متنفر بودم به سمت اتاق می روم.
قبل از رسیدن به در اتاق حیدری نامم را می خواند و می گوید : تلفن
خودم را به انتهای راهرو می رسانم.گوشی تلفن را که کنار دستگاه گذاشته اند برمی دارم.
"بله" خفه ای می گویم و صدایش را می شنوم.انگار که می ترسد مثل دفعه های قبل بگوید آوا و من بدون اینکه اجازه بدهم حرفی بزند قطع کنم ، سریع می گوید : من تصادف کردم این چند روز نتونستم بیام.فردا حتما...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از پنج ماه مخاطب قرارش میدهم، تمام نفرتم را در صدایم می ریزم می گویم : کاش می مردی و هیچوقت نمیومدی!
دندان هایم را روی هم فشار میدهم وگوشی تلفن را روی دستگاهش می کوبم.
با خوشحالی به موهای خیسم نگاه می کنم و برای اولین بار میبافمشان.صبح از شر پانسمان ها خلاص شده بود و حالا حس می کردم از وزن سرم کم شده.
این چند روز به شدت بی حوصله و کلافه بودم و انگار امروز حال خوبم تلافی چند روز قبل است.
طبق قراری که با هیراد گذاشتم به آگاهی رفتم و همه چیز را همان طور که بود برای مامورآگاهی تعریف کردم.
تمام کسانی که در هتل کارمی کردند را دیدم اما هیچکدامشان آشنا نبودند برای همین رهایشان کردند.
حتی رئیس هتل هم آن مردی نبود که با هیراد دیده بودیم.
هتل را گشتند و هیچ اثری از آنچه تعریف کردم نبود.هیچ مدرکی هم جز خودکار خونی که بیشتر خودم را محکوم می کرد نداشتیم.
پرونده در جریان بررسی بود و از ما خواسته بودند از تهران خارج نشویم.
احمقانه بود که من شکایت کرده بودم ، من صدمه دیده بودم ، من خواهرم را از دست داده بودم و کسی که نباید از تهران خارج می شد،من بودم!
شک نداشتم که برای خودکاری که در چشم آن مرد فرو کرده ام هم محاکمه می شوم.
کش مویم را برمی دارم پایین موهایم می بندم.
هیچ عکسی از نیوشا نداشتم که تحویل مامورین بدهم برای همین مجبور شدم با شیوا تماس بگیرم و بخواهم از روی یکی از عکس های خانوادگیمان عکس بگیرد تلگرام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید چـرا ؟ گفـتم نیوشـا دلتنـگ شـده . گفـت کجاسـت ؟ گفـتم بعـدا حـرف مـی زنید.
دلم نمـی خواسـت شـیوا واقعیـت را بدانـد.نمی خواسـتم وقتـی نیوشـا برگشـت نگـاه کسی رویش تغییر کنـد.هر اتفـاقی کـه افتـاده بـود نیوشـا مقصـرش نبـود امـا نـادانی مردم و افکار پوسیده اشان و حـرف هایشـان هـیچ وقـت دسـت از سـر دختـر هـا بـر نمی داشت.
بـا عشـقت مـی خوابیـدی فاحشـه مـی خوانـدنت چـه برسـد بـه ایـن کـه بفهمنـد تو چند وقت با چند مرد خوابیده ای!
لباس زیرم را از کشو برمی دارم و از کمد پیراهن مشکی رنگ کوتاه را.
لباس هایم را می پوشم و از اتاق بیرون
می روم.
هیراد به خانه ی مهتـا رفتـه بـود چـون آنیـا از صـبح بهانـه اش را گرفتـه بود.عجیـب بود که انگار دختربچه حسادت های زنانه داشت.
روزی صدبار تماس می گرفـت و هربـار بـا گریـه مـی خواسـت هیـراد بـه خانـه اشـان برود.
نمـی خواسـتم بدجنسـی کـنم امـا سـخت نبـود حـدس ایـن کـه مهتـا هـم از ایـن شرایط
راضی ست وگرنـه وقتـی هیـراد خواسـته بـود کـه بـه آنیـا بفهمانـد رفتـارش درسـت نیست این کار را می کرد.
حداقل می توانست اجازه ندهد هر ساعتی از شبانه روز زنگ بزند!
هیراد می گفـت بعـد از جـدایی اشـان پـدر آنیـا از ایـران رفتـه و شـاید دلیـل اصـلی وابستگی آنیا به هیراد همین باشد.
نمی خواستم نقش شیوا را بـازی کـنم امـا انگـار مهتـا بـا دوسـتی بـا مـن جـای پـای خودش را محکم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با زنگ موبایل از فکر بیرون می آیم.گوشی موبایلم را از روی میز برمی دارم و بعد از خواندن نام هیراد تماس را برقرار
می کنم.
صدای بوق ماشین می آید و بعد از چند ثانیه صدای هیراد : آوا ؟
روی مبل می نشینم : بله ؟
_ببین من یه چهارراه قبل خونم.آماده شو تا من میرسم بیا پایین
_چرا؟
_بریم بیرون دیگه
_می دونم.کجا میگم؟
دوباره صدای بوق می آید : میرم می چرخیم دیگه عزیزم.آماده شو سریع.فعلا
بدون این که اجازه بدهد حرف بزنم تماس را قطع می کند.
به اتاق می روم تا آماده شوم.فکر می کنم چقدر سر به راه شده ام.اصلا شبیه دختری نیستم که با کیارش دوست بود.در مقابل کیارش همیشه سرکش بودم اما مقابل هیراد مطیعم.
دستم به سمت مانتو مشکی می رود اما میانه راه پشیمان می شوم.لباس های روشن می پوشم.مقابل آینه می ایستم.رژ لب تیره ای برمی دارم روی لب هایم می کشم.کش مویم را از دم موهایم پایین می کشم و با دست بافتش را باز می کنم.
کیفم را برمی دارم از اتاق بیرون می روم.موبایلم را از روی مبل برمی دارم و از در خارج می شوم.
پایین که می رسم هیراد هنوز نیامده.چند دقیقه صبر می کنم وقتی نمی آید موبایلم را بالا می آورم تا تماس بگیرم اما قبل از لمس نامش می رسد.
سوار ماشین می شوم.به در تکیه داده نگاهم می کند.لبخند می زنم : سلام.بریم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشگل تر از صبح شدی!
از حالت نگاهش خجالت می کشم : مرسی.
بالاخره نگاهش را برمی دارد و راه میوفتیم.
سکوت بینمان را می شکند : زورکی تونستم از دست آنیا فرار کنم.
بی توجه به حرفش می پرسم : می خوای برام حلقه بگیری؟
نگاهم می کند و میخندد .
لبخندی از خنده اش روی لبم
می نشیند : حدس زدم.حالا درست بود؟
با خنده می گوید : می خواستم غافلگیرت کنم...مثلا!
_من حلقه دوست ندارم.
دستم را که روی پایم گذاشته ام می گیرد:مجبوری دوست داشته باشی.
_مجبور نیستم آخه.بریم برای تو بگیریم.
_زن و شوهرا میندازن دیگه.
می خندم: ما چیمون مثه بقیه ی زن و شوهراس ؟
حرفی نمی زند.لبخندش پاک می شود و میفهمم ناراحتش کردم.با انگشت شصت دستش را نوازش می کنم و آهسته
می گویم : ساعت بگیرم به جاش.حلقه رو بعدا
لبخند زورکی می زند و سرش را تکان
می دهد.
وقتی ساعت می خریم مرا مجبور به خرید حلقه می کند.
با حلقه و ساعت هایی در دست سوار ماشین می شویم.فکر می کنم حالا به خانه می رویم اما سر از شهربازی در می آوریم.
با خنده به هیراد می گویم: مگه من بچم آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم را می بوسد : نه فقط می خوام امروز متفاوت باشه.مثلا جاهایی بریم که تا حالا با هم نرفتیم.حرفایی بزنیم که تاحالا نزدیم.همه چیز امروز تازه باشه برامون.اولین باشه.

لبخند غمگینی می زنم : تا حالا همه چیز با تو اولین بوده.

_اما تلخ بوده.خیلی بد آشنا شدیم خیلی روزای بدی گذروندیم خیلی روزای بدی هم می گذرونیم بعدا اما من می خوام امروزمون حداقل خوب باشه.تو بخندی همش.من همش نگات کنم.انگار که نیوشایی نیست.هتلی نیست.انگار از اول من بودم و تو! همین یه بار فقط! می شه؟

با چشم های پر آب می گویم : می شه.

اولین وسیله بازی که سوار شدیم ترن هوایی بود.دلم از هیجان خالی می شد و صدایم قدرت می گرفت.هیراد بلند می خندید و من با هیجان و ترس جیغ می کشیدم.

تک تک وسیله بازی های پر ترس و هیجان را سوار می شدیم و جیغ می کشیدیم حتی وقتی که ترس نداشت.فقط می خواستیم فریاد بزنیم و خالی شویم.

کلی عکس های دو نفره انداختیم.تمام عکس هایمان با لبخند ثبت می شد و قلبم آرام بود.نیوشا در ذهنم بود اما نمی خواستم غمگین باشم.می خواستم امید داشته باشم که نیوشا پیدا می شود.خیلی زود.

تا شب در شهربازی می مانیم بعد به رستورانی می رویم شام می خوریم.

آخرین جایی که می رویم بام تهران است.

کنار هم می نشینیم.هیراد دو نخ سیگار بین لبانش می گذارد روشن می کند یکی را به من می دهد.

سرم را روی شانه اش می گذارم و دستش را دور کمرم می پیچد.

زمزمه می کنم : کاشکی در بغلت راه فراری باشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را می بوسد : کاشکی بد نشود آخر این قصه ی بد...
به خانه که می رسیم ساعت از یک نیمه شب گذشته است.
لباس هایم را با پیرهن کوتاهی که ظهر پوشیده بودم عوض می کنم و به خودم درون آیینه قدی اتاق زل می زنم.
لبخند روی لب دارم و سرخوشم از لبخندم.
از حال خوش امشبم.چیزی درست نشده بود حتی بهتر هم نشده بود اما امروز خوش گذشته بود.بهترین روز زندگیم شده بود.
در اتاق باز می شود.
بدون پاک کردن لبخندم می گویم : اگر تو رو نمی دیدم تا الان صدبار مُرده بودم.
دستانش دور کمرم حلقه می شود.چانه اش را روی شانه ام می گذارد : کاش می شد لبخندت رو تا ابد روی صورتت نگه دارم.
خودم را به تنش تکیه می دهم و به صورتش در آیینه چشم می دوزم : خوشبختم که اینجایی.
گونه ام را می بوسد : خوشبختم که اینجام.
دستش را نوازش وار روی شکمم می کشد و زیر گوشم می گوید : نمیشه یه چیزی از منو تو هم اینجا باشه؟
می خندم : چرا اما فعلا نه.
گردنم را می بوسد،چشم هایم را می بندم.
برمی گردم به سمتش و لب روی لبش می گذارم.دست دور گردنش حلقه می کنم.با هدایت دستش عقب عقب می رویم.پشت زانوهایم لبه تخت را لمس می کند و روی تخت می افتم.روی تنم خیمه می زند.خیره در چشمانم می گوید : من دوست داشته باش.
پیشانی اش را به پیشانی ام فشار می دهد ، لب می زند: نگذر از من.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هـایم بـرای جـواب از هـم بـاز مـی شـوند امـا شـکار لـب هـایش مـی شـوند.نمی شود بگـویم گذشـتن بلـد نیسـتم چـه برسـد از تـو کـه عشـق را،زنـدگی را بـه جـانم تزریق کرده ای.
نمی شود بگویم اما عوضش گرم و پر احساس جواب بوسه هایش را می دهم.
یکی که می شـویم ، سـرم را کـه روی سـینه اش کـه مـی گـذارم مـی گویـد دوسـتم دارد.
سرم را بین گردن و شـانه اش مـی برم،عطـر تـنش را نفـس مـی کشـم و مـی گـویم: من بیشتر.من خیلی خیلی بیشتر.
و چشم های مستِ خوابم را می بندم.

پرده تکـان مـی خورد.پارچـه اش بـه صـورتم مـی خـورد و چشـم بـاز مـی کنم.همـه جا تاریـک اسـت و تنهـا روشـنایی نـور آبـاژور است.دسـت هیـراد را از دور کمـرم بـاز می کـنم و از جـا بلنـد مـی شـوم.پرده را جمـع مـی کـنم تـا در بـاز مانـده بـالکن را ببندم.در دلم غر می زنم بـه جـان هیـراد کـه در بـالکن را نبسـته.در را روی هـم مـی گذارم کسی به شانه ام می زند.برمی گردم و نیوشا را می بینم.
موهایش روی شانه باز است و با لبخند نگاهم می کند.
عصبی می گویم : در بالکنو تو باز گذاشتی؟
میخندد،هیراد را نشان می دهد و
می گوید : کارِ خودشه.
همان طور که در بالکن را چفت می کنم می گویم :باشه حالا برو بخواب
از اتـاق کـه بیـرون مـی رود.روی تخـت دراز مـی کشم.چشـم هـایم را مـی بنـدم و فکر می کنم نیوشا اینجا چه می کرد.باید اتاق خودش...
با صدای هیـراد کـه نـامم را مـی خوانـد چشـم هـایم بـا وحشـت بـاز مـی شـود.مانند دیوانه ها از جا می پرم و می گویم : نیوشا اینجا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار تخت روی زمین می نشیند و دستم را می گیرد.لب هایش را روی هم می فشارد و تمام بیچارگی عالم را در چشمش می ریزد و نگاهم می کند.
خیره در چشمانش می گویم : ساعت چنده؟هنوز آفتاب نزده بیدارم کردی؟
زبان روی لبش می کشد : ساعت هفته.بیدارت کردم چون باید بریم جایی.
_کجا؟
دستش را بالا می آورد روی گونه ام
می گذارد، چشمانش را می دوزد به چشمم و به لبش طرح لبخند می دهد:خواهرت پیدا شده...
فکر کن وسط کابوست از خواب بپری،زمانی که باید لیوان آب را از روی میز کنار تختت برداری و چند قلپ بنوشی تا آرام شوی و دوباره بخوابی ببینی وسط کابوس تلخ تری دست و پا می زنی!
کابوس دیده بودم ، از خواب پریده بودم نه لیوان آبی روی میز کنار تختم بود و نه آرامشی که به دستش بیارم ، ترسیده و نگران سوار ماشین شده بودم ، هیراد بی حرف رانده بود تا مرا به نیوشا برساند و حالا مقابل بیمارستان ایستاده بود و سرش پایین بود.
نگاهم روی تابلوی بیمارستان و صورت هیراد به گردش در می آید.
دستگیره در را می کشم و پیاده می شوم.
لب هایم برای پرسیدن هیچ سوالی باز
نمی شود.همین که بیمارستان بود برایم کافی بود.بدتر از اینجا هم بود.
هیراد کنارم می ایستد و دستم را می گیرد.
همراه هم وارد بیمارستان می شویم.
به سمت اطلاعات بیمارستان می رویم.هیراد از زن که در حال شماره گیری با تلفن است، می پرسد : خانم ما همراه نیوشا فرحی هستیم.تصادف کرده.دیروز صبح آوردنش اینجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن بین حرفش می آید :طبقه سوم،CCU
چیزی از دلم به سمت پایین سرازیر می شود.دستم را از دست هیراد بیرون می کشم و به سمت پله ها می دوم.
پله ها را با شتاب بالا می روم.به دکتر که می رسم هیراد هم کنارم می رسد.
بدون این که این بار اجازه صحبت به هیراد بدهم از دکتر می پرسم: خواهرمو امروز ... ینی دیروز صبح آوردن اینجا...تصادف کرده.
دکتر نگاهم می کند : مادر یا...
بی ادبانه حرفش را قطع می کنم : نه کسیو نداریم.نه مادر نه پدر.فقط منم.
نگاهی روی منو هیراد می اندازد.لب هایش را روی هم فشار می دهد کمی مکث می کند.نفس عمیقی می کشید و
می گوید : مصدوم دچار خونریزی مغزی شده و بیهوشه.سطح هوشیارش پایین اومده.دیروز در مقابل درد واکنش نشون می داد الان دیگه جوابی به تحریک درد نمیده.فعلا ما دست نگه داشتیم.تا پایدار شدن وضعیتش نمی تونیم عملش کنیم.
بغض بیخ گلویم را می گیرد.با صدای لرزیده می پرسم : کی بهوش میاد؟
سرش را تکان می دهد : دست ما نیست.توکلت به خدا باشه دخترم.
_میخوام ببینمش
_انتهای راهرو.فقط چند دقیقه و از پشت شیشه!
دکتر می رود.خودم را به انتهای راهرو می رسانم. از پشت شیشه ی کدر زل می زنم به دختر آبی پوشی که روی تخت خوابیده.دور دهانش کش سفیدی است که دهانش را باز نگه داشته.دستگاه های زیادی اطرافش هستند و یه سری لوله به بدنش وصل.
دور چشمانش حلقه های کبودی بود و روی صورتش خراش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هایم با دیدنش روان می شوند.دو دستم را کنار صورتم روی شیشه می چسبانم و هق می زنم : نیوشا جان...نیوشا...
پاهایم طاقت وزنم را ندارند.روی زمین سرد بیمارستان به زانو می افتم صدای هق هقم بالا می رود.
همه چیز شبیه یک کابوس وحشتناک بود حتی تلخ تر حتی سخت تر.
پلک می زدم پشت هم.دست روی صورتم می کشیدم.به هیراد نگاه می کردم.منتظر بودم کسی تکانم بدهد.منتظر بودم از خواب بپرم
اما کسی نبود تا تکانم بدهد
اما بیدار نمی شدم.
من در بیمارستان ماندم و هیراد به آگاهی رفت.وقتی برگشت گرفته تر از قبل بود.
پرسیدم : چی شد؟
آهی کشید و گفت : تو ماشین با یه پسر بوده تصادف کردن.پسره دست و پاش شکسته فقط صبم بهوش اومده.یه سری اراجیفم بهم بافته تحویل مامورا داده.
آب دهانم را قورت می دهم: چی ؟
_با نیوشا عاشق هم بودن و فرار کردن این مدتم نیوشا پیش اون بوده و تو دروغ گفتی که...
ناباور می گویم : دروغ میگه . نیوشا اصلا کسی تو زندگ....
دست هایم را می گیرد : می دونم عزیزم.می دونم.کار خودشونه اینم آدم خودشونه.الان هیچ کدوم از این حرفا مهم نیست.مهم اینه نیوشا رو پیدا کردیم خیلی زودم حالش خوب میشه.
سرم را تکان می دهم : آره.هیچی مهم نیست.نیوشا الان اینجاست.
سرم را روی سینه اش میگذارم و دوباره به گریه می افتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب در بیمارستان ماندیم.از پشت شیشه لعنتی سی سی یو صدایش زدم.با اشک صدایش زدم.با التماس صدایش زدم.

نیوشا اولین بار بود جوابم را نمی داد.

بلند نمی شد.این کابوس را تمام نمی کرد.

هیراد پابه پایم بیدار ماند.من به نیوشا التماس می کردم بیدار شود و هیراد به من که بخوابم.

اما خواب از چشمانم فراری بود.قلبم در سینه می لرزید.صبح دکتر برای دیدن نیوشا آمد.خواستم وارد اتاق شوم اما به من اجازه ورود نمی دادند.پشت درب تا بیرون آمدن تا دکتر می ایستم.از اتاق که بیرون می آید به سمتش می روم و می گویم :بهتر شده؟

_تشریف بیارید اتاق من با هم صحبت کنیم.

قفسه سینه ام تیر می کشد.سرم

را تکان می دهم و به دنبال دکتر می روم.

وارد اتاق که می شوم هیراد هم همراهم داخل می شود.تازه می فهمم که هیراد کنارم بوده اما حواسم به حضورش نبوده.

روی صندلی های چرم اتاق می نشینم و هیراد کنارم.

دکتر پشت میزش می نشیند.دست هایش را روی میز به هم گره می زند:گفتید پدر و مادرتون در قید حیات نیستن؟

سرم را بالا می اندازم.

_پدر بزرگ و مادربزرگتون...

_نه هیچکدوم.چیزی شده؟می خواید عملش کنید؟

_من امروز علائم حیاتی خواهرتون رو چک کردم متاسفانه خواهرتون دچار مرگ مغزی شده.الان نفس کشیدن خواهرتون بخاطر دستگاهه.

اگر این دستگاه برای چند دقیقه قطع بشه باعث ایست قلبی میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی دسته صندلی می گذارم و بلند می شوم.دنیا می چرخد مقابل چشمانم.اتاق می چرخد.

_خانوم فرحی خیلی متاسفم.میدونم شرایطتتون خیلی سخته اما باید باهاتون صحبت کنم.

چشم می دوزم به مردی که پشت میز می چرخد.

_خیلیا با مرگ طبیعی فوت میشن و دیگه نمیشه از اعضاشون استفاده کرد فقط عده ی کمی هستن که با مرگ مغزی فوت میشن و شانس زندگی دادن به چند نفر دیگه رو دارن.خواهر شما می تونه قبل از اینکه دیر بشه کسایی که به اعضای بدنش احتیاج دارن رو به زندگی برگردونه.الان خیلیا تو لیست انتظارن.منتظر بخششِ شما.هر چقدر زمان بگذره یکی یکی اعضا از بین میره اونوقت...

در را باز می کنم و از اتاق بیرون می زنم.

قدم برمی دارم تا دور شوم ، روی زمین

می افتم.

دنیا روی سرم خراب می شود.

همیشه رفتن و آمدن سخت نبود گاهی گذشتن از تمام رفتن های عالم سخت تر بود.

گذشتن از تمام راه هایی که به شوق رسیدن دویده بودی...

گذشتن از تمام روزهایی که به انتظار آمدن نشسته بودی...

گذشتن از هر چه داشتی...

دکتر روبه رویم نشسته بود و میگفت بگذر از آخرین چیزی که در این دنیا داری

هیراد دستم را نوازش می کرد و می گفت به آرامش روحش فکر کن

اما کسی حال من را نمی فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس درد گذشتن را نمی فهمید.
از دست دادن نیوشا یک درد بود وگذشتن از آن یک دردِ دیگر.
پشت درِ سی سی یو نشسته ام.زانو بغل گرفته ام.خودم را تاب می دهم.
کاش پدرم زنده بود تا کتکم می زد.
کاش مادرم زنده بود تا خیانت می کرد.
کاش همه با اشتباهاتشان زنده بودند تا جلوی رفتنمان را می گرفتند.
پرستار با افسوس نگاهم می کند.دکتر با دلسوزی و هیراد با التماس.
دو روز است که از گذشتن نمی گوید فقط می گوید: گریه کن
مـی خواسـتم دهـان بـاز کـنم بگـویم:نمی توانم.ضـربه ایـن بـار محکـم تـر از دفعـه قبل
بود حتی نمی توانم گریه کنم فقط قفسه ی سینه ام تنگ میشود.
دستم را روی زمین می گذارم بلنـد مـی شـوم.از پشـت شیشـه کـدر زُل مـی زنـم بـه نیوشا.
چقـدر راحـت خوابیـده بود.چقـدر راحـت چشـم هـایش را بسـته بـود و فـارغ از هـر دردی خوابیـده بود.کـاش مـن جـایش روی تخـت خوابیـده بـودم.من بـا ایـن درد زنده
نمی ماندم.زنده نمی ماندم.
_چنـد اتـاق اونـور تـر یـه مـادر بـا حـالی شـبیه حـال تـو نشسـته و زل زده بـه دخترش.فقط یه فرق بزرگی با هم دارید.می دونی اون چیه؟
صدای دکتر را می شنوم و جوابی نمی دهم.
ادامه می دهد : اون فکر می کنـه مـی تونـه دخترشـو نجـات بـده و تـو مطمئنـی کـه نمی تونی خواهرتو نجات بدی!
پلک هایم را محکم روی هم می گذارم و پیشانی ام را به شیشه تکیه می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهد برود با صدایی که از ته چاه می آید می پرسم : میشه ببینمش ؟نه از پشت شیشه.
کمی مکث می کند:فقط زیاد طول نکشه.
دست سنگینم را روی دستگیره در می گذارم پایین می کشمش.با پاهایی بی جان به طرف تختش می روم.بهم رسیده بودیم اما دیگر نیوشا نبود.تکه گوشتی بود روی تخت که نفس کشیدنش با دستگاه ممکن بود.تاوان کدام گناه را پس می دادم؟
کنار تختش می ایستم.دست لرزانم را جلو می برم روی دستش می گذارم.بغض گلویم را می فشارد.خودم را خم می کنم ، دستش را بالا می آورم لب هایم را رویش
می چسبانم.دست زخمی اش را می بوسم و اولین قطره اشکم آزاد می شود.
ناله می کنم : پاشو نیو...پاشو برمی گردیم مشهد...
جوابم را نمی دهد.بلند تر می گویم تا صدایم را بشنود: پاشو نیوشا... غلط کردم به حرفت گوش نکردم.غلط کردم تنهات گذاشتم.
غلط کردم نیومدم دنبالت.پاشو بزن تو گوشم.پاشو دعوام کن.فقط پاشو از روی این تخت.
دستش را با گریه می بوسم و باز التماس می کنم بلند شود.فقط یک بار دیگر به من شانس بدهد.قسمش می دهم به خدا به تمام مقدسات تا چشمانش را باز می کند
اما تکان نمی خورد
آنقدر ساکت می ماند و آنقدر التماس می کنم تا کنار تختش از حال می روم.
روی همان تختی که دو روز قبل بهوش آمده بودم ، دوباره بهوش می آیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیـراد کنـارم روی صـندلی نشسـته و سـرش را روی دسـت هـای بهـم گـره خـورده اش گذاشته.تکان که می خـورم سـرش را بـالا مـی آورد بـا چشـمان سـرخ نگـاه مـی کند و می پرسد : خوبی؟

دستم بـه سـمت سـرم روی دسـتم مـی رود بـا صـدایی کـه بـرای خـودم هـم غریبـه شده

می گویم : رضایت میدم.

نیوشـا را بـه اتـاق عمـل مـی برنـد و مـن پشـت درب اتـاق عمـل روی زمـین مـی نشینم و های های گریه می کنم.

برای خواهری که غریبانه و بی گناه رفت.

برای روزهایی که داشتیم و تا آخر عمر تنها خاطره برایم ماند.

بـرای اشـتباهاتم،برای دیـر رسـیدنم،برای بـی خـداحافظی رفتـنش ، بـرای تمـام روزهایی که باید کنارش می بودم و نبودم.

نیوشا را کـه بـه سـردخانه بیمارسـتان منتقـل کردنـد جاویـد خـان همـراه محبـوب و مهتا رسیدند تا مرا از بیمارستان بیرون ببرند

اما از روی زمین بلند نمی شدم.

نیوشـا بـرای همیشـه رفتـه بـود و ایـن جملـه چـاقویی بـود کـه هـر لحظـه در قلـبم فرو

می رفت.

نه هیراد را می خواستم نه محبوب را

فقط مـی خواسـتم در همـان بیمارسـتان بمیـرم امـا مـرگ گوشـه ای نشسـته بـود و بیخیال التماسم برای آمدنش را نگاه می کرد.

نمی دانم چطور از بیمارستان بیرون رفتم

نمی دانم چطور به بهشت زهرا رسیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

فقـط وقتـی بـه خـودم آمـدم کـه نیوشـا را روی دسـت بلنـد کردنـد تـا درون قبـر بگذارند.
خشک شده بودم.بی هیچ تقلایی نگاه کردم و
خـاک روی نیوشـا ریختنـد.گل روی خـاکش گذاشـتند و رفتند.کسـانی کـه نمـی دانستم از کجا آمده اند رفتند.
من ماندم و هیراد و نیوشا.
من و هیراد روی خاک ایستاده بودیم و او زیر خروارها خاک خوابیده بود.
روی زمـین مـی نشینم،دسـتم را روی خـاک هـا مـی کشـم.لبم را گـاز مـی گیرم.هیـراد روبـه رویـم مـی نشـید و انگشـتش را روی خـاک مـی گـذارد تـا فاتحـه بخواند.
اشک هایم روی گونه ام راه می گیرند.
سـر خـم مـی کنم.گونـه ام را روی خـاکش مـی گـذارم و" قـدِ تمـامی دوش هـا مـی بارم".
تمامم از هیچ پُر شده بود.زنی بـا درونـی پُـر از هـیچ شـده بـودم کـه صـبح بـه صـبح شال سیاه به سر می انداخت بـه خیابـان هـا مـی رفـت ، سـیگار مـی کشـید و سـر از بهشت زهرا در می آوردم.
خیره به خاک رویش می شدم و ساعت ها آنجا می ماندم.
پرونـده نیوشـا بسـته شـده بـود.هیچ سـرنخی بـرای ثابـت شـدن حـرف هـایم پیـدا نشده بود.
آخرین بار مامور آگـاهی بـا دیـدن حـالم بـه هیـراد گفـت بهتـر اسـت بـه روانپزشـک مراجعه کنیم حرف هایم توهماتی بیش نیستند.
من دوباره گذشتم.
اصلا یک بار کـه از چیـز بـا ارزشـی بگـذری بعـد برایـت همـه ی گذشـتن هـا راحـت می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم پیدا کردنشان نیوشا را زنده می کند؟ کسی در دلم زانو بغل گرفت و سربالا انداخت که یعنی نه ، من هم از اداره آگاهی بیرون زدم و دست در جیب مانتوی سیاهم فرو بردم که یعنی گذشتم.
مهتا همراه دخترش به خانه ی ما آمده بود تا مراقبم باشد اما می دیدم نگاهش را روی هیراد
می شنیدم صدایش را نیمه شب ها که با هیراد صحبت می کرد
حتی می دیدم دستش را نوازش می کند
اما فقط نگاه می کردم.
شب ها زود تر کنج تخت در خودم مچاله می شدم دیر تر از هیراد می خوابیدم و صبح ها زودتر از او بیدار می شدم بیرون می زدم.
از آغوشش و بوسه هایش می گریختم.
نمی خواستم آرامم کند.دلم غرق شدن در این غم را می خواست بدون هیچ دست نجاتی.
جاوید خان و محبوب سعی می کردن با قسمت و حکمت آرامم کنند اما آرام نمی شدم
چون باور نداشتم
نه خدا را
نه قسمت را
نه حکمت را
اصلا همه ی این ها کدام گوری بوند وقتی التماس می کردم نیوشا زنده بماند؟
کدام خدا بود که اشک و التماس بنده اش را ببیند و بندازد گردن قسمت و حکمت و هر کوفت و زهرمار دیگری؟
من به بودن خدا شک داشتم و حالا مطمئن بودم که نیست.
دیگر هیچ چیزی ازاین نام نمی خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درب شیشه گلاب را باز می کنم وروی سنگ سفید میریزم.
زانوهـام را بغـل مـی گیـرم و چانـه ام را روی زانـو مـی گـذارم و نوشـته هـای روی قبرش را می خوانم " خواهرم ...
تو با قلب ویرانه ی من چه کردی
مگر لایق تکیه دادن نبودم...
تو با حسرت شانه من چه کردی
مرا خسته کردی و خود خسته رفتی..
سفر کرده با خانه من چه کردی
جهان من از گریه ات خیس باران
تو با سقف کاشانه من چه کردی" ..
اشـک روی گونـه ام روان مـی شـود.بی اهمیـت بـه آدم هـایی کـه در قبرسـتان حضور دارند با صدای بلند گریه می کنم.
واقعا نیوشا رفته بود ؟
یعنی هیچ دستی برش نمی گرداند؟
هیچکس دلش به حالم نمی سوخت ؟
چند ساعت گریه می کنم و دستی روی شانه ام می نشیند.
می دانـم مثـل تمـام روزهـای گذشـته هیـراد بـه سـراغم آمـده.کاش نمـی آمـد.کاش مثل جاویدخان و محبوب اجازه تنها بودنم را می داد.
من نیاز داشتم به تنهایی ... به سکوت...
هیـراد نمـی گذاشـت.با آوردن مهتـا و دختـرش سـکوتم را گرفتـه بـود و بـا وجـود خودش تنهایی را.
وقتی فکر می کردم هیراد را دارم اما نیوشا نیست
وقتی به رفتن نیوشا فکر می کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

از خـودم بـدم مـی آمـد.دردی جـز دردِ از دسـت دادنِ عزیـز و شـبیه بـه عـذاب وجدان روی شانه هایم سنگینی می کرد.
توان گریز نداشتم و توان مردن در این درد را هیراد از من گرفته بود.
زیر بغلم را می گیرد و کمکم می کند تا بلند شوم.
سوار ماشین می شوم و راه میوفتد.
دست روی دستم می گذارد ، دستم را از زیر دستش می کشم.
نفسش را کلافه بیرون می فرستد.سرم را به شیشه ماشین تکیه می دهم.
_محبوب زنگ زد. امشب می ریم پیششون.
بدون برداشتن سرم جوابش را
می دهم: خودت برو.
_با هم میریم.
_من نمی تونم بیام.
_چرا نمی تونی؟
_نیوشا اینجاست.
_یه هفته نباشی چیزی نمیشه.
_من اگررهیچوقت نباشمم دیگه چیزی
نمی شه.
_چرا میشه.
سرم را برمی دارم نگاهش می کنم: نیوشا زنده میشه؟
_نه من می میرم.
سرم را دوباره تکیه می دهم، زیر لب
می گویم : مگه من بدونِ نیوشا مُردم که بدونِ من بمیری؟
_حتما باید نفس نکشی تا ثابت بشه مُردی؟
_خودت برو پیشِشون

رمان بازار
romanbazar.ir

_با هم می ریم
_برو... من می خوام تنها باشم.
_تو کنار منم که هستی تنهایی.
جوابش را نمی دهم.کنار دکه ای نگه می دارد.پیاده می شود.دو بسته سیگار می گیرد و پول را روی کیک های چیده شده
می اندازد و سوار ماشین می شود.
تا زمانی که سیگارش را روشن شود حرکت نمی کند.فندک را که روی صندلی پرت می کند ، به راه می افتد.
_مهتا وسایلت رو جمع کرده.
بی حوصله جواب می دهم : من نمیام.
صدایش را بالا می برد : چهل روز گذشت آوا . به خودت بیا ! تا کِی قرار اینجوری ادامه بدی؟
هر روز پا میشی میای بهشت زهرا، غذا نمی خوری، حرف نمی زنی که آخرش نیوشا برگرده؟کیو داری عذاب میدی؟!نیوشا تموم شد و رفت خودتم می خوای تموم کنی!
دست هایم را روی گوشم می گذارم :اگر خواهر خودت ...
بلند تر داد می زند: الان تویی که داری از دست میری، جمع کن این حرفا رو که اگر جای من بودی و اگر خواهر خودت بود.واقعیت اینه که من نمی تونم بذارم تنها کسی که دارم از دست بره انقدر اگر اگر نکن.
درون سرم نبض می زند.دستم را از روی گوش هایم بالا تر می برم و دو طرف سرم را می گیرم.آخِ بلندی می گویم و چشم هایم را می بندم.لحن عصبانی اش خیلی زود نگران می شود : چی شد آوا؟
زیر لب می نالم : سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر خانه به داروخانه تغییر می کند.بعد از خرید قرص هایی که نامش را از مهتا پرسید سوار ماشین می شود.
قرص ها را با کمی آب می بلعم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم.
نگاهش نگران روی صورتم می دود : باید می رفتیم بیمارستان.
چشم می بندم.پشت دستش را نرم روی گونه ام می کشد : میشه منو عصبانی نکنی؟
لب می زنم : من حرفی نزدم.
_همین منو عصبی می کنه.
_نیوشا مُرده.
دستش را بر می دارد ، نفسش را آه مانند بیرون می فرستد : کاش من به جاش مُرده بودم.
قلبم درون سینه تکان می خورد.چشم هایم را باز می کنم.دستش را که روی دنده ماشین گذاشته می گیرم : فقط یه هفته بمونیم.
لبخند کمرنگی می زند.سرش را به نشانه تایید تکان می دهد.دستش را از دستم بیرون می کشد و روی دستم می گذارد.
تمام مسیر خانه به ترسی که این جمله به جانم ریخت فکر کردم.
باید از خودم خجالت بکشم اما اعتراف می کنم زنجیر دیگری من را وصل به این دنیا کرده.
شعله های نارنجی و بنفش بالا و پایین می روند.صدای جیز جیز ضعیفی از شومینه می آید.چشمانم می سوزند و به خودم می آیم.از کی به این شعله های نارنجی و بنفش چشم دوخته بودم ؟
دستم را روی صورت از حرارت داغ شده ام می کشم و کمی از شومینه فاصله می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آستین پلیورم را پایین می کشم یک بند از انگشت هایم را می پوشاند.دست هایم زیر بغلم جمع می کنم و سر می چرخانم به محبوب که در حال تماشای تلویزون است نگاه می کنم.دیشب که رسیده بودیم در آغوشم گرفته بود و دقیقا شبیه یک مادربزرگ نوه از دست داده گریه کرده بود ، مرا کنار خودش خوابانده بود بی نصحیت اجازه داده بود از غمم بگویم.منم آنقدر گفته بودم که خوابم برده بود.

از سنگینی نگاهم سربرمی گرداند و با لبخند می گوید : حوصله ات سر رفت؟معلوم نیست کجا رفتن این نوه و پدربزرگ.

از جا بلند می شود : زردآلو خشک شده دارم الان برات میارم بخوری اینام...

قبل از تمام شدن حرفش زنگ سالن به صدا در می آید و جمله اش را با " بالاخره اومدن"

تمام می کند.

از جایم بلند می شوم و به سمتشان می روم هیراد با چهره ای گرفته و بدون نگاه به من به اتاق رفت.حتی برای ناهار خوردن هم پایین نیامد.

سر میز قبل از کشیدن غذا از جاویدخان می پرسم : چیزی شده؟

_نه فقط یکم صحبت کردیم.

_درباره چی صحبت میکنید که بهم میریزه؟

چشم می دوزد به چشمم : چیز مهمی نیست.

_اینطور فکر نمی کنم.

لبخند می زند : اجازه بده خودش بهت بگه.

لب هایم را روی هم فشار می دهم و چیزی نمی گویم.

بعد از این که ناهار می خوریم به اتاقی که آنجا داشتم می روم با دیدن هیراد روی تخت آن هم بیدار و در حال سیگار کشیدن تعجب می کنم.

لبه ی تخت می نشینم : چرا اومدی اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تای ابرویش را بالا می اندازد : کجا باید می رفتم؟
_اتاق خودت آخه محبوب و جاویدخان که نمی...
_میدونن ازدواج کردیم.
_تو که بیدار بودی چرا نیومدی پایین ؟
سیگارش را در زیر سیگاری که روی سینه اش گذاشته خاموش می کند.همانطور که زیر سیگاری را برمی دارد تا روی میز کنار تخت بگذارد می گوید : حوصله نداشتم.
_چیزی شده؟
صدای برخورد محکم زیرسیگاری با میز می آید:نه
_پس چته؟
_هیچی.
_نمی خوای با من حرف بزنی ؟
دستم را که روی تخت گذاشته ام میگیرد به آرامی سمت خودش می کشد : می خوام کارای از حرف زدن بهتری انجام بدم.
از جایم تکان نمی خورم،لبخند زورکی
می زنم:جدی می پرسم.
دستم را بیشتر به سمت خودش می کشد:منم جدی گفتم.
دستم را از دستش بیرون می کشم : محبوب و جاویدخان یه وقت میان.
دکمه اول پیراهنش را باز می کند : کسی نمیاد.
از جا بلند می شوم به طرف در می روم : بگیر بخواب بعدا حرف..
مقابلم می ایستد : باهم می خوابیم
و می چرخد.درب اتاق را قفل می کند.
چشم هایم را گرد می کنم : چته تو؟نمیفهمی کجاییم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه به سینه ام می ایستد:میفهمم کجاییم.تو اتاقیم کسی مزاحممون نمیشه.اعصابم ناراحته می خوام با زنم آروم شم.
دستش دو طرف لباسم را می چسبد و بالا می کشد.
ازبین دندان های بهم قفل شده ام
می گویم :من نمی خوام الان.
لباس را تا روی صورتم بالا می آورد.مجبور می شوم دست هایم را بالا ببرم.لباس از سرم رد می شود و به سمت کمد پرت می کند.
سرش را جلو می آورد بوی الکل زیر بینی ام میزند.دستم را روی سینه اش میگذارم و صدایی که کنترل میکنم بالا نرود
می گویم:مستی؟؟؟
پوفی کلافه ای می کشد ویکهو دست پشت زانوهایم می برد تا بفهمم چه شده از روی زمین بلند می شوم.جیغ خفه ای می کشم برای نیافتدن دست دور گردنش حلقه می کنم.آرام می خندد.
_هیراد می شنوی صدای منو؟می گم می خوام برم پایین پیش محبوب کارم...
روی تخت فرود می آیم.میخواهم بلند شوم که سنگینی تنش را روی تنم می اندازد.
سرم روی بالشت می افتد.دستم را مشت می کنم به قفسه سینه اش می کوبم:
پاشو بهت میگم.چته تو؟؟؟؟؟
سرش را در گردنم فرو می برد.پوست گردنم را به دهان می کشد و میمکد.
رفتارش برایم قابل هضم نیست.بیشتر از لذت بردن بدم می آید.با صدای آرامی که می لرزد زیر گوشش می گویم : نمی خوام ولم کن.
گاز محکمی از گردنم می گیرد.پهلویش را چنگ می زنم : آیییی

رمان بازار
romanbazar.ir

جـدا مـی شـود.دکمه هـای پیـراهنش را بـاز مـی کند.دسـت روی سـینه اش مـی گذارم تا عقب برود خـودم را از زیـر تـنش بیـرون بکشـم امـا میلـی متـری هـم تکـان نمی خورد.

پیـراهنش را در مـی آورد.دو دسـتم را بـا یـک دسـتش مـی گیـرد بـالای سـرم مـی برد.

با بغض و عصبانیت می گویم : داری اذیتم می کنی

لب هایم را می بوسد :مگه دلم میاد؟

اشـک از گوشـه چشـمم مـی ریـزد سـرم را بـه طرفـی دیگـر مـی چرخـانم:الان مـن نمی خوام.حالم خوب نیست.

بـی اهمیـت چانـه ام را مـی بوسـد.گونه ام را.گوشـم را.گـردنم را.رفتـارش ملایـم نیست.خشـونت را حتـی بـین نفـس هـایم هـم حـس میکنم.دسـتش را بـه سـمت دکمه ی شـلوارم مـی برد.دسـت هـایم را هنـوز رهـا نکرده.خـودم را تکـان مـی دهـم :هیراد بذار

برم.من آمادگیشو ندارم.

اشـکم مـی ریـزد چـرا نمیفهمیـد مـن هنـوز داغ دارم.هنـوز خـودم را نبخشـیده ام.هنوز حالم خوب نیست.

بی اهمیت به حرف هایم،پایین تنه ام را هم برهنه می کند.

دست هایم را رها می کند.نیم خیز می شوم.کمربندش را باز می کند.

بین دوپایم می نشیند.

بـا دسـتم شـانه اش را عقـب مـی فرستم.دسـتش را پشـت گـردنم مـی برد.لـب روی لـب هـایم مـی چسـباند.لب هـایم را بـا چشـم هـای بسـته مـی بوسـد.همراهی نمـی کنم.لبش را جدا مـی کنـد و مقابـل صـورتم لـب میزنـد:دلم بـرات تنـگ شـده بفهـم بفهم نمی تونم... .

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینم را کوتاه می بوسد و باز لب میزند:می خوام با تو آروم باشم.هیچکس
جز تو رو نمی خوام.
دستم از روی شانه اش تا روی گونه اش نوازش گونه بالا می رود.اراده ام از بین می رود وقتی چشمانش مرا تمنا می کند.
تسلیم شدنم را می فهمد.بار دیگر می بوسدم و با حرکت دستانش آرام روی تخت دراز می کشم سنگینی تنش روی تنم می نشیند.
لب هایش گردنم را نمناک می کند.یک دستش را زیر کمرم میبرد و کمی از تخت فاصله می گیرم.دکمه شلوارش را باز می کنم و کمک می کنم به پایین هدایت شود.
بعد از برهنه شدنش دست دو طرف کمرش می گذارم.در فاصله دو انگشتی با صورتم می ماند.از بین لب های نیمه بازش نفس های داغش را مقطع روی صورتم می ریزد .
لبش را بین لب هایم می گیرم و خیره در چشمانش وارد شدنش به تنم را حس می کنم.دستانم را که دو طرف تنش را گرفته اند بیشتر فشار می دهم.
لاله گوشم را به لب میگیرد.چشمانم را میبندم نفس های عمیقم را با آه های کشیده رها می کنم .
سرم روی بالشت می افتد.تن عرق کرده اش را از روی تنم برمی دارد،خودش را کنارم می اندازد.
چشمانش بسته است و می خواهد در آغوشم بکشد.
خودم را کنار می کشم.ملافه را روی تنم
می پیچم از روی تخت پایین می روم.
چشمانش را باز می کند سریع نمیخیز می شود : آوا
بدون این که نگاهش کنم جوابش را

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهم:خفه شو
و خودم را داخل حمام پرت می کنم.
شیر آب را باز می کنم و کنار دیوار روی زمین می نشینم.
اذیتم نکرده بود حتی لذت هم برده بودم و برای همین از خودم بدم می آمد.
از این که به راحتی تسلیم نوازش هایش شده بودم و اجازه داده بودم آرام شوم.
دلم می خواست بمیرم که هنوز بعد از نیوشا زنده بودم و زندگی می کردم.
حوله را دور موهایم میپیچم و شکل قیف بالای سرم جمع می کنم.بدون نگاه دیگر به آینه از حمام بیرون می روم.
تخت خالی ست و نشان از نبود هیراد دارد.
حوله را از تنم درمی آورم.یک تاپ و شلوار از کشو برمی دارم تن می کنم.
حوله دور موهایم باز می شود روی شانه ام می افتد.از روی شانه به روی تخت پرتش می کنم.به سمت کیفم می روم که روی زمین افتاده.خم می شوم.زیپ کوچکش را می کشم،بسته سیگار را به همراه فندک برمی دارم.
کمرم را صاف می کنم صدای جیغ زنانه ای که نام هیراد را صدا می زند قدم هایم را وحشت زده به سمت تراس می کشد.
درب کشویی را باز می کنم و با دو قدم بلند خودم را به نرده ی آهنی می رسانم.از دیدن هیراد که یقه ی کت سیاه مردی را گرفته روی ماشین چسبانده و زنی که دستش را می کشد مات می مانم.
نه مرد را می شناسم و نه زن را.محبوب دستش را روی قلبش گذاشته و جاوید خان نیست.قلبم محکم توی سینه می کوبد.باد سرد تنم را می لرزاند و موهایم را پریشان می کند.
از تراس بیرون می روم بدون برداشت لباس مناسبی خودم را پایین می رسانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی کـه مـی رسـم مـردی کـه کـت و شـلوار سـیاه تـنش بـود روی زمـین افتـاده و هیـراد روی شـکمش نشسـته مشـت نثـار سـر و صـورتش مـی کنـد.محبوب از حـال مـی رود.زن پیـراهن هیـراد را مـی کشـد : ولـش کـن هیراد...هیـراد ... مامـان جـان ولش کن.

انگـار هیـراد کـر شـده بود.مشـت هـایش خـونی بودنـد.مرد هـیچ تلاشـی بـرای مهـار کردن ضربات مشت هیـراد نمـی کرد.دسـت هـایش را کنـار تـنش نگـه داشـته بـود و کتک می خورد.

به خودم می آیم و به سمت محبوب می دوم.

زیر بغلـش را مـی گیـرم چنـد بـار نـامش را صـدا مـی زنـم.از رنـگ سـفید روی لـب هایش می ترسـم.در خانـه بـاز مـی شـود جاویـد خـان همـراه مـرد دیگـری کـه مـی رسـد.مرد کنـارش را مـی شناسـم.محبوب در عکـس هـا نشـانم داده بود.پـدر هیـراد است.هر دو به سمت هیراد و مردی که روی زمین افتاده می روند.

از سردی تن محبوب ترسیده جیغ میزنم نام جاوید خان را صدا می کنم.

بـه طـرفم مـی آید.بریـده بریـده از بـین نفـس هـایم مـی گـویم : بایـد برسـونیمش بیمارستان

محبوب را بین دستانش می گیرد و من به سمت خانه می روم.

مانتو نازک و شالی برمیدارم روی شلوار گرمکنم می پوشم.

به کمک جاوید خـان محبـوب را سـوار ماشـین هیـراد مـی کنیم.هیـراد بـین دسـتان پدرش است و زن گریان بالا سر مرد خونین نشسته.

جاویدخان پشت فرمان ماشین می نشیند و از خانه بیرون می رویم.

آنقـدر شـوکه ام از اتفاقـات افتـاده کـه کلمـه ای حـرف نمـی زنـم تـا بـه بیمارسـتان برسیم.

وضـعیت محبـوب نگـران کننـده نبـود.برایش سـرم نوشـتن و خطـر را رفـع شـده اعلام کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکترش تاکید کرد از استرس و تنش دور بماند.
کنار جاوید خان روی صندلی بیمارستان می نشینم.
بـه پاهـای یـخ زده ام در صـندل خـانگی نگـاه مـی کـنم و انگشـتانم را جمـع مـی کنم.دست جاوید خان شانه ام را می فشارد : مرسی بابا.
سرم را به سمتش برمی گردانم : کی بود؟
چند ثانیه نگـاهم مـی کنـد.بی جـواب از جـایش بلنـد مـی شـود:میرم حـال محبـوب رو بپرسم
یک قدم برمی دارد.
بلند تر می پرسم : کی بود جاویدخان؟
بدون برگشتن می گوید : دوستش!
مقابل تخـت زانـو مـی زنم.کفـش هـای محبـوب را جفـت مـی کنم.دسـت روی شـانه ام
می گذارد: بیشتر از این شرمندم نکن.
لبخند می زنم : دشمنتون شرمنده باشه.
اشـک در چشـمانش مـی لرزد.دسـتش را مقابـل دهـانش مـی گیـرد بـه گریـه مـی افتد.
صاف می ایستم و جمله ای که از صحتش مطمئن نیستم را برای آرام کردنش
می گویم: هیراد حالش خوبه.
شانه هایش بیشتر می لرزند.دست روی پایش می گذارم : حالت باز بد....
_کـاش امـروز از خونـه بیـرون نرفتـه بودم.کـاش نشـنیده بودم.کـاش نفهمیـده بودم.
_چیو ؟ چیزی شده ؟
سرش را بالا می آورد با چشـمان اشـکی نگـاهم مـی کنـد : شـونه هـام داره میشـکنه از سنگینی این بار...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به دو طرف تکان می دهد : کاش نفهمیده بودم...کاش
دستش را میگیرم :دارید نگرانم می کنید.هیراد چیزی شده ؟
قبل از این که جوابم را بدهد درب اتاق باز می شود.جاویدخان می آید.با دیدنش محبوب دوباره گریه می کند و پشت هم
می گوید :من با این رو سیاهی چه کنم جاوید.چه کنم.
جاوید خان غمگین نگاهش می کند.سرش را تکان می دهد.آه می کشد و روی تخت می نشیند.رو به من می گوید : یکم اجازه میدی به ما دخترم؟
دستم را از روی زانوی محبوب برمی دارم.با این که دلم نمی خواد تنهایشان بگذارم و حسی التماسم می کند بمانم تا بفهمم چه چیزی محبوب را پریشان کرده اما سرم را تکان می دهم از اتاق بیرون می روم.
در راهروی بیمارستان شروع به قدم زدن می کنم.از دیدن تیپم پوزخندی روی لبم می نشیند.شلوار گرمکن طوسی ،تاپ سفید با گل های ریز صورتی و پیراهن جاوید خان که به جای مانتوی نازک پوشیده بودم و شال ی قرمز.
نگاه های خنده دار و گاهی با تعجبی که رویم می اندازند نشان از مسخره بودن تیپم دارد شاید اگر در زمان دیگری بودم من هم پابه پای پرستاری که با هر بار دیدنم از شدت خنده قرمز می شود و لبش را گاز می گیرد می خندیدم اما حالا نمی توام حتی طرح لبخند را روی لبم بنشانم.
حس ششم می گفت چیزی که جاوید خان و محبوب و حتی هیراد را پریشان کرده مربوط به من است وگرنه چرا باید من را از اتاق بیرون می کردند؟
چرا باید هیراد آرام صبح با جاویدخان می رفت و عصبی برمی گشت و فقط من را برای آرام شدن می خواست ؟
اصلا هیراد چرا باید دوستش را می زد؟
به دیوار تکیه می دهم و دست روی کمر می گذارم.زل می زنم به زمین.سعی می کنم چهره مردی که هیراد کتکش زد را به یاد بیاورم اما به جز قد بلند تر

رمان بازار
romanbazar.ir

و هیکل ورزیده تر هیراد با یک کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و موهای سیاه رو به بالا هیچ چیز دیگری یادم نیست.
کاش حداقل موبایلم را آورده بودم تا با هیراد تماس بگیرم.حالش خوب بود؟زنی که التماس می کرد و مادر می خواندش مادرش بود؟
با سرم به دیوار پشت سرم ضربه های آرام می زنم.این که حس کنی اتفاقی افتاده یا قرار است بیوفتد که همه از آن خبر دارند و از تو مخفی می کنند وحشتناک نگران کننده
است.
انگار در سینه ات به جای قلب بمب ساعتی بگذارند و تو ندانی چه زمانی قرار است همه چیز با یک" بوم "تمام شود فقط هر ساعت هر دقیقه و هر لحظه آماده باشی.
آماده بودن وقتی منتظری قابل تحمل تر است تا وقتی که آماده ای اما نمی دانی باید منتظر باشی یا بیخیال شده و زندگی ات را ادامه بدهی.
جاوید خان با محبوب دست در دست هم بیرون می آیند.
به سمتشان می روم دست دیگر محبوب را می گیرم و هر سه در کنارهم از بیمارستان بیرون می رویم.
داخل ماشین بعد از سبک سنگین کردن حرف در سرم، می گویم : به سلامتی با پسرتون آشتی کردید؟
جاوید خان از آینه نگاهم می کند،ادامه
می دهم:باهاتون وارد خونه شد آخه.بعدم که مادر هیراد رو دیدم.
صدایش آهسته است : هفته ی پیش آشتی کردیم.
ابروهایم را بالا می اندازم و "آهانی" می گویم.به پشتی صندلی تکیه می دهم.با پای چپم ضرب می گیرم.
جاوید خان مقابل داروخانه نگه می دارد و خودش پیاده می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

محبوب آرام و ساکت نشسته و حرفی نمی زند.
پوست لبم را بین دندان هایم می گیرم و فکر می کنم چطور حرف از زیر زبان محبوب بکشم.
پوست لبم را از بین دندان هایم آزاد می کنم و با انگشت شصت و اشاره می کَنَمش.لبم می سوزد و بی توجه به سوزشش رو به محبوب می گویم : اون کسی که هیراد کتکش زد کی بود محبوب جون؟
جوابم را نمی دهد.دوباره می پرسم.
با صدای لرزیده می گوید : پسر خالش!
لبم خیس می شود.
به خانه که می رسیم هیچ کس نیست.نه هیراد و نه کسانی که همراهش بودند.
ساعت هفت شب را نشان می دهد و جاویدخان و محبوب نگران نیستند.
حتی از نبودنشان هم متعجب نشدند.قبل از این که سوالی بپرسم هر دو به اتاقشان می روند و من تنها در سالن می مانم.
چند دقیقه به در و دیوار و مبل نگاه می کنم بعد نفسم را کلافه رها کرده و به اتاقم می روم.
دلم می خواد درب اتاق را محکم بکوبم آنقدر که این حرص و خشمم فروکش کند دقیقا کاری که در خانه ی خودمان بعد از دعوا با شیوا یا پدرم انجام می دادم اما حالا مهمان خانه ی دیگری هستم و مجبورم خفه باشم.
درب را آرام می بندم.شال را روی زمین پرت می کنم.بسته سیگار و فندکی را که صبح قبل از هجوم بردن به تراس روی میز گذاشته بودم برمی دارم.
می چرخم.با دست دیگرم موبایلم را از روی تخت برمی دارم.شماره هیراد را می گیرم با صدای "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشدِ" زن ، دندانم را روی لب زخم

رمان بازار
romanbazar.ir

شده ام فشار می دهم و خودم را روی تخت می اندازم.
تشک تخت بالا و پایین می شود.دستانم را دو طرف سرم می گذارم چشم می دوزم به سقف.
فکر می کنم ...فکر می کنم...فکر میکنم...سرم درد می گیرد.
به پهلو می چرخم.چشمانم را می بندم.سوز سرما را در مغز استخوانم حس می کنم.یادم می افتد درب تراس را باز گذاشته ام.
توان بلند شدن و بستن درب را ندارم.بیشتر در خودم مچاله می شوم.
خواب و بیدار هستم که صدای باز شدن در اتاق را می شنوم و پشت بندش صدای
هیراد : الان فقط می خوام بخوابم باشه برای بعد
و در اتاق بسته می شود.از جا بلند می شوم.می خواهم به سمتش بروم اما احساس می کنم سرم گیج می رود.روی تخت می نشیم خیره به ظاهر پریشانش می گویم:کجا بودی؟
بی اهمیت به من روی تخت دراز می کشد.ساعد دستش را روی پیشانی اش می گذارد : بیرون.
_ کجای بیرون ؟
_جایی بودم.
_کجا؟
_خوابم میاد.توام بگیر بخواب.
صدایم را بالا می برم:چرا جوابمو نمیدی؟میگم کجا بودی؟
عصبی بلند می شود.با صدایی خیلی بالا تر از صدای من می گوید : سر قبر بابای جاکشم بودم.حالا خفه میشی بخوابم یا نه؟
چشمانم گرد می شود اما کم نمی آورم : سر قبر بابات کجاست ؟
روی تخت می نشیند،با دو انگشت چشمش را می مالد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست به بازویش می زنم : با توام.
بلند می شود؛می خواهد از اتاق بیرون برود که زودتر خودم را به در می رسانم و جلویش را می گیرم : اول بگو کدوم جهنمی بودی بعدا گورتو گم کن بیرون
انگشت اشاره اش را تهدید کنان جلوی صورتم تکان می دهد : اعصابم خرده ، خوابم میاد ، بفهم ! حوصله ی سوال جوابای تو رو ندارم . بیا اینور
_کی بود اون که کتکش زدی؟
نفس عمیقی می کشد : آوا کاری نداره برام دستتو بگیرم پرتت کنم اینور!
_تو خیلی خیلی غلط کردی!
سرش را تکان می دهد : خیلی خب.انقد اینجا وایسا تا جونت درآد
و به دوباره به سمت تخت می رود.دراز
می کشد.از جایم تکان نمی خورم اما حرفی هم نمی زنم.چند دقیقه که می گذرد در اتاق را قفل می کنم.کلیدش را در جیب شلوارم می گذارم و به سمت تخت می روم.از خودم
می پرسم برای چی اصلا بحث
کرده بودم؟
اصلا چرا وقتی دیدم می خواهد از اتاق بیرون برود جلویش را گرفتم و چرا درب را قفل کردم؟
جوابی ندارم.برای هیچ کدامشان جوابی
ندارم.
خم می شوم روی تخت ملافه را روی تنش می کشم.به سمت کمد اتاق می روم بالشت سفید و ملافه ای برمی دارم.به پایین تخت و زمین سخت نگاه می کنم و تشک را هم برمی دارم.
رختخواب را پایین تخت پهن می کنم.دراز می کشم.دست هایم را زیر سرم قلاب می کنم و فکر می کنم چقدر دست هایم داغ است.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید سرما خوردم.امروز با موهای خیس و لباس کم بیرون رفته بودم.در تراس را هم...آه...در را هنوز نبسته ام.بار دیگر بلند می شوم بعد از بستن در دوباره سرجایم به همان شکل دراز می کشم.

چرا هیراد سرم فریاد زده بود؟من که سوال بدی نپرسیده بودم.فقط گفته بودم کجا بوده.نگران شده بودم.یعنی حق نداشتم؟

آوای سرکش درونم توی سرم می زند.حق داشتم.هیراد حق نداشت.

- با گوهر و دامون بودم بعدم با گوهر برگشتم.عصبی بودم تو گیر دادی بهم عصبی تر شدم.

مثل همان اول ها که مرا دیده بود و هر چه فکر می کردم زودتر جواب می داد،جواب سوال هایم را داد.لبخند کمرنگی میزنم اما جوابش را نمی دهم.

دوباره می گوید : بیا اینجا بخواب.

می خواهم بلند شوم کنارش بروم.بین دستانش بگیرتم،سرم را روی سینه اش بگذارم و بخوابم اما یادم به مرد زخمی می افتد.بدون بلند شدن می گویم : اون که زدیش کی بود؟

نفس عمیقی می کشد : پسر داییم!

زانو هایم را در شکمم جمع می کنم.ملافه را روی سرم می کشم.

گوهر را صبح در آشپزخانه در حالی که پشت میزنشسته و به میز خالی زل زده بود می بینم.

اول با دیدنش فکر می کنم چقدر هیراد

شبیه اش نیست و وقتی دستش را می فشارم یادم می آید که مادر واقعی اش نیست.

مقابل هم می نشینیم و دو صندلی دیگر

خالی می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعـد از تعـارف زیـاد او موفـق مـی شـود و بـرایم چـایی مـی ریزد.دسـت دور لیـوان حلقه می کنم گرمایش بـه دسـتان یـخ زده ام منتقـل مـی شـود.پایم زیـر میـز تکـان می خورد و ایـن بـار از خجالـت نگـاه خیـره و عمیـق گـوهر اسـت کـه عصـبی شـده ام.

نگاهم از روی بخار های بلند شده از لیوان جدا نمی شود.

سکوت سنگینی بینمان است که تمایلی به شکستنش ندارم.

_دلم می خواست منم باشم.

سرم را با چشمان متعجب بالا می برم.

لبخند کمرنگی می زند : عقدتون.

لب پایین را با زبان خیس می کنم : خیلی یهویی شد.

_می دونم هیراد گفت بهم اما اگر یه زنگ میزد من خودمو می رسوندم.

جوابی ندارم بدهم.مقصـر کـه مـن نبودم.خـودم ده دقیقـه قبـل از عقـد متوجـه شـده بودم که قرار است ازدواج کنم.

دلیلی پیدا نمی کنم تا خودم راضی کنم که برایش توضیح بدهم.

انگار خـودش هـم متوجـه مـی شـود کـه بـدون انتظـار کشـیدن بـرای جـواب دادنـم ادامه

می دهد:اومده بودم اینجا ببینمت ببخشید اگر دیروز...

_نیازی به عذر خواهی نیست.گذشت...

_هیرادو دوست داری؟

از سوالی که یک دفعه و بی ربط به سوال قبلی اش می پرسد یکه می خورم.

لبخند گیجی می زنم: اگر نداشـتم کـه اینجـا نبـودم و اگـر نداشـته باشـمم قطعـا بـه مادرش نمیگم.

_بابت خواهرت متاسفم.

لبخندم جمع می شود : ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این حرف به آن حرف می پرد و از پریشانی نگاهش می دانم که حرف اصلی چیز دیگریست که نمی گوید.شاید هم گفتنش را بلد نیست.
لیوان را به لبم نزدیک می کنم.کمی چای تلخ می نوشم.نگاهش باز هم روی میز مانده.چهره اش را از نظر می گذرانم.پوست سفید و جوانی دارد.سنش بیشتر از چهل و پنج سال نمی زند.چشمان کوچک سیاه اما کشیده ای دارد و ابرهایی که به سمت شقیقه کشیده شده اند.لب هایش متوسط هستند و دماغ کوچکی دارد.می توان گفت در سن خودش زن زیبا و جذابی ست.
ناغافل نگاهم می کند.نگاهم را بر نمی دارم.سوالی که از دیروز به هر که رسیدم پرسیدم را از گوهر می پرسم.
دستانش را به گره می زند و با سری پایین افتاده می گوید :برادرن باهم.
لیوان در دستم می لرزد.آب دهانم به آنی خشک می شود.لیوان را پایین می آورم روی میز می گذارم : مگه هیراد برادر داره؟
سرش را بالا می گیرد. چشمانش ترسیده اند.لب هایش از هم باز نمی شوند.
محبوب که به آشپزخانه می آید از جا بلند می شود و به سمتش می رود.من را مات و متعجب به جا می گذارد.
لب به چایی نمی زنم.سرم را برای محبوب به نشانه سلام تکان می دهم.حس می کنم چقدر وزن سرم از دیشب تا به حال زیاد شده.راه که می روم ، تکان که می خورم انگار گوی پر دردی در سرم همراهم تکان می خورد.
هنوز هیراد روی تخت خواب است.پایین تخت می نشینم و به صورتش در خواب نگاه می کنم.کدامشان راست می گفتند؟اصلا آن مرد که بود که هر کدامشان با نسبت های متفاوت معرفی اش می کردند؟
زانوهایم را جمع می کنم.به کمد پشت سرم تکیه می دهم.هیراد دروغ می گفت؟محبوب؟جاوید خان ؟ گوهر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اه...کاش اینجا نیامده بودم.کاش الان سرخاک نیوشا بودم.کاش صبح بیدار نشده بودم.لعنت به حس ششمم.لعنت به کسی که زیر گوشم مدام می گفت: شک کن.به هیراد شک کن.

لعنت به ترسی که دست هایم را به لرزه انداخته بود.سرم را روی زانوهایم می گذارم.چقدر رقت انگیز شده ام.

بلند می شوم. از اتاق بیرون می روم.در اتاق هیراد را باز می کنم.تخت خالی ست و هیچکس در اتاق نیست.روی تخت دراز

می کشم.حالم خوب نیست شاید بخوابم بهتر شوم.چشمانم را می بندم.

***

تمام وجودم و تنم از گرما می سوخت انگار که وسط جهنم مانده باشم.نمی دانم چقدر خوابیده بودم اما از داغی تن خودم بیدار می شوم.

از روی تخت بلند می شوم.برق اتاق را روشن می کنم نگاهی به صورتم در آینه ی میز می اندازم.بادیدن لپ های قرمزم میفهمم واقعا تب دارم و توهم نبوده.می خواهم برگردم از اتاق بیرون بروم نگاهم به میز

می افتد.کارت ملی و شناسنامه ای همراه چند برگه روی میز است.کارت ملی را برمی دارم و نام رویش را نگاه می کنم "یزداد همتی".عکسش را نگاه می کنم.چهره اش غریبه است تا به حال ندیدم.

ابرویم بالا می پرد.فامیلی اش با هیراد

یکی ست. کارت ملی را سرجایش می گذارم و شناسنامه را برمی دارم.صفحه اول را نگاه می کنم."یزداد همتی " از روی شماره شناسنامه و محل تولد می گذرم به نام پدر می رسم " دامون " نام مادر " گیتی."

شناسنامه را می بندم.در دستم نگه می دارم.

گیتی نام مادر هیراد بود و دامون نام پدرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی گوهر راست گفته بود.یزداد برادرش بود.اما چرا هیچوقت از برادرش نگفته بود؟من پرسیده بودم گفته بود برادر ندارد.
ابروهایم را درهم می کشم و شناسنامه را روی میز می گذارم.نام یزداد در گوشم زنگ می زند.آشنا بود.قبلا جایی شنیده بودم.
قدمی از میز به سمت در اتاق فاصله می گیرم.کجا شنیده بودم؟ زیر لب نامش را تکرار می کنم و قدم هایم را به طرف در برمی دارم.یزداد...یزداد..یزداد.
دستم را روی دستگیره در می گذارم.قبل از چرخاندنش نفسم حبس می شود.خاطره ای با سرعت خودش را مقابل چشمانم می اندازد
"در هتل ایستاده ام..نیوشا کنارم است و رخشانه روبه رویم.پوریا هم کنار رخشانه.
رخشانه مچ دستش را بالا می آورد به ساعتش نگاه می کند : امشب که سوخت شد.فردا هم خستگی راه رو در کنن از پس فردا صبح ...
نگاهش را به صورتم می اندازد: چطوره؟
_عالیه.ممنونم فقط قراردادی نباید بینمون باشه؟
از جا بلند میشود و بین حرفم می آید:چرا عزیزم منتهی الان یزداد ، اینجا نیست. فردا بعد ازظهر قرار دادم تنظیم
میکنیم"
نمی دانم چند ساعت بعد مانتو شال سر کرده زیر پتو دراز می کشم و در جواب هر کدامشان که به سراغم می آیند خودم را به خواب می زنم تا همه ی اهل خانه بخوابند و بعد از اتاق بیرون می زنم.فقط وقتی به خودم می آیم که لب ساحل ایستاده ام.کفش هایم را در می آورم و جلو می روم.آب به مچ پایم می رسد و بعد بالا تر می رود.جلوتر می روم.آنقدر که آب به کمرم می رسد.می ایستم.موج بلندی می آید از سرم رد می شود و زیر پاهایم را خالی می کند.چند قدم جلو پرت می شوم.آب صورتم را خیس مط کند.دهانم شور

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود.منتظرم جلوتر برم اما موج ها آرام می شوند و دریا پَسَم می زند.با هر موج که خیس و سنگینم می کند تکه های گمشده پازل در سرم کنار هم قرار می گیرند.حالا می توانم در مقابل تمام سوال هایی که حتی فکر کردن بهشان را قدغن کرده بودم یک خط کوتاه جواب بنویسم.چرا هیراد در آن ساعت از شب انجا بود؟چرا هیراد کمک کرد؟چرا هیراد پریشان بود؟چرا جاوید خان ناراحت بود؟چرا محبوب گریه می کرد؟چرا نگاه گوهر شرمنده بود؟چرا مخفی کردن؟

فقط جواب دو سوال را ندارم. دو

سوالی که فقط جوابش را هیراد می تواند

بدهد.

از آب با لباس های خیس بیرون می آیم و به طرف خانه راه میوفتم.

کلید را در قفل می گذارم در سالن را باز می کنم.یاد اولین بوسه به قلبم چنگ می زند.چشم هایم را محکم روی هم فشار می دهم و وارد می شوم.چند قدم بر می دارم و با دیدن گوهر روی مبل سرجایم می مانم.

مثل من در زمان ناراحتی نشسته.زانوهایش را جمع کرده و دست دورشان حلقه کرده زل زده به دستانش.

قطره های آب از لباسانم هنوز می چکد و این تنها صدای در سالن است.لرز در تنم نشسته وسرما را درمغز استخوان هایم احساس

می کنم.می دانم متوجه حضورم شده اما انگار قصد سربلند کردن ندارد.

قدمی برمی دارم.صدایش ضعیف به گوشم می رسد : شاید بعدا هیچوقت خودمو برای این که باعث شدم حقیقت و بفهمی نبخشم.

بغض سنگینم را قورت می دهم.قدمی دیگر بر می دارم.

_می بخشیش؟

به سمتش می چرخم : کدومشون رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگـاهم مـی کنـدو اشـک از چشـمش روی گونـه روان مـی شـود : مـا هیچکـدوم از کـارای یـزداد خبـر نداشـتیم.فقط مـی دونسـتیم بـا آدمـای درسـتی نمـی گـرده هیچوقت فکر نمی کردم همچین کاری...
اشکش را با دست پاک می کند.
زیر لب مـی گـویم : مـنم هیچوقـت فکـر نمـی کـردم هیـراد بـا مـن همچـین کـاری کنه.هیچوقت.
_بذار برات توضیح بده آوا.تمام این روزا
تو جهنم دست و پا زد.سخته بین عشقت و عزیزت یکیو انتخاب کنی.
سرم را کج می کنم : اما من انتخاب کردم.
قطره ی اشکی بی اجازه پایین سر
مـی خـورد.دیگرمنتظر جـواب نمـی مـانم بـا پاهـایی کـه روی زمـین کشـیده مـی شوند به طرف پله ها می روم.
بقیه ی حرف ها را ، سوال ها را و جواب ها را نگه می دارم برای فردا.
***
سـیگار تـا نیمـه سـوخته را روی زمـین مـی انـدازم.پاهایم را جابـه جـا مـی کنم.دمپـایی بـزرگ سـفید را روی سـیگار نصـفه مـی گذارم.پنجـه هـایم را کـفِ دمپایی فشار مـی دهـم تـا از لـه شـدنش مطمـئن شوم.صـدای مختـاری از بلنـدگوی کنارم می آیـد کـه بـرای چنـدمین بـار در ایـن چنـد دقیقـه اعـلام مـی کنـد" وقـت ملاقـات تمـام شـده و ملاقـات کننـدگان هـر چـه زودتـر بیمـاران را تـرک کننـد".از فشار پایم کم مـی کـنم و کنـار مـی کشـمش.خم مـی شـوم فیلترسـیاه شـده سـیگار از اثـر دمپـایی کشـیفم را بـا دو انگشـت برمـی دارم درون سـطل آشـغالی مـی اندازم.سرم به سمت در اتـاق مـی چرخـد. بـه خـانواده هـایی کـه بـا چشـمان گریـان رد می شـوند نگـاه مـی کنم.سـرفه ام مـی گیـرد.اول آرام و بعـد بلند.قفسـه سـینه ام درد مـی گیـرد. پـرده ی اشـک دیـدم را تـار مـی کند.دسـتم را روی قفسـه ی سـینه

رمان بازار
romanbazar.ir

ام مـی گـذارم و سـعی مـی کـنم سـرفه هـایم را کنتـرل کنم.طـولی نمـی کشـد کـه هـم صـدای سـرفه هـای مـن قطـع مـی شـوند و هـم فریـاد هـای شـیرین کـه بـه مختاری فحش می دهد برای رفتن مادرش.

پاهـایم را از دمپـایی خـارج مـی کـنم و روی نیمکـتِ سـرد مـی گذارم.دسـتم را دور زانوهایم می پیچم و سرم را به دیوار تکیه می دهم.

دیروز فریبـا زنـگ زده بـود.فکر مـی کـردم از اینجـا کـه بـرود مـرا و ایـن بیمارسـتان لعنتی را فرامـوش مـی کنـد امـا فراموشـم نکـرده بود.وعـده داد کـه خیلـی زود بـرای دیدنم می آید.با هم حرف زده بودیم.

پرسیده بودم حالت بهتر شده؟

بلند خندیده و گفته بـود: دیوونـه هـا هیچوقـت خـوب نمیشـن آوا.فقـط از یـه جـایی به بعد تظاهر به خوب بودن می کنن.

نوکِ پایم را به دیوار چسبانده و جواب داده بودم : تو دیوونه نیستی.

بـا صـدایی لرزیـده گفتـه بـود: مـن دیوونم.همـه اینجـا بهـم مـی گن.تـو هـر بحـث و دعوا حتی ... حتی... تو شوخیاشونم بهم میگن دیوونه.

آه کشیده بودم : دخترت...

گریـه کـرده بـود : کـاش مـادر نبـودم آوا.خسـته شـدم.دلم مـی خـواد برگـردم اونجا.راحت بخوابم اما قلبم بیرون سینه امه.آدم مگه بدون قلبش دووم میاره؟

بقیـه ی حرفـایش را نشـنیده بودم.دسـتم از دیـروز روی شـکمم مـی چرخیـد.روی رد بخیه هایی که جـا مانـده بـود کشـیده مـی شد.سرانگشـتانم نـوازش گونـه پوسـتم را لمس می کردند.به دنبال حس مادری می گشتند.

بـه کلمـه مـادر فکـر مـی کردم.مغـزم لجوجانـه دسـتورِ یـاد آوری مـی داد.تصـویر کودکی بین پتویی سفید با چشـمانی بسـته و دهـانی بـاز کـه گریـه مـی کـرد پشـت پلک های بسته ام نقـش مـی بسـت.قلبم تیـر مـی کشید.چشـم هـایم خـواب را پَـس می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره ای آب روی شیشه ی پنجره می افتد و قطره ای اشک از چشمم.

_اینجا چیکار می کنی ؟ پاشو برو تو اتاقت مهدوی قرصاتو داره میاره.زود باش

پاهایم را از حصار دستانم آزاد می کنم.نگاهم را از پنجره بر می دارم.قطره های آب تند تند خودشان را به پنجره می کوبند و صدایش در اتاق می پیچد. پاهایم را در دمپایی فرو می برم.آخرین نگاه را به پنجره می اندازم و از اتاق بیرون می روم.

پشت پنجره ی قدی سالن ایستاده به حیاط باران خورده نگاه می کند. سیگار بین لبانش دود می شود.

نگاهم رویش بالا و پایین می رود.از موها تا کفش ها.از کفش ها تا موها.

نگاهم خداحافظی می کند با تک تک اعضای تنش...با تک تک سلول های بدنش.

قلبم اینبار نرفته دلتنگ نشده و حتی متنفر هم نشده. بیخیال می تپد.

از سنگینی نگاهم سر می چرخاند.لبخندی به رویم می زند.لب هایم بی حالت باقی می مانند.

گوهر بلند می گوید : شام آماده است.

نگاهم را برمی دارم وبلند می شوم.دامون از پله ها پایین می آید.لبخند مهربانی رویم می زند.باز هم لب هایم تکان نمی خورند.بخاطر شباهتی بود که پسرش به او داشت یا حقیقتی که فهمیده بودم؟

فقط می دانم نسبت به تک تک اعضای این خانواده بی حسم.

همه سر میز می روند و من آخرین نفر روی صندلی کنار محبوب ،رو به روی هیراد می نشینم.

محبوب از کنارم می گوید : شروع کنید...آواجان شروع کن مادر...هیراد بکش برای خانومت... تورو خدا ببخشید ا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را قطع می کنم.خیره به هیراد و با صدایی بلند می گویم :صبر نمی کنید یزداد خان بیاد ؟
هیراد کفگیر در دستش مانده و مات نگاهم می کند.محبوب کنارم لال می شود حتی نفس هم نمی کشد.
سرم را به سمت سرمیز جایی که جاوید خان نشسته و کنارش دامون نشسته می چرخانم : بالاخره نوه ارشدتون و پسره بزرگتونه زشته اگر منتظرش نمونیم...
به هیراد نگاه می کنم : مخصوصا با حالی که اونروز از اینجا رفت!
به محبوب نگاه می کنم: مگه نه محبوب جون؟
دستش را روی دستم می گذارد، شک در چشمش می لرزد: آواجان...
ساکت می شود.لبخند می زنم: آواجان چی؟
صندلی مقابلم عقب می رود.به هیراد ایستاده نگاه می کنم.ترسو!باز می خواست فرار کند.باز زمان حرف زدنش آمده بود و داشت فلنگ را می بست.
_ باز داری در میری ؟ اینبار چند روز قراره نیای ؟
جاوید خان می گوید : بمون هیراد!...
دستش بین موهایش چنگ می شود.پریشان نگاهم می کند.
لب هایش باز و بسته می شوند.از جا بلند می شوم : فکر کرده بودم بهتون فحش بدم.داد بزنم.نفرین کنم.چیکار کنم که آروم بشه دردی که شما نشوندید رو قلبم اما...
هیراد زمزمه می کند : از هیچی خبر نداری آوا ... من نمی خواستم بلایی سر خواهرت بیاد...من ...
جاوید خان کمکش می کند : آوا می دونم الان چی راجع به ما فکر می کنی اما بدون ما هیچکدوم مقصر نبودیم درسته پنهان کردیم ازت اما ننشستیم دست روی دست بذاریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پنهان کردن تقصیر نیست جاویدخان ؟ تمام این مدت می دونستید خواهرم کجاست!تمام این مدت می دونستید صاحب اون کشاف خونه کیه!تمام این مدت می دونستید و ساکت موندید!می دونستیدو دروغ گفتید!اجازه دادید زنِ قاتلِ خواهرم بشم!شما مقصر نیستید ؟

دامون بلند می شود : آوا یزداد نمی تونست خواهرت رو بیرون بیاره خیلی تلاش...

-شما هم نمی تونستید پسرتون رو رها کنید مگه نه ؟ترجیح دادید خواهرِ من قربونی بشه!!

هیراد آشفته می گوید: آوا مگه من شکایت نکردم؟مگه ندیدی داشتم خودمو به در و دیوار می کوبیدم؟

فریاد می زنم: وقتی که نیوشا مُرده بود.به چه دردم می خورد؟

صبر کردی تا داداشت کارشو تموم کنه بعد شکایت کردی!برای الانت !!که حرف داشته باشی!!آوا هم خر حرفاتو باور می کنه!!

_نمی خواستم آوا...قول داده بود بهم.می خواستم نیوشا رو بیارم وقتی اون بلا رو سرت آوردن گفت یا نیوشا یا آوا...من چیکار باید می کردم؟

صدایش می لرزد : من تو رو دوست داشتم.من تو رو دوست دارم!

نفس عمیقی می کشم.قلبم درد می گیرد.آب دهانم راهمراه بغضم قورت می دهم.عقب می روم .

_اگر بخوای همین فردا میرم همه چیو می گم.یزدادم هر بلایی که میخوای سرش بیاد .اصلا همین الا...

گوهر حرفش را می شکافد: تو ببخش آوا...یزداد بد کرد ولی تو ببخش.

نگاهش می کنم چطور گریه می کند و بعد به دامون که سرش را بین دستانش گرفته و جاوید خان که سرش پایین افتاده و محبوب که گریه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی همه یک دور می چرخد و روی هیراد می نشیند : وقتی که نیوشا رو از دست دادم و بر نمی گرده.وقتی تو رو از دست دادم.مردنِ یه آدم دیگه هیچ فرقی به حالم نمی کنه...

آزاد شدنِ نفس گوهر را می شنوم: اما شاید به حال خیلی از دخترا فرق کنه!بخاطر من نرو بخاطر وجدانت...اگر که داری...برو!

به سمت پله ها می روم.بدون برگرداندنِ سرم می گویم: برام آژانس خبرکن.قبل از صبح می خوام تهران باشم...تنها!

_آوا جان الان عصبی هستی اجازه بده...

_شما اجازه بدید حرمت نون و نمکی که خوردم رو نگه دارم جاویدخان!

از پله ها بالا می روم. خودم را در اتاق پرت می کنم.در را قفل می کنم و پشت در روی زمین می نشینم.دستم را روی گلو می گذارم فشار می دهم.به گریه نمی افتم فقط احساس خفگی ام بیشتر می شود.

ضربه ای به در اتاق می خورد.دستگیره در بالا و پایین می شود و بعد صدای هیراد می آید: من می خواستم بهت بگم فقط ترسیدم...ترسیدم از دستت بدم.از همین بلایی که الان سرم اومده ترسیدم.میفهمی؟

دستم را از گلویم برمی دارم.به در اتاق تکیه می دهم.

ضربه ی دیگری به در میزند: آوا باز کن درو باهم حرف بزنیم.من اینجوری نمی ذارم بری!من باید بهت می گفتم اما نتونستم چون اول باید از برادرم می گذشتم ،بعد از تو.آوا... تو خودت دیدی که من می خواستم نیوشا برگرده..دیدی که تلاش کردم...نشد.به جون خودت من خواستم بیاد اما نشد...

بلند می شوم به سمت کمد می روم.لباس هایم را بیرون می کشم و تن می کنم.

ساک کوچکی که همراه خودم آورده بودم را برمی دارم.درر اتاق را باز می کنم.هیراد تکان نمی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو عقب
دستش را روی دستی که ساک را گرفته ام می گذارد:آوا تو اگر جای من ب ...
دستم را می کشم ، حرف های خودش را روی صورتش تف می کنم:الان تویی که اشتباه کردی،جمع کن این حرفاروانه من جای توام نه تو جای من!برو کنار...
بیچاره نگاهم می کند : رفتن انقدر راحته برات؟بخشیدن سخته ؟
روی قفسه ی سینه اش می کوبم : دیگه چیو ببخشم هاااا؟؟؟ مامانمو بخشیدم ... بابامو بخشیدم...شیوا رو بخشیدم...خواهر هیجده سالمو تیکه تیکه کردم بخشیدم تا هر کسی یه تیکه اشو برداره بتونه زنده بمونه!برادرتو بخشیدم تا تو شبیه من نشی...دیگه چی مونده که ببخشم؟؟
اشک در چشمش جمع می شود : باشه نبخش فقط نرو...
هولش می دهم.توقع ندارد.عقب می رود از کنارش می گذارم.
پشت سرم راه میوفتد : آوا من اشتباه کردم هر کاری بخوای برای جبرانش می کنم.
سعی می کند ساک را از دستم بگیرد اما دستم را می کشم.
به سالن که می رسیم دامون جلو می آید :انقدر شرمندم که رو ندارم ازت بخوام بگذری اما گناه یزدادو پای هیراد ننویس.
_گناه هیراد پای خودشه جناب همتی!من برعکس پسرای شما بی وجدان نیستم!
رو به جاوید خان می گویم: فکر می کردم بهتر از شما نیست جاویدخان...حق داشتید طرفدار خدا باشید اونم با آدمایی مثل شما دوسته و امثال خواهر منو میندازه جلوی گرگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ آیفون به صدا در می آید.هیراد جلو می آید: خودم میبرمت.هیچی نمیگم تا اونجا.

قدمی به جلو بر می دارم.هیراد بازویم را می گیرد : اینجوری نمی ذارم بری!

دامون به جای من می گوید : بذار تنها باشه . بعدا حرف می زنید

بازویم را رها نمی کند : اینجوری نمیذارم بری آوا...

از بین دندان های بهم کلید شده ام

می غرم: ولم کن

_منم مثل تو که نمی خواستی خواهرت بمیره ... راضی به مرگ داداشم نبودم.

_اما الان خواهر من مرده وقاتلش برادر توئه!

سعی می کنم بازویم را بیرون بکشم.

جاوید خان جلو می آید: ول کن بازوشو هیراد

_اشتباه کردم اما جبران می کنم.

گوهر از کنار آیفون پیش می آید : آوا جان با هیراد برو.بخدا هیراد دوست داره.

جاویدخان سعی می کند دست هیراد را از دور بازویم بردارد.دستم از فشار انگشتانش درد می گیرد اما صدایم در نمی آید.

دامون حرف می زند.جاوید حرف می زند.دستم را رها می کند.به سمت در می روم.

صدایش از پشت سر می آید: دنبالت میام آوا.

در خانه را باز می کنم و بیرون می روم.سوز سرد هوا تنم را می لرزاند.باد به صورتم سیلی می زند.موهایم روی صورتم پخش می شوند.راننده دست دراز می کند ساکم را بگیرد.هیراد زودتر ساکم را می گیرد و در صندوق ماشین می گذارد.اصلا متوجه آمدنش پشت سرم نشده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی عقب می نشینم.هیراد با راننده حرف می زند.پولی از جیبش در می آورد به راننده ماشین می دهد.
راننده سوار ماشین می شود.از آینه می بینم هیراد هم به سمت ماشین می رود.به راه می افتیم.

ساعت چهار صبح ماشین مقابل آپارتمان متوقف می شود.از ماشین پیاده می شوم.ساک را راننده به دستم می سپارد.هیراد کنارم راه می افتد.وارد ساختمان می شویم.دکمه آسانسور را می زنم و آرام می گویم : اگر قرار باشه توام بیای بالا میرم مسافرخونه.
آسانسور می ایستد.در را باز می کنم.تنها سوار می شوم.قبل بسته شدن در قیافه پریشانش را می بینم.هیچ حسی در دلم بیدار نمی شود.وارد خانه می شوم.پشت در می نشینم.سرم را به در تکیه می دهم و احساس می کنم حالا چقدر خسته و درمانده ام.چقدر شب سختی گذرانده ام .
دستی روی گونه ام کشیده میشود.چشمانم را با وحشت باز می کنم.نیوشا با موهایی خیس که از دو طرف روی شانه انداخته نگاهم می کند.
دهانم را باز می کنم صدایی از حنجره ام خارج می شود که شبیه نیوشا گفتن است.
دستش را روی موهایم می کشد و با لبخند می گوید:دیدی باز تنها شدیم؟فقط من موندم و تو...
دستم را لرزان جلو می برم تا موهایش را لمس کنم...محو می شود.
روی تختی که بوسیده شده بودم ، زنانگی کرده بودم ،هیراد را در خودم پیدا کرده بودم،
نیوشا را انتظار کشیده بودم....دراز کشیده ام و فکر می کنم به این که چند روز از آمدنم گذشته؟چند روز از هیچ سَر رفتنم گذشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار نیوشا پرده را کنار زده بود تا نور به صورتم بپاشد و گفته بود :بیدار شو آوا...ببین هیچکس نیست!پاشو یه کاری کن برای خودت برای من!من فقط تو رو دارم!

چند بار دویده بودم دنبالش؟ در خواب و بیداری چند بار اسمش را صدا کرده بودم؟

چند بار دست دراز کرده بودم به سمتش و محو شده بود؟

ساعت تیک تاک کنان می گذرد.امروز از ضربه های یکنواخت به در و صدا زدن هایش خبری نیست.حدس می زنم رفته باشد حتما پیش برادرش.حتما رفته تا بگوید لو رفتیم اما نگران نباش من چاقو را درست وسط سینه اش فرو کرده ام خیالت راحت باشد پیچ و تابش نمی دهد.

چند روز است که از خودم می پرسم

می بخشی؟

اما خودم را پیدا نمی کنم...تصور کن زنی را که خواهرش را...عشقش را...اعتمادش را...و خودش را باخته...تصور کن زن بازنده ای را که من باشم بعد جواب بده که می بخشم؟

که می توانم نگاه کنم به چشمانش و اشک چشمان نیوشا فراموشم بشود

که دستم را بگیرد ، برایم حرف بزند و من شک نکنم که راست گفت یا دروغ

که موهایش را به طرف بالا شانه بزند و من شباهتش با برادرش را به خاطر نیاورم

در ذهنم صد بار نلرزم که چند بار به خواهرم تجاوز شد؟چند بار کتک خورد؟

بگذار فکر کند چاقو بی پیچ و تاب در قلبم مانده...بگذار خوشحال باشند که بردند..که مرا با چاقویی در سینه تنها گذاشتند.

تن خسته ام را از روی تخت جمع می کنم.خودم را به دستشویی می رسانم و خیره در صورتِ زنِ بازنده ی درون آینه مشت مشت آب میپاشم به صورتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صورتی خیس به اتاق باز می گردم.قطره های آب روی سرامیک اتاق می چکند.دست دراز می کنم از روی زمین پالتو سیاهم را برمی دارم تن می کنم.شال سیاهم را هم از روی ساک برمی دارم به سر می کشم.
کشوی میز کنار تخت را باز می کنم.سه ده هزارتومنی ، تمام موجودی ام را چنگ می زنم از خانه بیرون می روم.
از آسانسور که بیرون می آیم نگهبان به سمتم پا تند می کند.کنارم که می رسد خیلی زود از سلام و احوالپرسی می گذرد به شارژ عقب افتاده ساختمان می رسد.به این که هیراد قرار بود امروز بیاید اما نیامده به این که خبر دارم از آمدنش یا نه،در جواب حرف هایش سر تکان می دهم و آهسته
می گویم : من اطلاع ندارم
می خندد : ای بابا از شوهرتون اطلاع ندارید؟
جوابش را نمی دهم.خودم را از ساختمان بیرون می اندازم.سوز سرد هوا می کوبد روی صورتم که از شوهرت اطلاع نداشتی آوا...که ندانستی کجایی و کنار چه کسی...فقط عین احمق ها عاشق شدی...جایی که باید میدیدی چشم بستی و گرم نوازش،گرم بوسه شدی!حالا چشم باز کرده ای که دیر است...خیلی دیر.
از فشار ناخن ها به کف دستم نگاهم به پایین می افتد.کیف برنداشته بیرون زده بودم.با سه ده تومنی در مشت دست راست.
مشت هایم را در جیب فرو بردم و گوشه پیاده رو به راه افتادم.نگاهم از روی کفش هایم بالا نمی آمد.نمی خواستم آدم ها را ببینم.نمی خواستم آدم ها مرا ببینند.می خواستم هیچ جا نباشم.مقابل هیچ چشمی نباشم.هیچ چشمی روی صورتم نماند که ببیند چه زنِ بدبختی هستم.چه زنِ بازنده ای.چه زنِ ابلهی.
به خیابان می رسم.تاکسی زرد رنگی ترمز میزند جلوی پایم.کمرم را خم می کنم اندازه پنجره ماشین و راننده شود : چطور می تونم برم مترو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زمختش را ول می دهد تو صورتم:مسیرت کجاست؟
_بهشت زهرا
دستی به ریشش می کشد و سیبیلش را می جود:پنجاه بده خودم میبرمت.
کمرم را صاف می کنم.جلو تر می روم.تاکسی زرد رنگ از مقابلم می گذرد.
پراید مشکی رنگی نگه میدارد.یک کلمه می گویم : مترو
سرش را تکان می دهد سوار می شوم.کنارم زن چادری با بچه ای می نشیند.بچه بیشتر از هفت سال دارد.زن بچه را روی پایش می گذارد.راننده می گوید :دو نفر حساب میشه
زن شانه بچه را محکم تر روی پایش فشار می دهد:رو پامه آقا
راننده چشمانش را از آینه گرد می کند:مسافر اذیت میشه.جا تنگه.یا دو نفر یا پیاده شو
دختربچه دستش را روی پشتی صندلی می گذارد.زن نگاهش ناچار است.هوا سرد بود.اگر پیاده می شد ماشین پیدا می کرد؟
دستش را میبینم که دوهزار تومنی اش را در مشتش فشار می دهد.چادرش را جمع می کند که پیاده شود.دستم را با ده هزارتومنی از جیبم بیرون می کشم و به سمت راننده دراز می کنم :سه نفرو حساب کن.
زن اعتراض می کند.تعارف می کند اما می دانم راضی ست.می دانم ناچار است قبول کند.دستم را روی موهای دختر بچه می کشم و بی حرف نگاه می چرخانم به خیابان ها.
به آدم ها که می روند و می آیند.که زندگی می کنند.که می خندند.که زنده هستند.که مثل من نخشکیدند.مثل نیوشا نمردند.
تاکسی نگه می دارد پیاده شوم.زن شانه ام را می فشارد.چشمانش نم می گیرد.لبخند می زنم و آهسته می گویم : منم مثل تو.درست میشه.
کسی نیشخند میزند در سرم که چی درست میشه آوا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توجایی وایستادی که همه چی تموم شده.
بلیط می خرم.ایستگاهی که باید پیاده شوم را می پرسم.به سمت ایستگاه می روم.صندلی ها با آدم های خسته پُر شده بود.روی یک صندلی کنار یک زن با دست پر از ساک می نشینم.سرم را به دیوار تکیه می دهم.صدایش را می شنوم : چه فرقی داره وقتی میگم بهت خستم.میگم ته راهم.آخرین ایستگام.چه فرقی داره دوست داشتنِ تو؟
سکوت می کند.چشمانم را باز می کنم.نگاهش می کنم.مقنعه مشکی به سر دارد.موهایش را محکم بسته.صورت سفید و مژه های بلند.لب های باریک.بند انگشتانی که موبایل را گرفته بی رنگ شده اند.نمی خواهم سنگینی نگاهم معذبش کند.نگاهم را روی کفش هایم می اندازم.
_هیچ بندی نیست که منو به تو وصل کنه ینی دیگه نیست.تو ازدواج کردی چون منو نمی خواستی.منم نمی تونم برات دعا کنم خوشبخت بشی اما هیچ آه و نفرینی هم پشت سرت نیست .
روی زمین با پایم خط صافی می کشم.فکر می کنم چه خوب که صدایش نمی لرزد.
که بیخیال و خونسرد کلمه ها را ادا می کند.
_من حالم خوبه.باور کن در کمال صحت و سلامت عقلی و جسمی دارم باهات حرف میزنم.گریه نکردم حتی ناراحتم نیستم.
صدای قطار که می آید همه از روی صندلی هایشان بلند می شوند.دختر کنارم روی صندلی می ماند و من بلند می شوم.
از بین زن هایی که خودشان را به زور بیرون می کشند وارد قطار می شوم.
میله ای را می گیرم و می ایستم.قبل از تند شدن سرعت قطار دختر را می بینم که دستش را روی دهانش گذاشته و شانه هایش می لرزند.روی صندلی می نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش می گیرم از صدای زنی که بلند بلند از ویژگی های ریملی می گوید و به صدای خنده های دختر بچه کنارم گوش می کنم.
دختری خودش را کنارم می چپاند و مشغول آرایش می شود.
به ایستگاه حرم مطهر که می رسم پر از نگاه به آدم ها شده ام.نگاه های غمگین، نگاه های بی خیال و نگاه های خوشحال.
قدم به قدم می روم تا قطعه ای که خانه ی نیوشاست.
با هر قدم پاهایم سنگین تر می شوند.شانه هایم افتاده تر، نفس هایم کشیده تر...آنقدر که به سنگ قبرش نمی رسم.روی جدول نزدیک سنگش می نشینم.دست هایم را کنارم می گذارم.نمی توانم جلوتر بروم.نه پاهایم می کشند و نه دلم.
تصور کن نیوشا نشسته آنجا تا من برسم تا یقه ام را بگیرد و بگوید چرا؟چرا گذاشتی؟چرا ندیدی؟ چرا فراموشم کردی؟
و من جوابی نداشته باشم.حتی نتوانم سر بلند کنم.
مورچه بزرگی روی دستم بالا می رود.به زیر خاک فکر می کنم.به جسم نیوشا.به مورچه هایی که بالا میرفتند.
با انگشت شصت و اشاره مورچه را میگیرم و بین دو انگشتم له می کنم روی زمین می اندازم.
مورچه بعدی را خم می شوم از زمین برمی دارم و به سرنوشت مورچه قبلی دچارش می کنم.
چند ساعت می گذرد.روشنایی می رود و تاریکی می آید.مامور بهشت زهرا دستور رفتن می دهد و از کنار جنازه های چندین مورچه می گذرم.
پاهای خسته ام را می کشم به ایستگاه.اینبار بی معطلی قطار می آید و سوار می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر کناری با دیدن لباس های خاکی ام خودش را دور می کند.زن هایی که نشسته اند با نگاه های کنجکاو سر تا پایم را می کاوند.
منِ قبل اگر بودم چپ چپ نگاهش می کردم اما حالا فقط پیشانی ام را به میله ی سرد مترو تکیه می دهم و نگاه می کنم به پایم که کف مترو خطوط فرضی رسم می کند.
از قطار بیرون می آیم.دست در جیب برده فکر می کنم الان باید برگردم به خانه؟
به همانجایی که گوشه به گوشه اش هیراد و نیوشا بودند...که با تماس دستم محو می شدند...که نمی توانستم لمسشان کنم...که یکی شاکی بود و یکی شرمنده...
زنی تنه می زند.در حال رد شدن می گوید:برو یه جا دیگه وایسا خانوم.جلوی راهمو گرفتی.اه.
خیلی زود تنه بعدی به شانه ام می خورد و مجبور به راه رفتن می شوم.از مترو بیرون می روم.با همان دست های مشت شده در جیب.همان نگاه پایین و سرافتاده.
راه می روم و راه می روم تا به خانه می رسم.به جایی که نمی خواستم باشم و مجبور بودم که باشم.
دست روی در آسانسور که می گذارم تا بازش کنم دست بزرگی روی دستم می نشیند.حرفی نمی زنم.در آسانسور را باز می کنم هر دو باهم سوار می شویم.دستش زودتر از من طبقه را می زند.سنگینی نگاهش دلم را سنگین تر می کند.آرام می گوید : بهشت زهرا بودی؟
جواب نمی دهم.آسانسور می ایستد.پیاده می شویم.در خانه را باز می کنم وارد می شوم.می خواهد پشت سرم بیاید که در را می گیرم.تعجب نمی کند فقط نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب خشکم را خیس می کنم : نمی خوام پروسه اش طولانی باشه توافقی جدا می شیم بعد از جدایی خونت رو تحویل میدم.
یک قدم عقب می رود : طلاقت نمیدم.
دستش روی در آسانسور می نشیند.
صدایم برای رسیدن به گوشش بلند
می شود:هیچوقت نمی بخشمت.
در آسانسور باز می شود.گلویم زخم بر می دارد.
لب می زند : می بخشی.صبر می کنم تا ببخشی.
در آسانسور که بسته می شود می فهمم باز هم فرار کرد.از ایستادن و حرف زدن فرار کرد.
در خانه را که می بندم می فهمم خودم باید نقطه ی این داستان را بگذارم همان طور که شروعش کردم.
سومین قطار هم بدون اینکه سوار شوم
می گذرد. صدای بلندش در ایستگاه می پیچید.چشم هایم را همانطور بسته نگه می دارم و با خود فکر می کنم کار درستی کردم از شیوا درخواست پول کردم؟
خودم در سرم جواب می دهم که کار درستی کردی آوا.دادخواست طلاق دادن که بدون پول انجام نمی شد.مجبور بودی.
موبایل در دستم می لرزد.چشمانم را باز می کنم.نگاهی به صفحه می اندازم.شیواست.
پیامش را باز می کنم"سلام.حتما.شماره حسابتو بده"
همین جمله یادم می اندازد که من حتی حساب بانکی هم ندارم.صفحه گوشی را قفل می کنم.دوباره سرم را به دیوار تکیه می دهم.چشمانم را می بندم.گوش میسپارم به صدای قدم ها و حرف های آدم ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستگاه که خالی از صدا می شود.تذکر برای خروجم که می گیرم از جا بلند می شوم و به سمت خانه راه میوفتم.تا به حال شده دلت ماندن در خیابان در سرما را بخواهد اما خانه را نه؟تا به حال شده؟
برای من که زیاد شده اما قبلا کسی بود که وجودش من را به سمت خانه می کشاند.خواهری که صدبار زنگ می زد می پرسید کجایی؟کی میای؟چرا نمیای؟منتظرتم...شام نمی خورم تا بیای...فیلم گرفتم تا بیای...نمیخوابم تا...
مردی به شانه ام می خورد.سریع عذرخواهی می کند و با عجله از کنارم دور می شود.فکر می کنم عذرخواهی لازم نبود.به موقع نجاتم داد.چیزی تا غرق شدم در گذشته ای که روزی بدترین حالم بود و امروز بهترین روزهایم،نمانده بود.
پیاده به طرف خانه به راه میوفتم.تمام دارایی ام حالا فقط دوهزار تومن است که ترس خرج کردنش را دارم.می ترسم همین را هم از دست بدهم.احمق وار حتی فکری برای بعد هم ندارم.
به خانه که می رسم ساعت از یازده گذشته.
پالتو را در می آورم روی مبل پرت می کنم.زنگ آیفون به صدا می آید.به طرفش می روم و هیراد از می بینم.آخرین بار سه روز پیش آمده بود.پوزخندی روی لبم می نشیند چقدر دنبال بخشش بود!!
دکمه را می فشارم و درب آپارتمان را باز می کنم.
پالتوام را از روی مبل برمی دارم به اتاق خواب می روم.لباس هایم را با شلوار و تی شرت ساده ای عوض می کنم.خانه گرم نیست و لباس گرم هم ندارم.وارد اتاق می شود.به سمت تخت می روم.دراز می کشم و پتو را تا شانه هایم بالا می برم.پایین تخت می نشیند.آهسته می گوید:سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

جـوابش را نمـی دهم.نگـاهش روی صـورتم مـی گـردد.جنس نگـاهش را نمـی شناسم اگر قبلا بـود مـی گفـتم دلتنـگ اسـت امـا قـبلا نیسـت.قبلا ایـن نگـاه بـرایم خوانا بود الان نیست.

_تا کی قرار این وضعیت طول بکشه آوا؟

به ته ریش مـرتبش نگـاه مـی کـنم و خـالی تـر از قبـل مـی شـوم. کـه ببـین اصـلا برایش مهم نبوده تـو نیسـتی.تـو در ایـن خانـه بـا کابوسـت دسـت و پنجـه نـرم مـی کنی.ببین چقدر حالش خوب است.

سرد جوابش را می دهم : زیاد طول

نمی کشه گفتم که پرو...

می پرد وسط حرفم : منظورم این قهره.

_آخی.بهت بد می گذره؟دیگه کسی نیست هر شب بهت سرویس بده؟

سرش را با تاسف تکان می دهد: با تو نمیشه حرف زد!

لبخند می زنم : آره.با من فقط باید دروغ گفت!

_مـن مجبـور بـودم دروغ بگم.چـرا فکـر مـی کنـی حـالم خـوب بـوده؟من تـو رو دوست داشتم ،برادرمو دوست داشتم انتخاب سخت...

بـین حـرفش مـی دوم : اگـر سـخت بـود چـرا منـو مجبـور کـردی بـین تـو و نیوشـا انتخاب کنم؟اگر سخت بود چرا من انتخاب کردم؟

پلک هایش را با کلافگی می بندد و باز

می کند:تو انتخاب کردی؟مگه بعدشم دنبال کارای نیوشا نبودم؟

سـرم را بـه چـپ و راسـت تکـان مـی دهـم: بـاورت نـدارم.تو تمـام ایـن مـدت میدونستی نیوشا کجاست فقط وقت خریدی برای برادرت!

_مـن نمـی دونسـتم کجاسـت آوا!ایـزداد مـی دونسـت امـا نمـی تونسـت بیارتش.همین که تو از اونجا فـرار کـرده بـودی و پیـدات نکـرده بـود داشـتن اذیـتش مـی کردن.سـعی کـرد نیوشـا رو بیـاره امـا بهـش شـک کـردن خودشـون دنبالـت

رمان بازار
romanbazar.ir

گشتن.اگر اون شب یزداد نفهمیده بود پیدات کردن و به جای آدمای اونا یکی از آدمای خودشو نفرستاده بود کشته بودنت!
_برادرت از اونایی که میگی جدا نیست!
سرش را پایین می اندازد:یزداد یکی از مهره های این بانده فقط.اصل کاری کسای دیگن.

سردم می شود.زیر پتو خودم را جمع می کنم.نگاه می دوزم به پرزهای روی پتو.گرما آرام آرام در تنم می خزد.
_ آوا می دونم که نباید ازت مخفی می کردم حقیقتو اما دونستنش وقتی نمی تونستی خواهرتو بیاری فقط از من دورت می کرد!مثه همین حالا!
_اگر به هم کمک می کردی از برادرت شکایت می کردم اونوقت الان نیوشا بود

نفس عمیقی می کشد: اگر شکایت می کردیم نیوشا باز همونطوری که پیدا کردیم،پیدا میشد.
نگاهم را بالا می کشم پرت می کنم درون چشمانش: حداقل الان به اندازه ی هم باخته بودیم!
لب هایش را روی هم فشار می دهد و چیزی نمی گوید.بغض آرام درون گلویم می نشیند.
پاهایم را جمع می کنم.جنین وار زیر پتو مچاله می شوم.
بله فهمیدم یزداد تلاشش را کرده و همه چیز آنطور که فکر می کردم نبوده.اما حالم تغییری کرد؟
بغض سنگینم را با فشار آب دهان پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

مـی فرسـتم : مـدارکم و لباسـای نیوشـا بـا گوشـی موبـایلامون رو بـرام بیـار حـالام برو.نمیخوام اینجا باشی.
چنـد دقیقـه سـاکت مـی ماند.چنـد دقیقـه نگـاهش نمـی کنم.بلنـد مـی شـود.تا نزدیک در می رود مـی چرخـد بـه سـمتم.نگاهم مـی کند.قفسـه سـینه اش بـالا مـی رود و پایین می آید.قدمی عقب می رود.زمزمه می کند : خدافظ
پتـو را در مشـتم مـی گیرم.قبـل از کامـل خـارج شـدنش کسـی بـا انبـر کلمـات را از دهانم بیرون می کشد : از برادرت...بپرس...نیوشا...چقدر...اذیت شد!
مکـث مـی کند.سـرش را تکـان مـی دهـد و از خانـه بیـرون مـی رود.مشـتم روی سینه ام می نشیند.لرز به تنم میوفتد.دلم بهم می خورد.
مشـتم را بـاز مـی کـنم روی دهـانم مـی گـذارم.نمی تـوانم کنتـرلش کنم.بلنـد مـی شـوم بـه طـرف دستشـویی مـی دوم.هـر چـه کـه نخـورده ام را بـالا مـی آورم.آنقـدر عـوق مـی زنـم کـه معـده ام بـه سـوزش مـی افتـد.درون دستشـویی بـی حـال مـی افتم.دستم را بـه کاسـه ی روشـویی مـی گیـرم خـودم را بـالا مـی کشـم.چند مشـت آب بـه صـورتم مـی کوبم.لبـاس و گـردنم خـیس مـی شـود.با کمـر دولا شـده و بـا کمـک در و دیـوار بیـرون مـی روم.مـزه ی دهـانم بـد شـده.به آشـپزخانه مـی روم.شیشـه ی نـوتلا را برمـی دارم.روی سـرامیک سـرد مـی نشینم.انگشـتم را در شیشه فرو می برم.
به خودم که می آیم شیشه خالی شده و حالم کمی بهتر.
شیشـه را در سـینک پـرت مـی کنم.دسـتم را مـی شـورم.بدون کمـک در و دیـوار بیرون
می روم.
روی تخـت دراز مـی کشـم.پتو را روی سـرم مـی کشـم و چشـم هـایم را مـی بندم.شانه ام تکان محکمی مـی خـورد ماننـد ایـن کـه کسـی هـولم بدهـد.با وحشـت چشـم بـاز مـی کـنم اطـرافم را نگـاه مـی کنم.اتـاق در تـاریکی سـت و کسـی جـز

رمان بازار
romanbazar.ir

خـودم نیسـت.دوباره چشـم میبنـدم.موهایم کشـیده مـی شود.نفسـم حـبس مـی شـود. روی تخـت مـی نشـینم.تاریکی اتـاق بیشـتر مـی ترسـانتم.بلند مـی شـوم بـه سمت کلید برق می روم.
اتاق که روشـن مـی شـود نفـس راحتـی مـی کشـم.می خـواهم سـرجایم روی تخـت برگـردم کـه ناگهـان نیوشـا را میبینم.بـا صـورتی کبود.موهـایی پوشـیده در بانـد سـفید.قدم بـه سـمتش برمـی دارم موهـایم کشـیده مـی شـود.برمی گـردم نیوشـا را با لب های بی رنگ و چشـم هـایی کـه دورشـون کبـود شـده و موهـای ترشـیده مـی بینم.دهان باز می کـنم جیـغ بکشـم نمـی تـوانم.روی زمـین مـی افتم.خـودم را عقـب عقب می کشم.آنقدر عقب کـه مـی خـورم بـه دیوار.کنـار پـایم زانـو مـی زنـد.دهانم را باز می کنم اما هـیچ صـدایی بیـرون نمـی آیـد.حتی نفـس هـم نمـی کشم.دسـتش را دراز مـی کنـد بـه سـمت دهانم.قـدرت عقـب کشـیدن سـرم را ندارم.دسـتش را درون دهانم فـرو مـی کنـد.چنگ هـایش را در گلـویم احسـاس میکنم.بـا دو دسـتم مچـش را مـــی گیرم.میخندد.دســـتش را بیـــرون مـــی کشـــد.نوزاد کـــوچیکی در دســـتش است.دست روی گلویم می گذارم.صدایش
می زنم : نیوشا
نوزاد گریه می کند.نیوشا به گریه می افتد.
صـدای گریـه هایشـان بلنـد مـی شـود.آنقدر بلنـد کـه دسـت روی گـوش هـایم مـی گذارم.جیغ میزنم.

نفس نفـس زنـان از خـواب مـی پرم.چهـار دسـت و پـا خـودم را از تخـت پـایین مـی اندازم.پشت سر هم می گویم خواب بود آوا.خواب بود.خواب دیدی.
فاصله ی تخت تا کلیـد بـرق را چهاردسـت و پـا طـی مـی کنم.اتـاق کـه روشـن مـی شود هنوز نفس هایم ریتم آرام پیدا نکرده اند.بـه تخـت نگـاه مـی کـنم تـا بـاور کـنم خـــواب بـــوده و کســـی در خانـــه نیســـت.نگاه مـــی کـــنم و جیـــغ مـــی کشم.نیوشـــا

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که دیده بودم روی تخت خوابیده.جیغ می کشم.به سمت در خانه می دوم.در را باز می کنم از راه پله ها پایین سرازیر می شوم.صدای نفس هایم در سکوت راهرو می پیچد.از سرمای بیرون استخوان هایم می لرزد اما اهمیت نمی دهم.

خودم را به نگهبان می رسانم.با تعجب و وحشت نگاه می کند:چیزی شده خانوم همتی؟

دندان هایم بهم می خورند:زنگ بزنید به هیراد...لطفا

انگار متوجه بد بودن حالم می شود که بی سوال موبایلش را در می آورد.مشغول شماره گیری می شود.موبایل را به گوشش می چسباند.دستانم را در هم می پیچانم.

موبایل را پایین می آورد:جواب نمیدن.

با التماس می گویم : یه بار دیگه بگیریدش.

سرش تکان می دهد و موبایل را روی گوشش می چسباند.چند دقیقه بعد باز پایین می آورد و همان حرف قبل را می زند

دست لرزیده ام را جلو می برم : میشه بدید خودم بگیرم؟

دستش را دراز می کند:حتما...بفرمایید

موبایل را می گیرم.شماره هیراد را وارد می کنم روی گوشم می چسبانم.جواب نمی دهد.دوباره می گیرم.جواب نمی دهد.دستم را روی دهانم می گذارم بی اهمیت به نگهبان زیر گریه می زنم.

هیچکس را نداشتم.تنها مانده بودم.می ترسیدم به خانه برگردم.

_خانوم همتی اگر اتفاقی افتاده بگید کمکتون کنم.حالتون خوب نیست انگار.

جوابش را نمی دهم دوباره شماره هیراد را می گیرم.دیگر امیدی ندارم جوابم را بدهد بعد از سومین بوق می خواهم قطع کنم که صدایش را می شنوم.صدایش باید آرامم می کرد.زنگ زده بودم کمک بخواهم اما صدایش

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقت تلخی را روی سرم کوبید.که آوا این همان هیراد است که خیانت کرد که دروغ گفت.به چه کسی برای کمک زنگ زدی؟کسی که خودش تو را در این منجلاب پرت کرد؟

دستم را محکم روی دهانم فشار می دهم صدایی بیرون نرود.گوشی را پایین می آورم دکمه قرمز را می فشارم.موبایل را به سمت نگهبان می گیرم می گوید:چی شد؟باز بگیرمشون؟

موبایلش زنگ می خورد.گوشی را از دستم می گیرد.نگاه به صفحه می کند:عه خودشون زنگ زدن که.

مچ دستش را می گیرم:بگو اشتباه زنگ زدی.

چشمانش گرد می شود:چرا خانوم؟الان خودتون گریه...

فشار دستم را دور مچش بیشتر می کنم:لطفا بگو اشتباه گرفتیش.خواهش می کنم ازت.

مات و مبهوت نگاهم می کند.سرش را تکان می دهد.موبایل را به گوشش می چسباند.منتظر نگاهش می کنم تا می گوید اشتباه تماس گرفته و عذرخواهی می کند بعد با پاهای برهنه ام به سمت آسانسور می روم.دکمه را می زنم.آسانسور پایین می آید.دستم را روی در می گذارم.نگهبان کنارم می ایستد:خانوم همتی کاری هست من براتون انجام بدم؟

نگاهش می کنم.آره کاری هست دست هایت را دور گردنم بپیچ و فشار بده.آنقدر فشار بده که نفسی دیگر بالا نیاید.تا خلاص شوم.تا رها شوم.

سرم را به معنای نه بالا می اندازم.درآسانسور را باز می کنم.

در خانه همان طور نیمه باز که رهایش کردم مانده.در را با دست به داخل هول می دهم.سرم را خم می کنم به داخل خانه نگاهی می اندازم.از نبودن هیچکسی در خانه مطمئن می شوم و قدم در خانه می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را مـی بندم.پشـت در مـی ایسـتم.زبان روی لـبم مـی کشـم.بلند مـی گـویم : مـن جز اینجا هیچ جایی رو ندارم.جز تویی که دیگه نیستی هم هیچکسی رو ندارم.
روی زمین می نشـینم بـه در تکیـه مـی زنم.زانوهـایم را جمـع مـی کنم.سـر رویشـان می گذارم.
پلـک هـایم سـنگین مـی شـوند و پاهـایم از یکجـور نشسـتن خـواب مـی رود.دسـت دور سـاق پاهـایم مـی پیچـانم و فکـر مـی کـنم جـرات بـه اتـاق خـواب رفـتن را دارم؟نه...نـدارم.حتی از همـین جـا هـم مـی تـوانم نیوشـا را دراز کشـیده روی تخـت تصور کنم.
آه می کشم.پیشـانی ام را مـی چسـبانم بـه زانـوی پایم.پلـک مـی بنـدم.ناگهان ضـربه ی آرامی به درب مـی خورد.چشـم هـایم را بـاز مـی کنم.زنـگ درب بـه صـدا در مـی آید.سـرم را ار روی زانـو برمـی دارم.دسـت هـایم را روی زمـین مـی گذارم.بلنـد مـی شوم.
زنگ بار دیگر به صدا در می آیـد و پشـت بنـدش ضـربه دیگـری بـه در مـی خـورد.از چشمی در نگاه می کنم هیراد را می بینم.
سـریع درب را بـاز مـی کنم.دسـتش را از روی زنـگ پـایین مـی آورد.سـلام مـی دهد.سرم را تکان مـی دهم.بـا تردیـد بـه مـن نگـاه مـی کنـد.درب را بیشـتر بـاز مـی کنم و خودم را کنار مـی کشـم.انگار مـی ترسـد پشـیمان شـوم بـا دو قـدم بلنـد وارد خانه می شود.
دستم را از روی درب مـی کشـم.درب را مـی بندد.بـه کـانتر تکیـه مـی دهـم دسـتانم را کنار تنم رویش می گذاشتم.
نگـاهش سـوزن مـی زنـد روی صورتم.سـرم را پـایین مـی انـدازم.بوی عطـرش در مشامم می پیچید.
ـرفیعی زنگ زد. نگران شدم فکر کردم مشکلی پیش اومده.حالت خوبه؟
سرم را تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_البته گفت اشتباه گرفته مثه این که اما دلم شورتو زد.تو خواب بودی؟
دوباره سرم را تکان می دهم.حرفی نمی زند.قدمی هم بر نمی دارد.
تا به حال فکر کردی یک رابطه چه زمانی به پایان می رسد؟
من فکر می کردم هر زمانی که رو به روی هم بایستید از ام خداحافظی کنید و یا بدتر این که تو در تخت خوابت خواب باشی پیام بدهد همه چی تموم شد خداحافظ یعنی پایان آن رابطه اما حالا می بینم پایان دیگری هم داریم مثل این که رو به روی هم بایستید
تو سکوت کنی و او هم حرفی نداشته باشد بزند.این پایان تلخ تر و غمگین تر بود.
تنم را جدا می کنم از کانتر.قدمی به طرف اتاق خواب بر می دارم.بازویم را می گیرد.
نگاهش نمی کنم.به سمت خودش می کشدم.
روبه روی هم قرار می گیریم.به فاصله چند بند انگشت.زمزمه می کند:کاش کتکم بزنی،داد بزنی سرم.
نگاه به چشمان قهوه ای معمولی اش می کنم.قلبم مشت می شود در مشتم.
لب می زنم : امشب رو کاناپه بخواب صبح قبل از این که بیدار بشم برو.
بازویم را می فشارد : چیکار کنم ببخشی؟
لبخند بی حالی روی لبم می نشیند:اگر همون شب اول یا هفته ی بعدش یا ماه بعدش می گفتی من می بخشیدم اما تو گذاشتی دوستت داشته باشم،باهات بخوابم ... تو هر کاری خواستی کردی حالا می گی چیکار کنم ببخشی!چیو ببخشم؟
_من دوستت داشتم،دوستت دارم.نمی خواستم از دستت بدم!
بازویم را از دستش بیرون می کشم:ولی از دست دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به سمتم بر می دارد.با بیچارگی می گوید:چرا می خوای همه چیو خراب کنی؟فکر می کنی نیوشا را...
دستم را بالا می برم و با تمام توانم روی صورتش می کوبم.صدای برخورد دستم با پوست صورتش می پیچید در خانه.
دلم میریزد.دندان هایم را روی هم فشار می دهم.بی حرکت نگاهم می کند.
انگشت دست اشاره ام را بالا میبرم روبه روی صورتش.دستم می لرزد.از بین دندان های بهم کلید شده ام می گویم:دفعه ی آخرت باشه اسم خواهر منو آوردی!
دستم را می گیرد.جلو می آید:باشه دیگه اسمشو نمیارم.
سعی می کنم دستم را بیرون بکشم.نمی گذارد:بیا بازم بزن تو گوشم انقدر بزن تا آروم شی تا حق خواهرتو بگیری
صدایم را بالا می برم:با کشیده زدن تو صورتت حق خواهرمو نمی تونم بگیرم...ول کن دستمو.
پیش تر می آید.دست دیگرش را دور کمرم می اندازد به خودش نزدیکم میکند:بیا منو بکش ولی خودتو ازم نگیر
با دست دیگرم سینه اش را فشار می دهم دور شود اما زورم نمی رسد.
_نمی خواستم خواهرت بلایی سرش بیاد.به جان خودت نمی خواستم.فکر کردی می دونستم یزداد این کارو می کنه؟همون شب که با مامورا رفتیم دمه در هتل فهمیدم
می غرم:دیگه دونستنش به دردم نمی خوره.ولم کن.
رهایم می کند.دست هایش را به کمرش می زند.داد می کشد : چرا نمی خوای بفهمی منم حال تو رو داشتم وقتی فهمیدم داداشم همچین آدم کسکشیه؟؟!!!
برمی گردم تا به سمت اتاق بروم : چون دیگه خواهرم زنده نمیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویم را می چسبد بـرم مـی گردانـد:منم حـالم بـد بود.حـالمو ندیـدی مگـه؟من کـه رو شونه ی خودت گریه کردم.
بی اهمیت می گویم: ولم کن.خوابم میاد
چند دقیقه دستم را نگه می دارد بعد نفس عمیقی می کشد.رهایم می کند.
بـه اتـاق مـی روم.روی تخـت دراز مـی کشـم پتـو را روی تـنم مـی کشـم.کف دو دسـتم را بـه هـم مـی چسـبانم بـین زانوهـایم مـی گذارم.چشـم هـایم را مـی بندم.سـعی مـی کـنم بـه حضـور نیوشـا در اتـاق پـایین تخـت بـی اهمیـت باشـم و خوابی که از چشمانم پریده را بر گردانم.
تشک تخت پایین مـی رود.بـا تـرس چشـم بـاز مـی کنم.هیـراد را کـه میبیـنم نفسـم آزاد می شود.
_اینجوری ندونستن و گناهارو گردن من انداختن آرومت می کنه؟
_تو فقط گناه خودت گردنته.
_اگر گناهم مخفی کاریه که جزاش تموم شدن نیست.
پلک می بندم:نمی تونم باهـات بمـونم.هزار و یـک دلیـل هسـت کـه نمـونم یـه بهونـه هم نیست که بمونم.
_موندن بهونه نمیخواد.
چشـم بـاز مـی کـنم.از پشـت پـرده ی اشـک نگـاه مـی دوزم بـه بالشـت خـالی اش کنارم : نمی تونم بمونم.
تک خنده ی پر از حرصی می کند: چقدر راحته برات.
جـوابش را نمیـدهم.نگاهش مـی کـنم.آرانج هـایش را روی زانـو گذاشته.سـرش را بـا دو دست گرفته.راحت بود؟نمی دانم.فقط نمی توانم بمانم.
لب باز می کنم : توافقی جدا بشیم.پول فروش خونمون تو حسابمه اونم بهم بر گردون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را برمی دارد.به سمتم می چرخد.نگاهش برق اشک دارد.میبینم گردوی کوچکی در گلویش گیر کرده.می بینم مشت شدن دست هایش را.نگاه ملتمسش را.میبینم اما باز نمی توانم.

_من طلاقت نمیدم آوا

_می خوام برگردم مشهد.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.زیر لب می گوید:نمی ذارم.

صدایم که می لرزد :باید برگردم،این شهر داره منو تموم می کنه.

دست روی چشمش می کشد.پتو را روی سرم می کشم.اشک گونه هایم را قلقلک می دهد.سرم را درون بالشت فرو می برم.

گوشی موبایلی که روزی تصویر خنده هایمان را ثبت می کرد و صدایمان را به گوش هم می رساند حالا دردناک ترین و خطرناک ترین وسیله ای ست که در نزدیکی ام روی میز است.

دستم پیش نمی رود برش دارم،عکس هایمان را نگاه کنم.

از جا بلند می شوم.برای چندمین بار در طول روز به دستشویی می روم و محتویات معده ام را بالا می آورم.

دهانم مزه ی بدی می گیرد.مسواک را برمی دارم خمیر دندان رویش می زنم و به جان دندان هایم می افتم.

خسته که می شوم کف درون دهانم را بیرون تف می کنم،کف سفید و خون دلم را دوباره بهم میزند

اهرم آب را بالا می زنم.دهانم را پر از آب می کنم و آب را در دهانم می چرخانم ،بیرون می ریزم.

چند بار آب توی صورتم می زنم.بیرون می آیم.به اتاق خواب می روم.لباس می پوشم.به ساعت نگاه می کنم.عقربه ها هشت صبح را نشان می دهند.به سالن

رمان بازار
romanbazar.ir

مـی روم.از روی میـز پـولی را کـه دیشـب هیـراد بـرایم گذاشـته برمـی دارم.نگـاهم لحظه ای روی موبایل مینشیند سریع برش میدارم روی زمین می اندازم.
پول را در کیفم می گـذارم.تلفن خانـه را برمـی دارم.شـماره آژانسـی کـه دیـروز قبـل آمدن هیراد از نگهبان گرفته بودم را وارد می کنم و ماشین می گیرم.
تلفن را کـه روی دسـتگاه مـی گـذارم انگـار نیرویـی بـه پاهـایم وارد مـی شـود.رو بـه نیوشای نشسته کنار تلفن
می گویم : امروز دادخواست طلاق میدم.

***

دسـتم را دور لیـوان روی پـایم حلقـه مـی کنم.نگـاهم روی زمـین و روی انگشـتان پایم اسـت.لاک صـورتی کمرنگـی دیـروز لـیلا بـرایم زد کـه بنظـرم اصـلا بـه پاهـایم نمی آید.
صدای دکتر سرم را بلند می کند.
_پس نیوشا همیشه کنارت بود.حرفم می زد باهات؟
_همیشه نه اما گاهی حرف میزد.وقتی حالم خیلی بد بود حرف می زند.
همـانطور کـه بـا خودکـارش روی برگـه اش مـی نویسـد مـی گوید:چنـد هفتـه ی پـیش بـه مـن گفتـی میخـوای بـری سـر خـاک خـواهرت.این یعنـی خـواهرت فـوت شده.درسته آوا؟
کاسه ی چشمانم پر آب مـی شـود:اون موقـع هـم مـی دونسـتم کـه نیسـت امـا مـن میدیدمش.
سرش را تکان می دهد:بودنش چطور بود؟می ترسیدی ازش؟
_اوایل خیلی اما بعدش عادت کردم بهش.باهاش حرفم می زدم.
_به کسی گفتی که نیوشا هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی می زنم : موقعی که باهاش حرف میزدم منو دید
_کی؟ همسرت؟
سرم را تکان می دهم.
_چی بهت گفت ؟
_گفت نیوشا نیست.من اشتباه می کنم.عصبی شدم و دعوامون شد.حس می کردم دروغ میگه آخه اون و داداشش نیوشا رو دوست نداشتن.شب رفتم حموم رگ دستامو زدم بعد که بیدار شدم اینجا بودم.
_خب...برگردیم جایی که بودیم.گفتی اون روز لباستو پوشیدی و آژانس خبر کردی.کجا رفتی؟
نگاهم دوباره روی زمین می افتد :رفتم دادخواست طلاق دادم.دلم می خواست هر چی زودتر تموم بشه همه چی.برگردم مشهد.نمی خواستم تو شهری باشم که هیراد هست.برادرش هست.فکر می کردم اگر برم میتونم فراموش کنم یا فراموش که نه فقط غصه ی نیوشا رو بخورم.آخه...
اشکم می ریزد.صدایم می لرزد:من هیرادو دوست داشتم حتی میدونم که داشتم کم کم با نبود نیوشا کنار میومدم چون هیراد بود بعد یه دفعه دیدم هیچکس نیست.ا
با پشت دست اشکم را پاک می کنم.خیره می شوم در چشمان دکتر : گاهی اوقات بیشتر از این که برای رفتن آدما ناراحت بشی بخاطر چطور رفتنشون ناراحت میشی.نیوشا بد رفت هیراد از اونم بدتر.
درسته هیراد زنده بود اما توی قلبم مرده بود.
نفس عمیقی می کشم.کمی آب می خورم و ادامه میدهم :دادخواست طلاق دادم.تو راه برگشت به خونه تو تاکسی از حال رفتم.چشم که باز کردم بیمارستان بودم.
ازم آزمایش گرفته بودن و به هیراد خبر داده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بـا هیـراد حـرف نمـی زدم حتـی نگاهشـم نمـی کـردم.اونم سـاکت بود.جـواب آزمایشم آماده شد.
ساکت می شوم.دستم مشت می شود روی پا.ضربه ای به در می خورد.
صدای مهشید را می شنوم : آقـای دکتـر وقـت مصـاحبه ی مـن نشـد؟هر بـار کـه آوا میاد چند ساعت میشینه شما مارو یادتون میره.من شبا ن...
دکتر میان حرفش می آید: یک ربع دیگه بیاید داخل خانوم شوقی
مهشید ناراضی "باشه ای " می گوید و درب اتاق بسته می شود.
_خب آوا؟ادامه اش رو الا...
حرفش را قطع می کنم : فهمیدم حامله ام.
_چه حسی داشتی؟
_انگـار کـه از یـه کمـای طـولانی مـدت بیـرون اومـده باشـم.داغ نیوشـا داغ هیـراد همش تازه شده بود.گریه می کردم.حتی توانایی دعوا کردن رو نداشتم.
_هیرادم مثه تو بود؟
پوزخند می زنم:چشماش برق می زد.خوشح...
درب اتـاق بـاز مـی شـود و مهشـید دوبـاره مـی آیـد.می دانـم کـه اگـر الان نـروم قشـقرق بـه پـا مـی کنـد.لیوان درون دسـتم را روی میـز مـی گذارم،بلنـد مـی شـوم ،زیر لب
می گویم : بقیشو هفته ی دیگه میگم.
دکتر لبخندی می زنـد و بـا آرامـش مـی گویـد:فردا بـاهم حـرف مـی زنـیم آوا.حالـت داره بهتر میشه وقت به خونه برگشتنت رسیده.
باغصـه سـرم را تکـان مـی دهـم.از اتـاق بیـرون مـی روم.بـه سـمت آسانسـور انتهـای راهرو می روم.روی صندلی مقابل آسانسور می نشینم.
مهدوی با خنده می گوید:وقت ملاقات تموم شده آوا خانوم منتظر کی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی چشم های سوزانم می کشم.امروز هم نیامد.مهدوی کنارم می ایستد با لبخند و مهربان می گوید:برات لباس و خوراکی آورد گذاشتم تو کمدت.

پاکتی به سمتم می گیرد:اینم داد که بدم بهت.تو کمد نذاشتم یه وقت...

بقیه ی حرف هایش را نمی شنوم.از روی صندلی بلند می شوم.پاکت را از دستش می گیرم به سمت اتاقم می دوم.روی تخت می نشینم.پاکت را باز می کنم.دو برگه ی گلاسه را بیرون می کشم.پشت برگه اولی نوشته شد : دلمون برات تنگ شده.خیلی .

برگه را بر می گردانم.گرمای شدیدی در قلبم احساس می کنم.انگار آتش گرفته باشد.اشک هایم بی اجازه پایین می آیند.از پس پرده ی اشک دختر بچه کوچکی را می بینم لباس سرهمی صورتی دارد.تل سفید رنگی روی سرش است که با جوراب های سفیدش ست شده.روی دست های هیراد خوابیده و هیراد با لبخند با دوربین نگاه می کند.

دستم را مقابل دهانم می گیرم.هق هق خفه ای می کنم.کسی کنارم می نشیند.

می پرسد :چی شدی آوا؟

صدای لیلا را تشخیص می دهم اما جوابش را نمی دهم.برگه ی دومی را نگاه می کنم.پشتش نوشته شده " اولین خنده ی آلا برای مامانش"

برگه را برمی گردانم.دخترک سفید پوست و تپلی با چشم های درشت مشکی در حالی که تنها لباسش شلوارک طوسی رنگش است روی تخت دراز کشیده و رو به دوربین می خندد.

حسی در قلبم قل قل می زند.احساس می کنم قلبم در حال سوراخ کردن قفسه ی سینه ام است.همه دورم جمع می شوند و عکس ها را از دستم می گیرند.قربان صدقه اش می روند و من فقط اشک می ریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال غریبی ست حال من.حال زن پاک باخته ای که مادر است.که وقتی پیش خودش قرار گذاشته بود از بیمارستان مرخص شود و برای همیشه برود حالا دل دل بزند برای دخترش...
عکس ها را می گیرم به قفسه سینه ام می چسبانم.روی تخت دراز می کشم.فکر می کنم از اینجا که بروم دخترم را برمی دارم برای همیشه می روم.
چشم می بندم.تصویر خنده ی کودکانه اش پشت پلکم می آید.
بغضم را همراه قلپ آبی که میخورم پایین می فرستم.با دست لرزانم لیوان را روی میز می گذارم.نگاهش میکنم و نگاهش را خیره روی خودم میبینم.برق خوشحالی در چشمانش عصبی ترم می کند.
_زودتر جایی رو پیدا کن تا قبل از این که برای سقط...
صدایش بلند می شود : چرت و پرت نگو آوا
انگار همین فریادش کافی بود تا تمام خودداری این روزهایم را از دست بدهم و صدایم را روی سرم بندازم.جیغ بزنم.خودش را و خانواده اش را فحش بدهم.
انگار که خودم نبودم.متعجب نگاهم می کرد و من بلند تر فریاد میزدم" ازت متنفرم،دروغگوهای عوضی " و مهم نبود که حتی محبوب هم از فحش هایمان در امان نماند.
آنقدر فحش دادم و فریاد زدم تا روی مبل از حال رفتم.
وقتی بیدار شدم درون اتاق تاریک بودم و خسته.
اعتراف میکنم کم آورده ام.نمی دانم چه کنم.
نسبت به موجودی که درون شکمم بود هیچ حسی جز خشم نداشتم.از هیراد متنفر بودم.اصلا انگار حالا تمام حس هایم برگشته بودند.تنفر.خشم.ناراحتی.خستگی.
تازه میفهمیدم چه بر سرم آمده.
از روی تخت بلند می شوم، در تاریکی اتاق راه میروم و فکر می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم همان چیزی ست که قبل از حال رفتن گرفتم.سقط بچه!
در اتاق را باز می کنم به سالن می روم.هیراد روی کاناپه دراز کشیده دست روی پیشانی گذاشته.حق دارد با خیال راحت بخوابد!اصلا اگر او راحت نبود چه کسی قرار بود بین ما راحت باشد؟
برادرش را حفظ کرده بود.من را کنارش نگه داشته بود حالا هم خبر پدرشدنش را گرفته بود.
پوزخندی روی لبم می نشیند.در دلم زمزمه می کنم "به خواب ببینی این بچه به دنیا بیاد"به آشپزخانه می روم.در یخچال را باز می کنم بطری آب را برمی دارم.سرمی کشم.
از آشپزخانه بیرون می روم.میبینم روی مبل نشسته و چشمانش را می مالد.
روی مبل کناری اش می نشینم.
_خوب خوابیدی؟
بی اهمیت به سوالش می گویم : به مهتا بگو.احتمالا اون کسیو بشناسه که این کارو بکنه.
اخم می کند:کدوم کار؟
_سقط
_قرار نیست این کارو بکنی.بچه به دنیا میاد.
تک خنده ی پر حرصی می کنم:حرفتو میذارم رو حساب شوخی!حالا زنگ بزن...
_من شوخی نکردم آوا.من این بچه رو میخوام.اصلا اگر نمی خواستم که الان نبود!!
_زندگی من و تو تموم شده.
_هیچی تموم نشده.این بچه به جفتمون کمک می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می کشم: انقد بچه بچه نکن.این بچه نیست الان یه لخته ی خونه!!می ندازمش و به اجازه هیچکسم احتیاج ندارم.
بلند می شود.عصبی شدنش را از رو فک بهم فشرده شده و رگ گردنش می فهمم.
آوای درونم لبخند می زند.هیراد مقابلم می ایستد:تو حق نداری براش تنهایی تصمیم بگیری.
_من حق هر کاری رو دارم اونی که هیچ حقی نداره تویی!!
خیره نگاهم می کند:به این سادگی همه از چشمت میوفتن؟
بلند می شوم.سینه به سینه اش می ایستم:همه نه.فقط آدمای دروغگو خائنی مثه تو!
_چند بار دیگه برات توضیح بدم تا بفهمی؟
_هزار بار دیگم توضیح بدی چیزی عوض نمیشه.نه برادریتون از بین میره نه خواهر من برمی گرده.
چشم هایش را روی هم فشار میدهد و درمانده می گوید : دیگه چیکار کنم؟؟!!!
_بچه رو سقط می کنم طلاقم بده
چشمانش را باز می کند.نگاهم می کند.نزدیک تر می آید.نفس هایش روی صورتم می خورند.پیشانی می چسباند به پیشانی ام.لب می زند:بچه ی منو توعه چطور میتونی راحت از کشتنش بگی؟
دندان هایم را روی هم فشار می دهم:چون ازت متنفرم.
بازویم را می گیرد:دروغ میگی...می دونم.
بینی اش را به گونه ام می سابند.چشم می بندد.عطر تنش در مشامم می پیچد.دست روی سینه اش می گذارم عقب برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر گوشم را می بوسد.حساسیتم را می داند. این مرد می تواند مرا خلع سلاح کند اما اجازه نمی دهم.به قفسه ی سینه اش فشار وارد می کنم از من دور می شود.

_هم تو خوب میدونی و هم من که ادامه ی زندگی جز ادامه دادن یه درد هیچ فایده ای نداره.من تا آخر عمرم دلم باهات صاف نمیشه الکی یه بچه رو بدبخت نکن بخاطر خودخواهی خودت!

دهانش را باز می کند حرف بزند.کف دستم را به نشانه ساکت ماندنش بالا می آوردم:حالا که تو کمک نمیکنی خودم به هر طریقی که شده این بچه رو میندازم

بی آنکه اجازه صحبت کردنش را بدهم به طرف اتاق می روم.دستم که روی دستگیره در می نشیند داد می زند " اگر من گذاشتم...بنداز"

و نگذاشت...بچه را نانداختم.

هوا تاریک شده بود که محبوب همراه مهتا رسید.مهتا چشمانش خیس بود و نگاهش را از من می دزدید.محبوب خوشحال بود.هیراد را بوسید و تبریک گفت.

من لال بودم.باورم نمی شد هیراد محبوب را به تهران کشانده باشد اما وقتی گوهر و دامون هم آمدند فهمیدم هیراد بیخیال نمی شود.

با هیچکدامشان حرف نمی زدم و از اتاق بیرون نیامدم.شام را هیراد از بیرون سفارش داد.بعد از شام دامون به اتاق آمد و از من خواست به خانه اشان بروم.تلاش کردم نروم اما نشد.

از راه احترام و محبت دهانم را بستند.با خود فکر کردم چند روز می مانم و برمی گردم اما اینطور نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ چیز آنطور که برنامه ریخته بودم نشد.اتاق بزرگی برای منو هیراد آماده کردند که تنها من شب ها آنجا می خوابیدم.هر روز چشم گوهر و محبوب رویم بود.

هیچ کاری نمی توانستم بکنم.هیچ جا نمی توانستم بروم.فکر میکردم دیر نمی شود برای راحت شدن از موجودی که در شکمم جا خوش کرده اما به خودم که آمدم دیر شد.

صدای قلبش را شنیدم.نیوشا را دیدم که دست روی شکمم می کشد و خوشحال است،دست و دلم سست شد.

نتوانستم بچه را بندازم.با این که خوشحالی این خانواده آزارم می داد اما نشد.نتوانستم دل بکنم.

رو به روی آینه ایستاده و زل زده بودم به تصویرم با شکم قلمبه.صورت ورم کرده.

بغض قفسه سینه ام را خراش می داد بالا می آمد و باز پایین می رفت.

حسی داشتم؟

بله.بدبختی!

دست راستم را روی شکمم می گذارم.صدای قلب در گوش هایم می پیچید.لب هایم را باز می کنم بگویم چرا آمدی؟من بدبخت بودم چرا بدبخت ترم کردی؟حالا با تو چه کنم؟تو را به کدامشان بسپارم و بروم؟تو را با خودم کجا بروم؟چطور اینجا بمانم؟

اما سوال ها یک جواب دارد که در بچگی خودم بارها به خودم دادم "همانطور که من نخواستم به دنیا بیایم.او هم نخواست.مقصر کسی نیست جز من که اعتماد کردم ، نیست جز هیراد که خیانت کرد به اعتمادم"

آه آوا.بمیر از این درد تا آخر عمر.درد به دنیا آوردن دختری در این دنیای کثیف.درد از دست دادن خواهرت.درد اعتماد کردن نا به جایت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به آینه عقب عقب می روم.پشت زانویم تخت را لمس می کند.سنگینی تنم را روی تشک تخت می اندازم.دستم را روی شکمم حرکت می دهم.نوازشش می کنم به جای تمام حرف هایی که نمی توانستم به او بزنم.به جای تمام عزیزم چه خوب شد اومدی ها.به جای منو بابا منتظرت بودیم ها.به جای منو بابات هر روز برات خرید می کنیم و باهم میچینم تو اتاق تا بیای.به جای تمام نشد بگویم ها نوازشش می کنم.

تکان خوردنش را که احساس می کنم لبخند لرزانی روی لبم می نشیند که اجازه فرود آمدن قطرات اشک را می دهد.

درب اتاق باز می شود.دستم را سریع از روی شکمم برمی دارم به کسی که وارد اتاق شده نگاه می کنم.با دیدن محبوب خیالم راحت می شود از این که هیراد یا مادرش نیست.از اینکه نمیفهمند دل بسته شده ام.

دستم را دوباره روی شکمم می گذارم.کنارم می نشیند.خودش را به سمتم می کشد.سرم خم می کنم.دست دیگرم را روی بازویش می گذارم.شقیقه ام را می بوسد.

صدایش کنار گوشم می لرزد:دلم خونه برات آوا.

به راستی دلت خون است محبوب جان؟پس چرا یکبار به هیراد نگفتی بچه را نگه نداریم؟چرا یکبار پشتم نایستادی و همصدا با من فریاد نزدی این بچه و این زندگی اشتباهه؟چرا در تمام این هشت ماه یک لحظه راحتم نگذاشتید تا بچه را از بین ببرم؟

محبوب جان دلت برای من خون است یا نوه ات؟کدام حرفتان را بعد از این باور کنم؟شما که به من پناه دادید و خودم را آتش زدید.

بدون زدن حرف های دلم چشم می دوزم به پارکت اتاق و ناخن های بی رنگ پایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محبوب از خرید های جدید هیراد برای بچه می گوید.از اسمی که من باید انتخاب کنم.از یک ماه زمان کم باقی مانده می گوید و من احساس سرما می کنم.
جواب چه کنم ها را در این چند ماه پیدا نکردم.در یک ماه چطور بفهمم چکار کنم؟
محبوب میبیند مثل تمام این چند وقت حرفی نمی زنم از جا بلند می شود.
کمی نگاهم می کند و می گوید : امشب مهتا شام دعوتمون کرده آماده...
حرفش را قطع می کنم : من نمیام خودتون برید.
_اینطوری که نمیشه عزیزم تو تنها بمونی هممون باهم میریم
پوزخند می زنم:نگران نباشید بعد از هشت ماه قرار نیست بلایی سر بچتون بیارم!
دلخور می شود : من نگران خودتم آوا.حوصله ات سر میره.
از روی تخت بلند می شوم.همانطور که به سمت حمام می روم می گویم : سر نمیره.
قبل از هر جوابی خودم را داخل حمام می کشم.لباس هایم را در می آورم.وان را پر از آب می کنم.بعد از حمام نیم ساعته ام حسابی خوابم می گیرد.
لباس حاملگی با گل های ریز صورتی و سفید را می پوشم و روی تخت دراز می کشم.نگاهی به ساعت که سه و نیم بعد از ظهر را نشان می دهد می اندازم.می خوابم.
با شنیدن صدای قدم هایی محکم که پله ها را بالا می دود،زیر لب بیشعوری به هیراد که نمی فهمید من دراتاق خوابیده ام می گویم و چشم هایم را باز می کنم.
تاریکی اتاق نشان میدهد شب شده و تا همین حالا خوابیده ام.دستم را روی تخت تکیه گاه تنم می کنم و آرام می نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی موبایلم را از روی میز کنار تخت برمی دارم.ساعت هشت و چهل دقیقه ی شب را نشان می دهد.پیام جدیدم را که از شماره ی هیراد فرستاده شده باز می کنم"عزیزم من محبوب و آقاجونو می رسونم خونه مهتا برمی گردم،شام از بیرون میگیرم چیزی درست نکن"

گوشی را روی تخت پرت می کنم و زیر لب غر می زنم " کی خواست چیزی درست کنه"

از روی تخت بلند می شوم.یک دستم را به عادت این چند ماه بزرگ شدن شکم و سنگینی زیر شکمم می گیرم.در اتاق را باز می کنم.نور سالن چشمم را می زند.قدمی به سمت پله ها برمی دارم با دیدن رد کفش های گِلی سرجایم می مانم.

هیراد که نبود!چه کسی به خانه آمده بود؟

سکوت خانه نشان از تنها بودنم داشت.

دستم کنار تنم مشت شد.دستی که زیر شکمم بود محکم تر آن را چسبید.لب هایم را خیس کردم و رد کفش های گِلی را دنبال کردم.

رسیدم به اتاقی که گوهر هنگام نشان دادن اتاق ها به این اتاق که رسیده بود سکوت کرده بود،رسیدم به اتاقی که از همیشه بسته بودن درش،از وارد نشدن هیچکس فهمیده بودم اتاق یزداد است.

قلب و دستم می لرزند.خودش بود؟

دستم را روی دستگیره در می گذارم پایین می کشم و به داخل هول می دهم.صدای قیژی می آید و در باز می شود.

از سرجایم تکان نمی خورم.در که کامل باز می شود.

مردی پیراهن مشکی به تن با هیکل و شانه های بزرگ روی زانو مقابل گاوصندوق نشسته بود.

دستگیره در که به دیوار کوبیده می شود سرش به سمت من می چرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه هیراد نبود.شبیه پدرش بود.با عکس شناسنامه اش تفاوت داشت.تنها چیزی که نگاهم را روی خودش ثابت نگه داشته بود چشمانش بود.چشم هایش انگار نگاهت را پیدا می کرد و با خودش می برد.چشم های سیاه و نافذ.قلبم محکم میکوبید به قفسه ی سینه ام.

نترسیده بودم فقط خشمگین بودم.لب هایم از هم جدا نمی شد تا کلمه ای بیرون بیاید.

سرش را دوباره به سمت گاوصندوق چرخاند.نیرویی که روی چشم و قلبم نشسته بود برداشته شد.ضربان قلبم پایین آمد.

_تو همیشه جایی که نباید باشی هستی؟!

صدایش دو رگه و بم بود.لب باز کردم حرف بزنم اما صدایی بیرون نیامد.ترسیدم.از صدایش از تنهایی با آدمی که با نگاهش،با حضورش لالت می کرد ترسیدم.

پاهایم حرکت نمی کرد از اتاق فاصله بگیرم.بی اهمیت به من چند برگه از گاوصندوق بیرون کشید.درش را بست.برگه های کنار پایش را هم برداشت.روی زانو بلند شد.

کلمات از سد لب هایم رد شدند و بیرون ریختند : چرا اومدی اینجا؟

جوابم را نمیدهد.از جا بلند میشود.برگه ها را با یک دست میگیرد.گوشی موبایلش را از روی میز برمیدارد به سمت درمی آید.

از مقابل چارچوب در کنار نمی روم.پاهایم را روی زمین فشار میدهم همانجا می ایستم.لگدی به دیواره ی شکمم می خورد.

مقابلم می ایستد.از هیراد بلند تر بود.نگاهش می کنم.در چهره اش به دنبال شباهتی با هیراد می گردم اما پیدا نمی کنم.پوست تیره و لب های باریک با دماغ کشیده اش هیچ شباهتی به هیراد نداشت.

گوشه ی لبش بالا می رود : از خواهرت خوشگل تری!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار آب سردی روی تنم بریزند.انگار که تکان تکان از خواب بیدارم کنند.مات و مبهوت به گوشه ی لب بالا رفته اش نگاه می کنم.
دست مشت شده کنار تنم باز می شود.بالا می رود تا روی صورتش پایین بیاید اما قبل از تماس کف دستم با صورتش مچم را
می چسبد.
مانند گرگ زخمی نگاهش می کنم.گوشه ی لبش پایین می آید.مچ دستم را رها نمی کند.سرش را جلو می آورد.
زمزمه می کند : سهیل گفت که نتونسته
جلوی نگاه وحشیت خودشو کنترل کنه.نتونسته بدون ناخنک زدن تحویلت بده.سخت بوده نچشتت.راست می گفت!
گوشه ی لبش دوباره بالا می رود.از بین دندان های بهم قفل شده ام می غرم:حرومزاده!
لبخند می زند.دستم را رها می کند.یقه پیراهنش را صاف می کند : ولی می دونی من از دخترای هار بدم میاد اگر اونجا بودم الان اینجا نبودی!
سرم را به چپ و راست تکان می دهم : آدمی به کثیفی تو چجور از این خانواده بوده؟!باورم نمی شه ... تو ... تو...حتی پشیمونم نیستی!
سرش را بالا می گیرد:پشیمونی بابت چی؟!مرگ خواهرت؟!اگر فرار نمی کردی خواهرت نمی مرد!
قلبم دوباره شروع به محکم کوبیدن می کند.ضربه های بچه درون شکمم بیشتر می شود.با صدایی که از خشم و عصبانیت می لرزد می گویم : تو خواهرمو کشتی!مارو با نقشه اونجا کشیدید!تو یه عوضی بی شرفی!
یک قدم جلو می آید.فاصله ای که با رها کردن دستم ایجاد کرده بود را
بین می برد: دومین باره که داری فحش میدی حوا....
داد می زنم : حواسم نباشه چه غلطی می کنی؟منم می کشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم می دوزد به چشم هایم.لبخند کمرنگی می زند:مگه الان زنده ای؟
وا می روم.چانه ام می لرزد:چرا ؟
_خواهرت نمی مُرد هم خودشو می کشت.راحت شد.توام که هیراد واستاده پات.چرا چی؟
نمی خواهم مقابلش گریه کنم اما اشک هایم بی اجازه پایین می سُرند.
صدایم نمی لرزد : انقدر راحته؟بُکُشی و بگی راحت شد؟
یک دستش را داخل جیبش فرو می برد:من نکُشتم.
_تو زندگی منو نیوشا رو...
با خنده حرفم را قطع می کند:زندگیتون؟!؟!تو بدبختی داشتید جون می دادید.نجاتتون دادم.تو اگر فرار نمی کردی الان خواهرت زنده بود!
_تو آدم نیستی.هیچی نمیفهمی.هیچی.
خنده اش تمام می شود.با دست کنارم می زند.توقع اش را ندارم و کنار می روم.
از راهرو رد می شود تا به سمت پله ها برود.
مدارکش را برداشته بود و میرفت؟به همین راحتی؟مهم هم نبود برایش نیوشا را کشته.من را بدبخت کرده.
نه به این راحتی تمام نمی شد.نمی توانست تمام شود.
نگاهم عصبی درون اتاق می چرخد.مجسمه گرگی بزرگ که ایستاده و بین دندان هایش شیر کوچکی است را برمی دارم.
به سمت پله ها می روم.روی دومین پله است.به سمتش می روم.از صدای پایم برمی گردد.روی پله می ایستد و به من نگاه می کند.
دستم را دور مجسمه محکم می کنم: به این راحتی نمیذارم تموم شه.نمیذارم خون خواهر بی گناه منو رو زمین بریزی و برات مهم نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نـــزدیکش مـــی شوم.گوشـــه ی لـــبش بـــالا مـــی رود:اولـــین نفـــر خـــودم باهـــاش بودم.نگـــاهش مثـــه الان تـــو بود.آبـــاژور کنـــار تخـــت رو برداشـــته بـــود و میگفـــت نمیذارم.

تکان های بچه درون شـکم شـدید و دردنـاک مـی شـود.دسـتم را محکـم رو شـکمم فشار می دهم.قلبم تیر می کشد.

یزداد بی اهمیت به حـالم ادامـه مـی دهد:شـایدم قسـمت شـما دوتـا خـواهر مـا دوتـا بردار بودیم.

یک پله بالا می آید:آخه می دونی نیوشا هیچ شبی کنار من گریه نمی کرد.

لبخنـــد مـــی زنـــد:آخرین بـــاری کـــه دیـــدمش ازم خواســـت بـــا خـــودم ببرمش.یـــه گردنبدم بهم داد که به اسم خودش بود.گفت تو براش خریدی.

مجســـمه درون دســـتم روی زمـــین مـــی افتد.صـــدای خـــرد شـــدنش در ســـالن مـــی پیچد.

درد درون شـکم اجـازه ایسـتادن روی پاهـایم را نمیدهـد.با دسـتی نـرده ی پلـه را می گیرم.روی کمر خم می شوم.

_چت شد؟

می خواهم بگویم "گمشو عوضـی" امـا بـا دیـدن آبـی کـه از بـین پاهـایم روی زمـین میریزد از دهانم تنها " وای" بلندی بیرون می آید.

یزداد نزدیکم می شود: چی شد؟

آب روی پله می ریزد.جیغ می زنم " وای"

پشت هم می گویم "وای"

یزداد بازویم را می گیرد: نترس

دستم را از روی نـرده جـدا مـی کـنم .روی بـازویش مـی کـوبم وجیـغ میـزنم : خفـه شو خفه شو ، خفه شو

دستش از بازویم جدا می شود.باید از پله ها پایین بروم با هیراد تماس بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم را روی پله بعدی می گذارم.کف پایم به طرز وحشتناکی می سوزد.پایم را بلند می کنم.خون از کف پایم سرازیر می شود.
از پشت سرم می گوید: جلو نرو.وایسا زنگ بزنم به هیراد.
اهمیتی نمیدهم.پایم را بلند می کنم روی پله ی بعد بگذارم لیز می خورم.
دستم از نرده جدا می شود و پایین می روم.جیغ می زنم.پله ها کمرم را به درد می آورند.تیزی خرده های را در تنم احساس می کنم اما فقط شکمم را می گیرم و جیغ میزنم.
روی آخرین پله که می ایستم چیزی تا بیهوش شدنم نمانده ناگهان از روی زمین بلند می شوم.چشم هایم را باز می کنم نیمرخ یزداد را می بندم.
دستم را بالا می آورم.یقه ی پیراهنش را می گیرم.نگاهم می کند.در چشمانش ترس و نگرانی میبینم.لب می زنم : نذار بمیره!
و چشم هایم روی هم می افتند.
لحظاتم سخت و استرس زا می گذشتند.در بیمارستان بودیم. بهوش آمده بودم. یزداد با هیراد تماس گرفته بود خواسته بود خودش را برساند.
هیراد خواسته بود با من صحبت کند اما نخواسته بودم.روی تخت دراز کشیده و درد می کشیدم.دکترم در این بیمارستان نبود.بچه در حال به دنیا آمدن بود.قاتل خواهرم کنارم بود.قاتل دلم کنارم نبود.
نمی دانستم چه چیزی دل آرزو کنم ، مردن خودم یا بچه یا هردویمان؟
یزداد همراه مرستار وارد اتاق می شود.پرستار سرمی برایم می زند می گوید دکترم در حال آمدن است.کمی تحمل کنم.
پرستار که می رود.یزداد در اتاق می ماند.با دست فرو رفته در جیبش نگاهم می کند.لبم را می گزم تا مقابلش ناله نکنم.چشم هایش میخ شکمم می شود.
چند قدم جلو می آید بدون برداشتن نگاهش می گوید : من عموشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم ملافه تخت را چنگ می زند.چشم هایش را روی چشم هایم می اندازد:اگر هیراد نبود....
جمله اش با باز شدن در اتاق نصفه می ماند.هیراد با قدم های تند بدون اهمیت و توجه به یزداد به سمتم می آید.انگار کسی نیرو و توان به جانم می ریزد.چه دردی بود این عشق که مرهم تنها خودش بود؟
روی صورتم خم می شود.
_الان دکتر اومد عزیزم.هیچی نیست باشه؟ببخشید تنهات گذاشتم.ببخشید.
اشک در چشم هایم جمع می شود.دستم را می گیرد.صاف می ایستد رو به یزداد که نگاهمان می کند می گوید:برو بیرون
یزداد پوزخندی می زند.عقب عقب می رود تا به در اتاق می رسد و بعد می چرخد از اتاق بیرون می رود.
بعد از رفتنش هیراد نفس پر حرصی می کشد : آوا الان وقتش نیست برات توضیح بدم اما به جان خودت قسم نمیدونستم قرار بیاد.هیشکدوممون نمی دونستیم.از مهتا آمار گرفته بود.هنوز کلید یدک...
ساکت می شود. اشک در چشمانش برق میزند.خم می شود رو صورتم لب هایش می چسبد به پیشانی ام.
بغض و ناراحتی ام سنگین تر می شود.با آمدن پرستار جدا می شود.

*

بالشتم را به تخت تکیه می دهم.چار زانو می نشینم.افسانه رو به رویم می نشیند.کیسه بزرگ تخمه را بینمان می گذارد و مشتی تخمه ی سیاه برمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد.بـه موهـای دو رنـگ شـده اش نگـاه مـی کـنم و صـورت بـیش از حـد تیـره اش،متوجه نگاهم می شود.
تخمه را بین دندان هایش می گیـرد و مـی گویـد : از اینجـا کـه بـرم موهـامو شـرابی می کنم.انقدر بهم میومد.میرفتم بیـرون از دمـه خونـه تـا مغـازه صـد تـا پسـر دنبـالم راه میوفتاد.
چشمانش را گرد می کند : بخدا راست میگم.باور نمی کنی؟
لبخند بی حالی میزنم : چرا باور می کنم.
ذوق زده مشتی تخمه برمیدارد کف دستم می گذارد.
بـا صـدایی آرام مـی پرسـد : بخـور ببیـنم بگـو چـرا تـو رو آوردن اینجـا؟خواهرت آوردتت؟
حرفی نمی زنم.
_منو خـواهرم آورده.از حسـودیش افریتـه خـانوم ایـن کـارو کرد.دیـد مـن خوشـگلم آورد اینجـا انـداختتم ولـی اشـکال نـداره رضـا میـاد دنبالم.میـدونی رضـا بهـم چـی میگفت؟
منتظر نگاهش می کنم.
لبش را گاز میگیرد.پچ پـچ مـی کنـد :از اینجـا بـرم حاملـه میشـم.گفتـه بـرام خونـه گرفته وسایلم خریده.بخدا راست میگم.باور نمی کنی؟
_چرا باور می کنم.
با راحت شـدن خیـالش بـاز شـروع بـه حـرف زدن مـی کنـد.دیگر حواسـم بـه حـرف هایش نیست.در این یـک هفتـه کـه آمـده تـا بـه حـال صـد بـار همـین حـرف هـا را زده.شب ها آنقـدر حـرف میزنـد بچـه هـای اتـاق عصـبانی میشـوند.روز اول فکـر مـی کردم حرف هایش درسـت انـد امـا مهـدوی گفـت کـه تـوهم مـی زند.اصـلا شخصـی به اسم رضا در زنـدگی اش نیسـت.روز هـای بعـد خـواهرش را دیـدم چطـور نگـاهش می کند و های های اشک می ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتم را کـه مملـو از تخمـه بـود در کیسـه خـالی مـی کـنم و چانـه ام را بـه زانـویم می چسبانم.
ایـن روز هـا دلـم بیشـتر از هـر چیـزی بـرای دختـرم تنـگ شـده.حالا روزهـایی کـه کنـارش بـودم را بـه یـاد مـی آورم.گریـه کـردنش را.شـیر مکیـدنش را.چشـمانش را ...لبانش را ...عطر تنش را....
بـه یـاد مـی آورم روزی را کـه لای یـک پتـوی صـورتی رنـگ بـود و گریـه مـی کرد.همـه در اتـاقم جمـع بودنـد.هیراد در آغوشـم رهـایش کـرد و مـن سـعی نکـردم پسش بزنم یا لجبازی کنم.نیرویی تسلیمم کرد.
همـه تبریـک گفتنـد و دامـون بخـاطر آمـدن یـزداد عـذر خـواهی کـرد و توضـیحات هیراد را داد.
نه این که مهم نباشـد امـا دلـم نمـی خواسـت بـه یـاد حـرف هـایش و نگـاه کشـیفش بیوفتم.
شکایتی نکردم و گذاشتم که فکر کنند گذشتم.
هیراد بیشتر از آن چیـزی کـه فکـر مـی کـردم ذوق داشـت.تمام روزهـای بـارداری بـا تمـام بـی تـوجهی هـای مـن لحظـه ای از کنـارم جـدا نشـده بـود و مطمـئن بـودم آمـدن بچـه را مـی خواهـد امـا نگـاهش را کـه میدیـدم میفهمیـدم بیشـتر از چیـزی که فکر می کردم خوشحال است.
نـام آلا را هیـراد انتخـاب کـرد.من هـیچ انتخـابی نداشـتم زیـرا در تمـام ایـن هشـت مـاه بـه عمـد فکـر نکـرده بـودم.وقتی مـوافقتم را دیـد جشـنی گرفـت و همـه ی اقوامشان را دعوت کردند و نام دخترم آلا شد.
هنوز هم می تـوانم بـه خـوبی حسـرت و نـاراحتی نگـاه مهتـا را بـه یـاد بیـارم شـاید فکر می کرد من خوشـبختم بـا لبخنـد هـایی کـه میـزنم امـا هـیچکس نمـی دانسـت چطور نیوشا نگـاهم مـی کـرد و در تمـام مـدت بـا آن موهـای پریشـان و صـورت بـی روح از کنارم تکان نمیخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب ها در اتاق آلا می خوابیدم و هیراد تا نیمه های شب آنجا می ماند.
صدها بار دیگر عذرخواهی کرد.التماس کرد ببخشمش اما سکوت من کنار نرفت.
حس می کردم خودم را گم کرده ام.چیزی کم بود.شب ها نمی توانستم بخوابم.کابوس هایم برگشته بودند.نمی توانستم از وجود آلا خوشحال باشم مدام حس می کردم نیوشا قرار است با خود ببرتش.
امروز میفهمم که به راستی دیوانه شده بودم.
شانه ام تکان می خورد.از فکر بیرون می آیم.افسانه می پرسد:راستی کی مرخص میشی؟
زبان روی لبم می کشم.به از اینجا رفتنم فکر می کنم.به آلا.به هیراد.به رفتن.
افسانه باز می پرسد : نگفت د...
بین حرفش می آیم : دو روز دیگه.
_از اینجا که بری کجا میری آوا ؟
به خطوط چهره دکتر نگاه می کنم و فکر میکنم اگر بگویم نمیدانم از اینجا کجا می روم و حتی نمی دانم از اینجا به بعد چطور زندگی می کنم می تواند باز هم مرا در این بیمارستانِ دلگیر نگه دارد؟
می پرسم از خودم که اگر بمانم بهتر است یا بروم؟
بیرون از اینجا چه باید بکنم و اینجا تا به کِی باید بمانم ؟
آوای این روز ها هیچ راهی بلد نیست و نمی داند.چقدر ترسناک من را از من گرفتند.نیوشا را از من گرفتند.آلا را هم....
اصلا آلا را با خودم ببرم کجای این شهر ؟ زیرِ سقفِ کدام خانه ؟ من نیوشا را نتوانستم نگه دارم آلا را می توانستم؟

_آوا اصلا دلت می خواد از اینجا بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگـاهم را از چـروک هـای ریـزِ زیـرِ چشـم تـا مردمـک قهـوه ای چشـمانش بـالا مـی برم.بـی تـرس و واهمـه از اینجـا مانـدن مـی گـویم : نمـی دونم.حـس مـی کـنم آدم قبلـی نیسـتم.حس میکـنم جـا مونـدم از همـه چـی و حـالا هـر چقـدر بـدوئم بـه هیچی نمیرسم.انگار اینجا بودن بهتر از بیرون از اینجا بودنه.

ــولـی یـه روزی بایـد از اینجـا بـری آوا.اون بیـرون یـه زنـدگی داری ، همسـرت و دخترت منتظر برگشـتنتن.باید پاشـی از ایـن تخـت و خـلاص بشـی از صـورتی رنـگ پریـده ی روزات، بجنگـی بـرای مونـدنت.بهت بـد کـردن و روزاتـو ازت گـرفتن از اینجا به بعـد تـویی کـه داری بـه خـودت بـد مـی کنی!شـبی کـه اومـدی اینجـا رگ دسـتاتو بریـده بـودی هـذیون میگفتـی و اسـم نیوشـا و آلا رو صـدا مـی زدی ، همسرت اجازه بسـتری شـدنت رو نمیـداد اصـرار مـی کـرد کـه حالـت خوبـه و فقـط بهـت دارو بـدیم تـا بهتـر بشـی.من اومـدم بـالا سـرت و چشـمات نیمـه بـاز بـود آرامـبخش تزریـق کـردم بـرات و یـه قـدم از تخـت فاصـله گـرفتم تـا بـرم دسـتور ترخیصت رو بدم مچ دستمو گرفتی و گفتی....یادته چی گفتی؟
سرم را به نشانه نـه تکـان مـی دهم.خودکـارش را روی برگـه ی مقـابلش مـی گـذارد و ادامـه مـی دهـد: گفتـی نمیخـوام بـرم!اون شـب بـا وجـود مخالفـت زیـاد همسـرت بستریت کردم بـه امیـد بهبودیـت.هر روزی کـه اینجـا بـودی متوجـه شـدم همکـاری نمیکنی و از اینجا بودنت راضی هستی اما از خودت بپرس تا کِی ؟
خورشـید فـردا هـم طلـوع مـی کنـه آوا چـه تـو حالـت خـوب باشـه و چـه بـد.برای هیچکس صبر نمیکنـه.میگی جـا مونـدی و بـدوئی نمیرسـی امـا بـدون کـه مقصـدی نیسـت ! همـه ی مـا در حـال دویـدن تـوی مسـیریم.هیچ جـا مونـدنی نیسـت.هیچ مقصـدی نیسـت.از هیچـی نترس.رهـا کـن خودتـو از بنـد هـایی کـه خـودت دورت پیچیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

رهـا کـن فکـر خـواهرت رو ، غـم خـواهرت رو ، بـدیای همسـرت رو ، شکسـت هـات رو !
خودتـو پیـدا کن.دسـتتو بـذار رو زانوهـات بلندشـو.میدونم هنـوز یـه چیـزی اون بیرون هسـت کـه مـرددت کـرده بـرای اینجـا موندن.پسـش نـزن.ببین آوا ! هـیچکس پشتت نیست خودتی و خودت!
دسـته هـای روسـری را مـی گیـرم و گـره اش را محکـم تـر مـی کنم.حـرف هـای دکتر بیشتر از هر بار قبل در سرم می چرخند.
نگاهم را به برگه های رو به رویش
می اندازم : نمیدونم از اینجا باید کجا برم.
_یـه خـانومی امـروز اومـده کـه الان رفتـه دنبـال کـارای ترخیصـت.حتما اون میدونه کجا ببرتت.
ابروهایم بهم نزدیک می شوند با تعجب می پرسم : کی؟
_قبلا هم اومده بود دیدنت فکر کنم گفت که همسرِپدرته.اسمش هم...
حرفش را قطع می کنم : شیوا اسحاقی؟
سرش را تکان می دهد : بله خانوم اسحاقی.
_از کجا میدونست من امروز ترخیص میشم؟
_وقتی اومد عیادتـت بـا مـن صـحبت کرد.گفـت راهـش دوره و نمیتونـه مـدام بهـت سر بزنـه شـماره تمـاس گرفـت کـه در جریـان رونـد درمانـت باشـه. چنـد روزِ پـیش مطلع شد.
لبخند کمرنگی روی لبم می نشیند : شیوا رو به هیراد ترجیح میدم
دکتـر سـرفه ی کـوچکی مـی کنـد : امـا بـرای مـرخص شـدنت بایـد همسـرت باشـه چون اجازه ی بستری رو ایشون دادن.
از روی صـندلی بلنـد مـی شـوم : مـن نمیخـوام بفهمـه کـه قـرار از اینجـا برم.قـول دادید که نمیفهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من قولم عمل میکنم اما توام باید قول بدی از اینجا که رفتی داروهایی که برات نوشتم رو مصرف کنی و هر هفته بیای باهم صحبت کنیم.قول میدی؟
بی درنگ سرم را تکان می دهم.دکتر چند برگه رو به رویم می گذارم.درون یکی داروهایی که باید مصرف کنم را نوشته و دیگری تعهدی ست برای مصرف داروها و هر هفته بیمارستان آمدن.هر دو را امضا میکنم.
به اتاقم بر می گردم.مهدوی به اتاق می آید و می گوید وسایلم را جمع کنم.
حس رهایی در رگ هایم تزریق می شود.دومین لبخند را می زنم.به سمت کمدم می روم.ساک کوچکی که هیراد برایم آوردا بود را برمی دارم.لباس هایم را تند تند تا می کنم درونش می گذارم.از مهدوی می پرسم همراهم بالا نیامده می گوید هنوز نه.می ترسم شیوا برود و مرا جا بگذارد.باورش سخت است اما از این که دلش برایم سوخته یا به هر دلیلی که اینجا آمده ناراحت نیستم حتی راضی هم هستم.
شیوا هم به من بد کرده بود اما کاری که هیراد و خانواده اش با من کردند قابل قیاس با لجبازی های بچگانه ی منو شیوا نبود.
لباس هایم که جمع می شود ، خوراکی هایم را از کمد در می آورم و به کسانی که هیچ عیادت کننده ای نداشتند می دهم.
دقایق به کندی می گذرند.مهدوی می گوید اگر تا چند دقیقه دیگر نیاید باید تا فردا صبر کنم.دلم می لرزد.به آسانسور نگاه می کنم و از ته دل آرزو میکنم شیوا بیاید در همین لحظه درب آسانسور باز می شود و شیوا را می بینم با برگه ای در دستش که هول به سمت مختاری می رود و با صدای بلند که نفس نفس می زند می گوید : تموم شد کاراش.
مختاری برگه را می گیرد روی میز می گذارد و عینکش را می زند.شیوا به سمت من می چرخد.بین راهرو و اتاق ایستاده با ساک میبینتم.لبش به لبخند می لرزد و چانه اش بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های تند به سمتم می آید.رو به رویم می ایستد.با چشمان پر از اشک و چانه لرزیده نگاهم می کند و لب میزند : خدا رو شکر
اشکش پایین می ریزد.بی اراده دست روی دستش می گذارم.اشک بعدی اش تند تر پایین می چکد و در آغوشم می کشد.
سرم به سینه اش می چسبد و فکر نمی کنم به لجبازی هایمان به دعواهایمان به اولین روزی که مرا اینجا دید و خبر فوت نیوشا را شنید و اشک ریخت فکر می کنم.به تماس هایی که هر روز با دکترم میگرفته فکر می کنم.به اینجا آمدنش برای بردنم فکر میکنم. به آشنا بودنش در میان غریبه های این شهر فکر میکنم.به گریه اش زیر گوشم فکر می کنم.دستم بالا می آید و پشتش می نشیند.چشمانم را می بندم و رها می کنم گذشته را.کسانی که بد کردند را.کسانی که زخم زدند را.رها می کنم شکست ها را...حالا می توانم بگردم تا پیدا کنم خودم را.
در خانه را باز می کند.دست پشتم می گذارد و می گوید : بیا تو الان شومینه رو روشن میکنم گرم میشه
پاهایم را جابه جا میکنم.آرام نمیشوم.شالم را باز می کنم و میبندم.ضربه ای دیگر به در خانه که باد تا نیمه بسته بودش میزند و بار دیگر می گوید : خوش اومدی عزیزم کلی هم تو راه خسته شدی برو
زبان روی لبم می کشم.بند های کتانی را باز می کنم پایم را روی فرش می گذارم.سرما از جوراب و کف پایم رد می شود به استخوانم می رسد.می لرزم و دو قدم جلو می رم.شیوا خیلی زود تر از من کفش هایش را از پا در می آورد.از کنار من با عذر خواهی رد می شود جلو می رود.
در خانه را که شیوا فراموش کرده ببندد می بندم و پشت سرش می روم.
مقابل شومینه زانو زده و در حال روشن کردنش است.نگاهم در خانه می چرخد.همه چیز مثل همان زمانی ست که با هیراد آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان زمان که نیوشا هنوز زنده بود.هیراد هنوز مرا نکشته بود.همه چیز خوب بود.
کسی در دلم می خندد " همه چیز خوب بود؟واقعا؟تو آن روزها آرزوی مرگ نمیکردی؟تو بدترین روزهایت نبود؟"
زمزمه می کنم : از الان بهتر بود.
شیوا نگاهم می کند : با من بودی؟
سرم را بالا می اندازم.شومینه روشن می شود.چشم می دوزم به شعله ها و جلو می روم.کنار شومینه می نشینم.
شیوا بلند می شود و با گفتن " یکم خونه رو مرتب کنم و غذا درست کنم " تنهایم می گذارد.
دستم را روی گردنم می گذارم و رگ برجسته ی دردناک را می مالم.چشم می بندم.صورتم گرم می شود.خاطره ی شبی کنار هیراد زنده می شود.چشم هایم را با ترس باز می کنم.دلم یادآوری و خاطره بازی نمی خواهد.
بلند می شوم به همان اتاقی که با هیر...سرم را تکان می دهم و به اتاقی که بار قبل رفته بودم می روم.شال از سر می کشم و مانتوام را درمی آورم پشت در اتاق آویزان می کنم.
از اتاق بیرون می روم.میخواهم به آشپزخانه بروم اما میبینم حوصله کمک کردن و ادای آدم های خوشبخت و بیخیال درآوردن را ندارم پس به سمت شومینه می روم.همان جایی که بودم مینشینم.زانوهایم را بالا می آورم و دست دورش حلقه میکنم چشم می دوزم به شعله های قرمز و زرد و نارنجی.جیز جیز سوختن چوب.با انگشتان پاهایم روی زمین ضرب می گیرم.
شیوا کنارم می نشید.لیوان چایی را به سمتم می گیرد.دست دراز میکنم لیوان را می گیرم.
نگاهش می کنم و لبخند می زند:خوشحالم حالت خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگی میزنم.نمیدانم چه بگویم.این که بگویم نه هنوز خوب نیستم، دخترم را هنوز ندارم و هیراد را هنوز...

_می دونم شاید با خودت فکر کنی من بخاطر دلسوزی یا حتی عذاب وجدان اومدم دنبالت اما میخوام همین حالا بدونی که تنها دلیلی که باعث شد بیام دوست داشتن تو بود.

صدایش می لرزد و ادامه میدهد : وقتی فهمیدم نیوشا نیست و تو اینجور...انگار که خالی شدم.یکی اومد و هر چیزی تو تنم بود با خودش برد.خودت میدونی که من میخواستم پیشتون باشم شب آخر گفتم اما تو نخواستی حقم داشتی.اما بدون آوا...

خودش را جلو می کشد.دستم را میگیرد:منم مثل تو خوب میدونم باختن چه دردی داره.از دست دادن چه دردی داره.میدونم حالتو.میدونم وقتی بریزه دیواری که پش تکیه دادی ینی چی.بمونی خودت و خودت هیشکی پشتت نباشه ینی چی اما تو یه قدم از من جلوتری چون یه بچه داری!یه امید داری!

نگاهش می کنم.اشکش می ریزد.بین گریه لبخند میزند.دست روی دستش می گذارم:میخوام بیارمش.

سرش را تکان میدهد : میاریمش.اول باید خونه رو بفروشیم بریم تهران.بعد قانونی اقدام کنیم.

متعجب میشوم:خونتو میخوای بفروشی؟

سرش را تکان میدهد : آره تهران باشیم بهتره

_چرا اینکارو میکنی؟تا این حد چرا؟

_میخوام خانواده داشته باشم.تو و آلا خانوادم باشید.نمیخوام تو تنهایی و پشیمونی بمیرم.روزی که اومدم دنبالت عهد کردم اگر نخواستی منو ، فحشمم دادی کتکمم زدی برنگردم تا نیای باهام.

من هیچی ندارم دیگه.میخوام شما رو داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ خانه می آید.شیوا بلند می شود:برادرزادمه زنگ زد خواست بیاد اشک..

میپرم بین حرفش : تعارف نکن انقد با من.هنوز همون آوام.

میخندد و بی حرف به سمت در می رود.

تمام تنم خیس است و می لرزم.چشمانم را باز میکنم خودم را در اتاقی می یابم که به یادم می اندازد دیگر در بیمارستان نیستم و خبری از مهدوی و قرص های آرامبخش نیمه شب نیست.

بغض گلویم را می گیرد.الکی و بی دلیل به گریه می افتم.

استخوان هایم از سرما می لرزند و پوست تنم از گرما می سوزد.

نیم خیز میشوم.به دیوار پشت سرم تکیه می دهم.زانوهایم را بغل می گیرم و اشک هایم پیراهنم را تر می کنند.

صدای بهم خوردن دندان هایم را می شنوم و لرزش دستم را حس می کنم.

چه کسی باور می کند دلتنگی مرا....آه آوا دلتنگی ؟ چطور می توانی دلتنگش باشی ؟

چه دلِ بی غیرتی داری آوا...دلتنگش شدی؟به همین زودی؟

هق می زنم.دستم را روی دهانم فشار می دهم.حالم بد است.دلم بهم می خورد.حس می کنم خیانت را.

ابلهانه است اما حس می کنم اینجا که من میبارم که من داغون و پریشانم، آنجا هیراد امشب کسی را کنارش دارد.امشب هیراد تنها نیست.

چرا هر بدبختی در جهان هست زن ها دارند حتی همین حس ششم عجیب و غریب؟!

بی قرار از جا بلند می شوم.بیشتر سردم می شود.بازوهایم را در آغوش می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق راه می روم.در تاریک و روشن اتاق چشمم به موبایل شیوا می افتد که برایم روی میز گذاشت.
لبم را محکم گاز می گیرم.نه...نه آوا تمامش کن.با هر که می خواهد باشد.تو قرار است بگذری از هیراد.از گذشته قرار بود رها شوی!
موهایم را چنگ می زنم.جلو می روم.ور ور درون سرم قطع نمی شود.می گوید نکن.نرو.فراموش کن و من به دلتنگی ام فکر میکنم.به تنهایی.
حرف های دکتر می پرد از سرم.تصمیم هایم از یادم می روند.
که خدایا ، کسی که نمی دانم هستی یا نه که اگر هستی بی رحم ترین و بی غیرت ترین خالقی امشب تو درک کن که دلم دلتنگ صدایش است.
که امشب نه آرام بخشی هست تا چشم هایش را از یادم ببرند نه نیوشایی که روبرویم بشیند، امشب منم و این اتاقِ خالی و دلتنگی که تمام اتاق را گرفته.
گوشی موبایل را برمی دارم و انگشت هایم شماره اش را می گیرند.عجیب نیست که من که نه انگشت هایم هنوز شماره اش را به یاد دارند؟
گوشی موبایل را می چسبانم روی گوشم.بوق می خورد.رخت ها در دلم چنگ زده می شوند.
می گوید " بله " با همان لحن بم مردانه اش می گوید بله و من جواب نمیدهم فقط دست روی قلبم می گذارم تا تپش های کر کننده اش به گوشش نرسد تا نفهمید زنی پاک باخته هنوز دلتنگ صدایش است.
می خواهد "بله" سوم را بگوید که صدای ظریفی از دور می آید و به جای بله گفتن می گوید "آنیا نکن، مامانو اذیت نکن " و تماس را قطع می کند.
حس از پاهایم می رود.روی زانو به زمین می افتم.
با دستی که دیگر کنترل لرزشش را ندارم موبایل را جلوی چشمم می آورم ودوباره شماره اش را می گیرم.
بوق می خورد.بوق می خورد.بوق می خورد.جواب نمیدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه قرمز را لمس می کنم.شماره را پاک می کنم.گوشی را روی میز می گذارم.کنار میز ،کنج اتاق زانوهایم را بغل می گیرم اشک میریزم این بار برای فراموش شدنم.برای خودِ بدبختم که هیچ ندارد.که هیچ نداشت.

مگر می شود من اینجا از غم در حال مردن باشم و او آنجا....

می شود آوا. دنیا همین قدر بی رحمانه است.تو از بغض اینجا خفه می شوی و او از بوسه.

تو به برگشتن فکر می کنی و او خیلی وقت است که رفته.

سرم را به دیوار پشت سرم می کوبم.اشک هایم از گوشه چشم سر می خورند از گوش می گذرند و روی گردنم فرود می آیند..

دیدی چطور محتاجِ بودنش شدی؟

به چه چیز چنگ بزنم برای سرپا شدنم؟

قرص هایم کجاست؟

از جا می پرم.به سالن می روم.چراغِ روشن آشپزخانه سالن را هم روشن کرده با چشم می گردم دنبال قرص هایم رو میز کوچک کنار مبل پیدایشان می کنم.میروم به سمتشان دست که دراز می کنم برای برداشتن تصویر دخترکم مقابل چشم هایم می آید.دستم راه رفته را برمی گردد.کنار میز می نشینم.بسته ی سیگارم را همراه فندک از کنار قرص هایم برمی دارم.نخی آتش می زنم و زل میزنم به شعله های آتش شومینه.

سیگار می کشم.نگاه می کنم و اشک میریزم.

باید بی قرص ، بی هیراد بی هیچ دست یاری کننده ای سرپا شوم.

باید بتوانم دخترم را تنها دارایی ام را کنار خودم بیاورم.

هنوز پاک باخته نیستم ، دلم را

امیدم را

اعتمادم را

رمان بازار
romanbazar.ir

باخته ام اما هنوز دلیلی دارم برای این که دستم نرود سمت قرص ها.
نیوشا در خوابم گفته بود زندگی کنید به جای من ... آلا جوانی کند به جای من...گفته بود بخشیدم آوا.
دور شده بود و فریاد زده بود که بخشیدم.
باید زندگی می کردم بخاطر نیوشا بخاطر آلا
اما
اما
چطور؟
من تمام تنم زخم است.این حرف ها و لالایی ها خوابم نمی کند.
سیگار به انتها رسیده دستم را می سوزاند.پرتش می کنم در شعله ها تا بسوزد .
می دانم احمقانه است اما دلم برای دریدگی که نه ، برای گرگ قصه پر پر می زند.
برای گرمای آغوشش که مهم نیست از عذاب وجدان بود یا عشق
برای دست هایش که لمس می کرد تنم را و مهم نیست به خون خواهرم آلوده بود یا به عشق
حالا دیگر مهم نیست دروغ ها ، من محتاج بودنش هستم در این تنهایی.
دلم می خواهد مثل همان شب که ناجی ام شد بیاید از تاریکی این شب ها نجاتم بدهد.
من که هنوز دوستش دارم....
نور خورشید از لا به لای پرده به درون خانه می تابد.چشم از پنجره برمی دارم به
ساعت روی دیوار می اندازم.یازده را نشان می دهد و به یادم می انداز تا همین حالا لحظه ای پلک هایم را نبستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند می شوم به اتاق می روم.ساکی را که دیشب بسته ام برمیدارم به سالن می آورم و به دستشویی می روم.
شیر آب را باز می کنم چند مشت آب سرد روی صورتم می پاشم تا ورم پلک هایم کمی بهتر شود.
کمی آب در دهانم می ریزم تا طعم تلخش را بگیرد و درون سینک تف می کنم.
بار دیگر آب روی صورتم می پاشم.به آینه نگاه می کنم.چشم هایم بخاطر گریه ی دیشب پف دارند.لب هایم سفید است.قبل از لرزیدن چانه ام بیرون می روم.
شیوا را می بینم که با چهره ای ترسیده کنار ساکم ایستاده.با دیدنم به سمتم می آید و می پرسد : چرا ساکتو جمع کردی ؟
دست روی صورت خیسم می کشم : میخوام برم تهران
_من که گفتم میریم صبر کن خون...
_نه شیوا.نمی خواد خونتو رو بفروشی من دلم نمیخواد تهران زندگی کنم.همین جا خوبه برای زندگی.یکم کار دارم تهران انجامشون میدم و با آلا بر می گردم.
_چجوری یا آلا برمی گردی؟اصلا چه کاری داری؟باشه...صبر کن باهم میریم
میخواهد به سمت اتاق برود که بازویش را می گیرم : نمیخواد بیای.خودم میرم.با هیراد حرف میزنم بهم بدهکاره.خواهرمو گرفته حالا باید بچمو بده.با آلا برمی گردم.فقط بهم پول بده در حدی که بتونم مسافرخونه بمونم چند وقت.
سرش را تند تکان می دهد.به اتاق میرود.
من هم به اتاق دیگر می روم.پالتو می پوشم و شال سر میکنم.
شیوا پشت در اتاق با قیافه ای ناراحت ایستاده.می گوید : چند روز صبر می کردی حداقل

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم و نمی گویم که نمی توانم.باید بروم سراغ دردم و درمانم را پس بگیرم.
کارت بانکی اش را به دستم می دهد و رمزش را می گوید.
می گوید هر چه خواستی بردار.جای خوب برو و خوب بخور و من فقط تشکر می کنم.
برایم ماشین خبر می کند.به دروغ می گویم صبحانه خوردم اما میدانم که فهمیده چیزی از گلویم پایین نمی رود.
خداحافظی می کنم و سوار تاکسی زرد رنگ می شوم تا راه آهن برساندتم.
شیوا گفته بود به فردوگاه بروم بلیط تهیه کنم اما خودم میدانم که دین بر گردن آدم ها تا چه حد می تواند خمیده اشان کند.
تا همین جا هم به حد کافی شانه هایم خمیده است.
به راه آهن میرسم.کرایه تاکسی را حساب میکنم.بلیط میگیرم و نیم ساعت بعد نشسته در کوپه قطار راهی تهران می شوم.
سرم را به پنجره تکیه می دهم.چشمانم را می بندم و تا رسیدن به تهران می خوابم.

****

ممکن نیست در شهری که غریبی دلت آرام بگیرد و حس آشنایی داشته باشی اما چه چیز در زندگی من درست بود که دومینش این باشد ؟
دود و دم تهران ، سردی و سوز هوا ،صدای راننده تاکسی ها ،همه چیز برایم رنگ غمگین آشنایی داشت.
می گویم غمگین چون همین شهر بی رحم هر چه داشتم از من ربود.
آهی می کشم.شال را روی صورتم می کشم.برای اولین تاکسی دست تکان میدهم و میگویم: یه مسافر خونه می خوام برم

رمان بازار
romanbazar.ir

سوارشویی می گوید و من سوار میشم.
از پشت شیشه ی ماشین تا رسیدن به مسافرخانه آدم ها را نگاه می کنم و در سرم برنامه ی فردا را مرور می کنم.برنامه ای که با دیدن هیراد شروع و با دیدن یزداد قرار است تمام شود.
ملافه روی تخت را کنار می زنم.ساکم را از روی تخت بر میدارم و کنار تخت روی زمین میگذارم.بدون درآوردن لباس هایم روی تخت دراز می کشم.دست هایم را زیر سر قلاب می کنم زل می زنم به سقف و لامپی که با سیمی دراز آویزان است.
یاد چند دقیقه پیش که از تلفن مسافرخانه به هیراد زنگ زدم می افتم و صدایش که با ناباوری نامم را صدا می زد.
اصرارش برای فهمیدن جایی که هستم.
باید لبخند می نشست رو لبم که وای ببین هنوز برایش مهم هستی،هنوز میخواهد بدانی کجایی هنوز دوستت دارد اما جای لبخند پوزخندی روی لبم نقش بست.
سقف پایین می آید روی قلبم می نشیند.قلبم سنگین می شود.آه می کشم.
تا به حال شده از گفتن درد هایت به خودت خسته شوی ؟ همین که یادت می افتند بزنی تو دهان خودت بلند بگویی خفه شو.من توانش را ندارم.من یادآوری نمیخواهم.بذار خاک بخورند ته ذهنم،ته دلم.
اما می دانی اینطور وقت چه می شود؟
درد هایت محکم تر می کوبند به در و دیوار سرت،تنت درد می گیرد.ورم می کنی از نگفتن درد هایت.
قلبم ورم کرده بود.سقف رویش نشسته بود.دیوار ها از دو طرف نزدیک شده بودند و مرا در خود حبس کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهایی با خودت چقدر بد است.هزار فکر و سوال و دادگاه برگزار می شود در سرت.
محکوم می کنی خودت را برای دوست داشتن ، برای اعتماد کردن!
می دانی تلخ ترین دردی که در عشق نمی توانی تحمل کنی چیست؟نه عزیزم رفتن درد است اما تلخ نیست چون خاطره ای برای آرامشت به جا می گذارد،تلخ ترین درد خیانت است چرا که خاطره هایت را هم به گند می کشد.با هر یادآوری خاطره ای فقط غم نیست که جانت را می آزارد خشم است، حس حماقت است و دلتنگی و دلتنگی و دلتنگی...
دلتنگی وقتی خشم داری وقتی از حماقت لبریزی از غم در حال خفه شدنی ، حس وحشتناکی ست.
هیچکس نمیفهمد چه حالی دارم.چطور در دنیایی از دردها دست و پا میزنم.تقلا میکنم.لبخند می زنم.سیگار می کشم.فکر
می کنم و می میرم.
روزی هزار بار از ارتفاع عشق به عمق حماقت و دلتنگی سقوط می کنم و باز با بدنی دردناک بلند می شوم و از نو سقوط را تجربه می کنم.
بالشت را زیر سرم جابه جا می کنم.به پهلو می چرخم.یک دستم را زیر بالشت می برم دست دیگرم را بین زانوهایم می گذارم و پاهایم را بیشتر در شکمم جمع می کنم.دلم می خواهد به اندازه یک بالشت کوچک شوم.مهم نیست که آدم های زیادی می آیند برای یک شب یا چند شب سر رویم می گذارند مهم نداشتن قلب و احساسات است اصلا راحت تر بگویم مهم انسان نبودن است.ما اشرف مخلوقات به دردنخوری هستیم کاش نبودیم.به دیوار کنار تخت خیره می شوم.صدای تیک و تاک ساعت می خورد به گوشم.چشم هایم را می بندم ، می خوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم که باز می شوند به ساعت نگاه می کنم از دیدن ساعت یکه می خورم.تنها یک ساعت به قراری که با هیراد گذاشته ام مانده است.
سریع لباس می پوشم و با برداشتن کیفم و قفل کردن دراتاق و تحویل کلید از مسافرخانه بیرون می زنم.باران نم نم می بارد و آسمان ابری نشان از شدید شدن باران دارد.پوفی می کشم حالا که من کاپشن ندارم باران باریدنش گرفته بود!دو لبه ی پالتوی نازکم را بهم نزدیک تر می کنم از سوپر مارکت کنار مسافرخانه یک کیک می خرم و سوار اولین تاکسی که نگه می دارد می شوم.
وقتی به بهشت زهرا و قطعه ی نیوشا می رسیم ماشین هیراد را می بینم.
یکهو دلم میریزد نه از آنطور ریختن های خوب،آن ریختن هایی که با تهوع همراه است.که از خودت لجت میگیرد که از خودت بدت می آید.به راننده میگویم منتظرم بماند،پیاده میشوم.
به سمتی که هیراد است نگاه نمی کنم زیر باران شدید با قدم های محکم به طرف مزار نیوشا می روم.
از دیدن سنگ قبر خیسش با ضربه های شدید باران غمگین می شوم.آب دهانم را همراه بغض فرو می دهم.روی دوپایم می نشینم.صورتم از سرما یخ می زند.قطره های باران روی سرم میریزند.
کنارم می ایستد.بوی عطرش همراه بوی خاک باران خورده می پیچید در مشامم.
آرام می نشیند کنارم.دست دراز می کنم روی سنگ قبر نیوشا می گذارم.دستش می نشیند روی دستم.آرام نامم را صدا می زند.
لعنتی دستش در این سرما گرم بود.دست من یخ زده بود.دستم را داشت گرم می کرد.گرمای دستش استخوان های یخ زده ام را گرم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را می کشد کنار سرم.پیشانی اش را از روی شال می چسباند به شقیقه ام.نفس عمیق می کشد.آرام می گوید عزیزم...عزیزم..عزیزم... همه چی تموم شد.

از تشک های روی هم تلنبار شده یکهو پایین پریده ای و بعد تشک ها روی سرت بریزند؟

حالِ همان لحظه را دارم.

اول تنم را کنار می کشم و بعد دستم را از زیر دستش.

بلند می شوم.با صدایی که مانند آوای همان روز های اول است می گویم : منم گفتم بیای اینجا تا بهت بگم تموم شد.

بلند می شود.بازویم را می گیرد به سمت خودش برمی گردانتم.رو به روی هم کنار سنگ قبر می ایستیم.به صورتش نگاه می کنم.حباب های دلتنگی در تنم پخش می شوند.قلبم را درمشت می گیرم.چند تار سفید کنار شقیقه اش و ته ریش مرتبش و چشم های مهربانش مقابلم هستند و من دلتنگم ... خشمگینم ... پر از حماقتم.

قدمی عقب می روم دستش از بازوم پایین می افتد.

_همون روزی که مرخص شدی اومدم که ببینمت دکتر گفت رفتی.نخواستی من بدونم.چرا نمیبخشی آوا؟

_بخشیدم.

ناباور نگاهم می کند : بخشیدی؟

سرم را تکان می دهم : برای رها کردن باید بخشید.نه الکی از ته دل باید بخشید.خاطره ها رو.اشتباه ها رو.نامردیا رو.باید بخشید تا بشه رها کرد.بخشیدمت!

سیب گلویش پایین می رود:بر...برمی گردی خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باران صورتش را خیس می کند.موهایش خیس روی پیشانی پریشانند مانند دل من!

_بخشیدم که رهات کنم.گفتم بیای اینجا وایسی کنار سنگ قبر خواهرمو بگم تموم شد که زودتر خودت گفتی تموم شد.هر چی بود از تو پیش من تموم شد اما یه کسی مونده بینمون قبلا هم یه نفر بینمون بود که قرار بود بیاریش برام آوردیشا اما تیکه تیکه حالا هم زیر پات خوابیده ، تمام روزای زندگیشو تمام آرزوهاشو قرار بخوابه.

قدم عقب رفته ام را جلو می آید : من بد کردم اما تاوانشم دادم.تاوانش عشقم بود که ازم متنفر شد.بچم که هر شب بهونه مادرشو کرد.باورام به برادرمو از دست دادم.من با هربار یادآوری گذشتم تاوان دادم آوا

_امروز بازم یه نفر بینمون هست.

منتظر نگاهم می کند : آلا...بچمو بهم بده.

_من ازت نگرفتم آلا رو.الان خونه اس پیش گوهر همین الان می...

_بچمو بده.می خوام برم از اینجا.یه زندگی جدید شروع کنم.

هزار التماست می کنم و خواهش می کنم میریزد در لحن صدایش ، چشم هایش :میریم از اینجا.هر جا که تو بگی هر جا که تو بخوای.بهم فرصت بده آوا من جبران می کنم

_نیوشا رو برمی گردونی؟

چشم هایش را با درد می بندد.آسمان می غرد.

لبخند تلخی می زند : کی گفته وقتی زخم زدی،درد نشوندی روی قلب، خون کردی چشمومی تونی جبران کنی؟

می نالد : من دوستت دارم.

_منم دوستت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـــک در چشـــمش همـــراه امیـــد بـــرق مـــی زنـــد:ببخش منو.زنـــدگیمونو از اول میسازیم.میریم از اینجا.

_بخشیدمت.

اشک جمع می شود درچشمش : تنهام نذار.

نفـس عمیـق مـی کشـم : مـن و تـو دیگـه مـا نمیشـیم.دو تـا دردیـم کـه هیچوقـت مرحم هم نمیشیم.دوست دارم.میبخشمت.دوستم داری؟

اشکش پایین سر می خورد : دارم

_بچمو بهم بده.

_اگر تو بری آلا بره دیگه هیچی ندارم.

_تازه میفهمی اونوقت از من چی ساختی.

دستم را می گیرد.بغض ته صـدایش نـاخن مـی کشـد بـه قلـبم : مـن اشـتباه کـردم امـا دوسـتت دارم.بهـم فرصـت بـده.از اینجـا بـه بعـد رو قـول میـدم آوا.قـول مردونـه میدم بشه همه چی اونطور که تو میخوای.

_بچمو بده.از اینجا که برم میشه همه چی اونطور که من می خوام.

_پس من چی؟

شانه بالا می اندازم: زندگی کن.

_بدون شما نمیتونم.

دستم را از دستش بیرون مـی کشـم : همـه اینطـوری فکـر میکـنن کـه بـدون خیلیـا نمیتونن زندگی کـنن امـا ببـین همـه ی حرفـا مزخرفـه بعـد از همـه ی آدمـا میشـه زندگی کرد.

می خواهد حرف بزند که دستم را بالا

مـی بـرم : سـه روز فقـط! بـا خـودت کنـار بیـا و بعـد میـام میبرمش.هـر جـا بـرم آدرسمو میدم هر ماه میتونی بیـای ببینیش.دوسـت داشـتنتو بـرای یـک بـار هـم کـه ثابت کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهم می کند و هیچ نمی گوید.
پشت می کنم تا بروم.دنبالم می آید : کجا میمونی؟
_مسافرخونه
_اونجا چرا؟جای درستی نیست.بیا برو خونه ی خودمون.
پوزخند می زنم : بیشتر از چیزایی که تو "خونه ی خودمون" از دست دادم از دست نمیدم اونجا،نگران نباش.
و بدون این که اجازه بدهم حرف دیگری بزند.با قدم های بلند به سمت تاکسی می روم.سوار می شوم به راننده
می گویم: برگردیم همان جایی که سوار شدم.
ماشین دور می شود.لحظه آخر برمی گردم پشت سرم را نگاه می کنم وهیراد را همانطور ایستاده خیره به شیشه ی ماشین زیر شلاق های باران می بینم.از دیدنش در آن حال دلم نمی لرزد.بغضم نمی گیرد.
نزدیک مسافرخانه که می شویم نظرم عوض می شود و آدرس هتل را به راننده می دهم تا آنجا برسانتم.
کمتر از چهل دقیقه می رسم مقابل هتل.یاد دفعه ی پیش می افتم.از کنار هیراد بلند شده بودم با غم و ترس اینجا آمده بودم.
می خواستم مثلا بگذرم از هیراد و خودم تا نیوشا را نجات دهم.بعد هیراد آمده بود دوباره از اینجا مرا برده بود.
کرایه تا کسی را می دهم.دستگیره در را می کشم و پیاده می شوم.
با قدم هایی که نه محکم هستند و نه سست به سمت هتل می روم.درها باز می شوند.قدم داخل می گذارم و گرمای آزار دهنده ای به صورت سردم می خورد.
به سمت زنی که کنار مردی با لباس رسمی پشت میز ایستاده می روم.
با پیش رفتنم مقابلش لبخند می زند : سلام عزیزم.خیلی خوش اومدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می خواستم یزداد همتی رو ببینم.
بدون جمع کردن لبخندش جواب میدهد: من ایشون رو نمیشناسم.مطمئنید اسمشون رو درست میگید؟
پوزخند می زنم:مطئنم.
لبخندش جمع نمی شود: پس هتل رو اشتباه تشر...
_به یزداد بگید آوا اومده میخواد باهات حرف بزنه.
شمرده تکرار می کنم: فقط حرف میخواد بزنه!
بی آن که بگذارم حرفی بزند دور می شوم.رو به روی شومینه بزرگی که آنجاست می ایستم و زل می زنم به شعله ها.
نمی دانم چرا تماشای آتش و سوختن آرامم می کرد.
انگار که خودم را میدیدم بین شعله ها.حسی که درونم بود را می دیدم.قلبم آرام می شد.
نمی دانم چند دقیقه گذشت اما کنارم ایستاد.
نگاهم را برنداشتم.
سرد پرسید : چی می خوای؟
صدایش دیگر دلم را بهم نمی زد.موجب نفرتم نمی شد.هیچ حسی نداشتم.
_حرف بزنیم.
_اینجا نمیشه!
_هر جا که میشه!
سنگینی نگاهش را روی نیم رخم حس می کنم اما سرم را سمتش نمی چرخانم.
_بیا بالا.اتاقم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگـاهم را بـر مـی دارم و بـه چشـمانش مـی انـدازم.از شـبیه نبـودن چشـمانش بـه چشمان هیراد دست مشت کـرده ام بـاز مـی شـود.جلو تـر از مـن راه مـی افتد.پشـت سرش می روم.

در آسانسور کنار هم می ایستیم.

عجیب نیست کنار کسی باشی که قاتل زندگیت است و در آرامش باشی؟

آسانسور می ایستد.باز هم جلو تر از من می رود و باز من دنبالش می روم.

در اتاق را باز می کند.خاطرات خنجر میشوند درون چشمانم می روند.

آب دهانم را سـخت قـورت مـی دهم.قـدم داخـل اتـاق مـی گـذارم.در را پشـت سـرم می بندم.

بـی اهمیـت بـه مـن پشـت پنجـره مـی ایستد.سـیگارش را در مـی آورد.صـدای فندکش می آید.یک دستش را درجیبش می کند.

_کی از تیمارستان اومدی بیرون؟

قـدمی پـیش مـی گـذارم : تیمارسـتان جـای آدمـایی مثـه توئـه.من بیمارسـتان بستری بودم.

سرش برمی گـردد بـه سـمتم لبخنـد محـوی مـی زنـد: هـر جـا کـه بـودی شـجاعت کرده.

_شجاع بودم

_اومدی تشویقت کنم ؟

_اومدم بشنوم.

سرش می چرخد و دوباره پشت سرش را می بینم : چی می خوای بشنوی؟

_نیوشا بعد از من چیکار کرد؟عاشقت بود؟

_نیوشا بعد از تو زندگی کرد.آره عاشقم بود.حالا می تونی بری!

جلـو مـی روم.کنـارش مـی ایسـتم: درسـت تعریـف کن!مـی خـوام بدونم!حقمـه!بهم بدهکاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش یکهو می چرخد سمتم:من به تو بدهکار نیستم.
_هستی!ازم خواهرمو گرفتی!
_برادرمو گرفتی! بی حساب شدیم!
پوزخند می نشیند رو لبم: برادرت زنده اس!
سیگارش را پرت می کند روی زمین.با کفش لهش می کند با پوزخندی تلخ تر از پوزخند من می گوید: زنده بودن یا مردن آدما برات ربطی به نبودن جسمشون نداره.ربط به حسی داره که تو قلبت به تو دارن!
_نیوشا عاشقت بود؟
خیره نگاهم می کند.باز زل می زند از شیشه ی پنجره به بیرون.
من هم بیرون را نگاه می کنم.کلاغی که روی سقف ماشین نشسته و کلاغ دیگر را که در حال برداشتن چیزی با منقارش از روی زمین است را نگاه می کند.
_یه هفته بعد از شبی که رفته بودی دیدمش.نمیشد اینجا نگهش داشت باید میفرستادیمش که بره اونور اما نشد.گفتن حذف بشه بهتره.بردمش خونه ی خودم تا حذفش نکنن.
_دوسش داشتی؟
_برای این که تو رو بیارم لازمش داشتم
_دوسش نداشتی؟
_نه.
بغض گلویم را می فشارد: چرا همون اول نکشتیش؟
با نوک پا ضربه ی کوتاهی به دیوار می زند:چون تو رو می خواستم.
انگار آب یخ می ریزند رویم.خشک می شوم.
دستم را به پنجره می گیرم تا سرپا بایستم.
یزداد بی توجه به حال من ادامه

رمان بازار
romanbazar.ir

مـی دهـد : تـو رو خـودم دیدم.بـه پوریـا نشـونت دادم گفـتم بیارش.گفـت بـدون خواهرش نمیاد.با خـواهرت خواسـتم.قرار بـود تـو بیـای اینجـا واقعـا مشـغول بـه کـار بشـی.همون کـاری کـه قـرار بـود انجـام بـدی همـون کـاری کـه بخـاطرش اومـدی تهران اما نرسیدم بیام.قاطی باقی دخترا بردنت پایین.

گیج پلک می زنم: با نیوشا رابطه داش...

_شده بودم ناجی زندگیش.

اشکم می چکد.لب میزنم: مثه هیراد برای من!

سـیگار دیگـری بیـرون مـی کشـد ، روشـنش مـی کنـد و کـنج لـبش مـی گـذارد: هیراد

اولـین بـار سـر تـو دسـت روم بلنـد کـرد فهمیـدم باختـه.قرار بـود بیارمـت و نیوشـا حـذف نشـه امـا دیگـه نمیخواسـتم بیارمت.نیوشـا رو تحویـل دادم.قبـل رفـتن گـردن بندشو بم داد.

_می دونست قرار کشته بشه؟

سرش را تکان می دهد.چشم هایم را با درد می بندم و باز می کنم.

خب حالا تمام شد آوا.آرام تر شدی؟

نگاهش می کنم : نیوشا غیر از تو با کس دیگه هم بود ؟

سرش را بالا می اندازد.

_اذیتش کردی؟اذیت شد ؟

می خندد : نه من تو اون مورد خیلی مهربونم.

چانـه ام از گریـه مـی لـرزد: مـی تونسـتی خـودت بیـای تـو زنـدگی مـن بـه جـای پوریا.اونوقت هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

برمی گردد.خیره و بی حرف نگاهم می کند.چشمانش می گردند در صورتم.

از نگاهش چیزی نمی فهمم.پشت می کنم به سمت در می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم که روی دستگیره می نشیند صدایش می آید : گردنبند رو داد گفت اگر دیدمت بدم به تو و بهت بگم به جای اونم زندگی کن.
در را باز می کنم از اتاق بیرون می روم.کمرم خم می شود.یک دستم را به چارچوب در میگیرم ، دست دیگر را روی دهانم می گذارم و اشک هایم بی صدا پایین می ریزند.
حقیقت را بفهمی درد می کشی ، نفهمی درد می کشی.
حقیقت آزاردهنده ترین درد در این دنیا بعد از عشق و خیانت و تنهایی بود و اما بهترین مرهم برای هر دردی زمان بود.
عشق با زمان ، مرگ با زمان و هر چیز دردناک دیگری با زمان خودش را تغییر میداد و از شکل درد به مرهم تبدیل می شد.
عشق درد می شد و با گذشت زمان حالت را همان عشق خوب می کرد.
مرگ درد می شد و با گذشت زمان مرگ حالت را خوب می کرد
و حالا حقیقتی که درد زندگی ام بود امروز به طرز عجیبی مرهمم شد.
نمی گویم مرگ نیوشا دیگر سخت نیست.
نمی گویم دیگر عذاب وجدان ندارم.نه.می خواهم بگویم کمی مرهم نشست روی این درد ها.
می خواهم بگویم درست است روز های سختی در تنهایی و سکوت گذراندم،روزهایی در بیمارستان گذراندم اما اگر نبودند امروز نمی توانستم کمرم را صاف کنم.دستم را از مقابل دهانم بردارم.با دستی که چارچوب در را برای نیوفتادن گرفته بودم اشک هایم را پاک کنم و به سمت آسانسور بروم.
بی آن که به نگاه هایی که رویم می افتند چیزی از دردهایم نشان بدهم از هتل بیرون بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین خیس را نگاه بکنم بعد آسمان را بعد برگردم هتل را نگاه کنم و نفس بکشم و زمزمه کنم " زنجیر دیگری را هم از پایم باز کردم ، بند دیگری را رها کردم و حالا نه اشکی دارم نه خوشحالی ای "

رها کردن که ترس ندارد!

ماندن ترس دارد! اعتماد کردن ترس دارد!

عشق ریختن پای یه آدم و درد گرفتن از او ترس دارد!

غم دارد!

رها کردن ترس ندارد.غم ندارد.

خوشحالی ام ندارد

بی حسی دارد.میفهمید ؟

پیاده از هتل فاصله می گیرم.کمی که دور می شوم برمی گردم ساختمانش را نگاه می کنم.از پایین چشم هایم پشت پنجره ها را نمیبند اما حدس میزنم مردی پشت یکی از این پنجره ها ایستاده که حالا درد دارد.

بدترین آدم ها هم روزی از بدی های خودشان درد می نشیند روی قلبشان و من امروز با یک جمله درد نشاندم روی قلب بدترین آدم زندگی ام.

حالا ما هر سه بیماریم

من،

هیراد

و

یزداد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

بلیط را روی ساک بسته شده ام می گذارم و خودم کنار ساک روی تخت می نشینم.
به ساعت نگاه می کنم.دو ساعت دیگر وقت دارم.پاهایم را بالا می آورم روی تخت می گذارم.سوالی دلهره آور که از صبح در سرم می چرخد دوباره خودش را به در و دیوار ذهنم می کوبد.سوالی که جوابی برایش ندارم.سوالی که تنها دو کلمه است "اگر نیاد؟"
واقعا اگر نیاد چه؟اگر نیایی چه هیراد؟
پوست لبم را با ناخن می کنم.به ساعت بار دیگر نگاه می کنم.یک ساعت و پنجاه و نه دقیقه وقت دارم.
موبایل ساده ای که به اصرار شیوا تهیه کرده بودم زنگ می خورد.از جا می پرم.صبح امروز با همین خط به هیراد پیام داده بود و آدرس مسافرخانه را فرستاده بودم.خواسته بودم آلا را همین جا بیاورد.موبایل را برمی دارم با دیدن شماره هیراد نفسم لحظه ای حبس می شود.خیلی زود تماس را برقرار می کنم.به محض "بله" گفتن من و با صدایی آرام می گوید : دمه در مسافرخونه ایم.
با صدایی که سعی می کنم هیجانش مشخص نباشد می گویم:الان میام پایین.
تماس را قطع می کنم.با عجله از اتاق بیرون می روم.پله های مسافرخانه را تند تند پایین می روم.به در که می رسم لحظه ای صبر می کنم.نفس عمیقی می کشم تا هیجانم را کنترل کنم بعد از در بیرون می روم.
باد سرد و تندی می آید.شالم را از سرم باز می کند.محکم می گیرمش و به سمت ماشین هیراد می روم.با دیدنم از ماشین پیاده می شود.
_حالت خوبه؟
سرم را تکان می دهم : کجاست ؟
_خوابه.

رمان بازار
romanbazar.ir

درب عقب ماشین را باز می کند.خم می شود داخل ماشین.قلبم تند تند می کوبد.از ماشین بیرون می آید.از دیدن جسم کوچک پیچیده شده در پتو اشک در چشمم حلقه می زند.هیراد دست هایش را به سمتم دراز می کند.دستان لرزیده ام را جلو می برم.آلا را روی دستانم می گذارد.قلبم هری پایین میریزد.گفته بودم حس می کنم قلب ندارم؟اشتباه بود...قلب داشتم.قلبم هنوز
می تپید.هنوز می لرزید.هنوز پایین میریخت.
به صورت سفید، چشمان بسته اش و مژه های سیاهش نگاه می کنم.لب هایم را روی هم می فشارم. به هیراد نگاه میکنم.با لبخند تلخ و محو می گوید : شبیه توئه.
چانه ام می لرزد : لباش شبیه توئه.
نزدیک تر می شود : دلم می خواد مثه تو قوی باشه.
_دلم می خواد هیچوقت دلش نشکنه.
هیراد را در پشت پرده اشک تار میبینم : من باید برم زنگ بزنم آژانس.وقت زیادی ندارم.
اشک برق می زند در چشمانش : من میرسونمتون.
سرم را بالا می اندازم : سختش نکن.
دست می کشد روی چشمش.میفهمم نم اشک را می گیرد.
قدمی عقب می رود:چمدونشو برات میارم.
آلا به دست به سمت مسافرخانه می روم.هیراد با چمدانی در دست به دنبالم می آید.
در اتاق را باز می کنم چمدان را داخل اتاق می گذارد : چند روز پیش مریض شده بود خوب شده اما داروهاشو گذاشتم برات.
سرم را تکان می دهم.بینی ام را می گذارم روی صورت آلا و می بویمش.
_کاری نداری با من ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را برمی دارم : نه خداحافظ
یک قدم جلو می آید.در ماندگی از چشمانش می ریز بیرون : میتونم کاری کنم که نگهت دارم؟
سرم را بالا می اندازم.
_من دوستت دارم.بیشتر از هر کسی و هر چیزی.بلد نیستم نگهت دارم.بلد نیستم یه جوری بگم بمون که بگذری از رفتن.فقط بلدم بگم که دوستت دارم.که باور نمیکنی.که نمیخوای.
صورتش را کلافه به دستانش می مالد و
می نالد : سخته خیلی سخته.
دستانش را پایین می آورد : جدایی از آلا وقتی پیش توئه سخت نیست اما جدایی از تو سخته.من تمام مدت صبر کردم تا بیای و ببخشی منو.بیای بگذری.مهم نیست از روی دوست داشتن یا دلسوزی برام فقط بیای بمونی.حالا اومدی و همه چی تموم شده برات.دستم به هیچ جا بند نیست.
_یه روزی به خاطر رفتنم ازم تشکر میکنی.
دستش را تکان می دهد : چرت نگو.رفتن هیچ آدمی تشکر نداره وقتی میدونه یه تیکه از وجودتو داره میبره.
_موندن آدم شکسته هم هیچ نفعی به حالت نداره.
_خودم بندت میزنم.
لبخند می زنم.اشک لیز میخورد روی
گونه ام : نمیخوام بند بخورم و بعد دوباره بشکنم.
دو دستش را دو طرف صورتم می گذارد:دیگه شکستن نیست آوا.همه چی تموم شده.همه ی رازا و حرفا تموم شده.میتونیم این بار.میریم یه جا که جز خودمون هیشکی نباشه.از اول شروع می کنیم .
سرم را از بین دستانش بیرون می کشم:بعضی وقتا نرسیدن بهترین پایانه

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکش پایین می چکد : من به امید
رسیدن بهت باختم.
_کنار میای با خودت.زمان میبره اما کنار میای.
_با دلم چیکار کنم؟
_خاکش کن.
با التماس نامم را صدا می زند و فقط در جوابش می گویم : خداحافظ
بی حرف می ایستد.آلا را روی تخت می گذارم.با آژانس تماس می گیرم.پالتو روی مانتو می پوشم.همه چیز را برای آخرین بار چک می کنم مطمئن که میشوم از برداشتن همه چیز ، آلا را روی دست بلند می کنم.می خواهم با دست دیگر ساکم را بردارم که هیراد زودتر خم می شود ساک را برایم برمی دارد.
جلوتر از او بیرون میروم و هیراد پشت سرم.
از در مسافرخانه که بیرون می آیم.تاکسی زرد رنگی می ایستد و راننده ی پیر می گوید آژانس است.
هیراد چمدان و ساک را در صندوق عقب ماشین میگذارد.
در عقب ماشین را باز می کند.آلا را از دستم می گیرد.صورتش را می بوسد و می بوید.قطره ی اشکی از چشمش پایین می آید.چشم می بندم تا نبینم.
آلا را به دستم می دهد.دست پشت شانه ام می گذارد.جلو می کشدتم.لب هایش را می چسباند به پیشانی ام.می بوسد.لب هایش را جدا می کند : میخوام بدونی که اگر دلتو شکستم.اگر بهت بد کردم برای نگه داشتنت بود.برای بودنت بود.خواستم خوشبختت کنم نشد.خواستم نیوشا رو بیارم نشد.خواستم نگهت دارم، نشد...بدون که دوستت داشتم و دارم.دوست داشتن تو با رفتنت تموم نمیشه همونطور که با نبودنت تموم نشد.من همیشه دوستت دارم حتی اگر همیشه از من متنفر باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض اجازه حرف زدن را نمی دهد.
دستش را برمی دارد : من پشت سرتون میام.
سوار ماشین می شوم.هیراد هم به سمت ماشینش که پشت ما پارک شده می رود سوار می شود.
راننده ضبط ماشین را روشن می کند.صدای احسان خواجه امیری غم میریزد در اتاقک ماشین " سلام ای غروب غریبانه ی دل
سلام ای طلوع سحرگاه رفتن
سلام ای غم لحظه های جدایی
خداحافظ ای شعر شب های روشن "
آلا در بغلم تکان می خورد.چشمان مشکی اش را باز می کند.زل می زند به صورتم.
چشمانش هم شبیه چشمان هیراد است.
راننده ماشین را روشن می کند.از آینه ماشین به پشت سر نگاه می کنم.هیراد مستقیم به ماشین نگاه می کند.
آلا به گریه می افتد.تکانش می دهم.
راننده می گوید : بریم خواهرم ؟تمومی؟
دوباره از آینه به عقب نگاه می کنم.هیراد هنوز نگاهش اینجاست.صدایش در سرم پخش می شود و تصویرش از شبی که من را از هتل فراری داد.شبی که مقابل درب ویلا بوسیدمش.شبی که برایم آهنگ خواند.شب هایی که در بیمارستان کنار نیوشا بودم.
روزهایی که به ملاقاتم آمد.
ماشین حرکت می کند.آلا بلند تر گریه می کند.تکانش می دهم.
سرم را به عقب می چرخانم از پشت شیشه ماشین هیراد را میبینم که پشت سرمان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده می پرسد : مقصد فرودگ...

_نگه دارید.

راننده نمی شنود.بلند می گویم : آقا نگه دارید.

ماشین می ایستد.راننده متعجب

می پرسد : چیزی شد ؟ چیزی جا گذاشتید؟

دستگیره ی در را می کشم.در ماشین باز می شود.صدایم می لرزد :پشیمون شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان